

رمان شورشی نوشته *Azarin*
کاربر انجمن نودهشتتیا



www.donyayroman.rozblog.com

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

بند کفشهامو بستم و با حالت دو از خونه خارج شدم از فکر اینکه دیر برسم داشتم دیوونه میشدم. حتما ایندفعه اخراج میشدم. من مسئول پذیرایی از مهمونای شرکت بودم و تا حالا هیچوقت کارمو به درستی انجام نداده بودم اما به لطف کیان معاون شرکت که هیچوقت خراب کاریهامو به رییس گزارش نداده بود تا حالا اخراج نشده بودم.

ولی ایندفعه فرق میکرد و مهمونای شرکت خارجی بودن و پای یه قرارداد مهم درمیون بود و بدتر از اون اینکه خود رییس هم همراهیمون میکرد. مطمئن بودم که ایندفعه حتما اخراج میشم و بعدم که توان پرداخت اجاره خونه رو نداشتیم. آقای عبدی مارو از خونه بیرون میکنه و معلوم نیست چه وضعی پیش میاد.

به ایستگاه اتوبوس رسیدم اما داشت میرفت.. دنبالش دویدم و چنان فریاد میزدم و ایسا که مردمی که توی خیابون بودن همه با تعجب نگام میکردن. اتوبوس ایستاد و من با کشیدن یه نفس آسوده سوار شدم. همه ی آدمای توی اتوبوس نگام میکردن. یادم افتاد چه جوری داد میزدم خجالت کشیدم. اما واسه اینکه خودمو نباخته باشم اخمی کردم و سرمو بالا گرفتم.

بالاخره با پنج دقیقه تاخیر به شرکت رسیدم. کیان جلوی در به ماشینش تکیه داده بود و عصبی به نظر می رسید. خودمو خونسرد نشون دادم و به سمتش رفتم و سلام کردم.. با حرص گفت:

- خانم محبوب.. ما چطور تا ده دقیقه دیگه خودمونو برسونیم.. تمام سعیتون برای زودتر اومدن این بود که تاخیر پنج دقیقه ای داشته باشین

از لحن رسمیش معلوم بود خیلی عصبانیه.. خودمو مظلوم گرفتم و گفتم

- ببخشید کیان.. من به اتوبوس نرسیدم.. خب من که مثل تو ماشین ندارم

کمی آروم شد و گفت: همیشه سعی میکنی از وضعیت اقتصادی برای توجیه خرابکاریهات استفاده کنی.. زود باش سوار شو.. دیر شده.. سوار شدم و حرکت کرد با سرعت رانندگی میکرد. شروع کرد به حرف زدن و گفت:

این مهمونا خیلی مهم اند اگه این قرارداد عملی نشه اعتبارمون کاملا خراب میشه و حتی ممکنه تا مرز ورشکستگی بیش بریم بس سعیتو بکن که خرابکاری نکنی و درست رفتار کنی.. در ضمن رئیس دیروز مجبور شد بره کانادا.. دیشب پرواز داشت واسه همین همراهمون نیست و کارمون سخت تره.. پسرش ماهور با نامزدش مارو

همراهي ميکنن..تو ماهور رو تاحالا نديدي...اگه کارتو درست انجام ندي و اون تصميم به اخراجت بگيره من هيچ کاري نميتونم برات بکنم..راستي امروز که مهمونا توي هتل اقامت ميکنند اما لازمه به خونوادت خبر بدي که براي يه هفته بايد همراهشون به کيش بري..قراره جلسات اونجا برگزار بشه و متاسفانه من مجبورم اينجا بمونم و به کاراي شرکت رسيدگي کنم
نفسي کشيد و نگاهم کرد خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم: انقدر ها هم دست و با چلفتي نيستم ديگه...

ادامه داد: مهمونا سه تا آقا و دو خانم اند

برگه اي از توي داشبوردر آورد و به دستم داد و گفت:

مشخصات و عکس مهموناست همين الان حفظشون کن..دو تاشون آلماني و دو تاي ديگه چيني اند يکيشون هم اسمش سامان بهادره..توي شرکت آلماني کارميکنه... آتوسا ما بايد هرطور شده کاري کنيم اونا روي خط توليدمون سرمايه گذاري کنن و تنها کاري که لازمه تو بکني اينه که به اونا خوش بگذره کاراي قرار داد و ماهور و پديده انجام ميدن...پديده قبل توي شرکت ماهان مسؤل فروش بود..انگار بعد از نامزديش با ماهور عذرشو خواستن..البته دليل جور کرده بودن...درسته که ماهان تو خيلي از قراردادهاي شريك ماست اما به هر حال هرشريکي يه جورايي رقيب محسوب ميشه...آتوسا حواستو بده که درست رفتار کني...

همينطور که اطلاعات برگه رو حفظ کردم با حرص گفتم: کيان ميشه مثل بچه ها باهام رفتار نکنی؟

به فرودگاه رسيديم که تلفن کيان زنگ خورد...جواب داد و گفت: ما جلوي در ورودي هستيم..باشه

قطع کرد و گفت: به موقع رسيديم...سعي کن با من رسمي باشي..دارن ميان بيرون..

ليموزين مشکي شرکت هم از راه رسيد..قبلمش داشتم فکر ميکردم چطور قراره مهمونا رو با خودمون ببريم..قبلا هم چند باري مهمون خارجي داشتيم اما نه به اين مهمي..چطور بايد با اون لهجه ي بدم انگليسي صحبت ميکردم؟ حالا ميفهميدم واقعا استخدام و موندنم توي شرکت رو مديون کيان بودم

کيان از دوستاي برادرم آرمين بود و اون بود که منو به آقاي مشرقي رئيس شرکتمون معرفي کرد مني که بعد از گرفتن مدرک فوق ليسانسم توي خونه نشسته بودم و بير شدن بدر و مادرم و ميديدم که همه ي تلاششون جور کردن بول شهریه ي آرمين و آرميتا و پرداخت اجاره خونه بود..اما بالاخره منم تونستم با اينکار کمکي کرده باشم.

با چشم غره اي که کيان رفت به خودم اومدم..توي دلم گفتم: واي خدا ايناي کي رسيدن؟ چرا وسط مراسم معارفه ايم و من نفهميدم..لبخندي زدم و شروع به سلام و احوالبرسي کردم يه زن و مرد آلماني با صورت سرخ و موهاي بور و چشمهاي

آبی..مرده که اسمش "مایکل" بود حدودا چهل ساله به نظر می رسید. لبخندی روی لباش بود بهش لبخند زدم. اون خانم هم که به نظر من خیلی بهش شباهت داشت اسمش "کلرا" بود به نظر مهربون میومد..به هر حال برای کار من لازم بود که توی نگاه اول بتونم روحیات مهمونای شرکت رو تشخیص بدم ..نوبت به خانم و آقای چینی رسید.. هردوشون نام خانوادگیشون "یان" بود حالا نمیدونم خواهر و برادر بودن یا زن وشوهر؟! خدای من از روی چهرشون هیچی نمیتونستم تشخیص بدم. خبری از سامان بهادر و ماهور مشرقی و پدیده نبود..خدارو شکر کیان مهمونا رو به سوار شدن توی اتومبیل دعوت کردم و من تونستم نفس راحتی بکشم

سوار ماشین شدیم و به سمت هتل حرکت کردیم. کیان با اخم نگام کرد و گفت: چرا انقدر با استرس سلام کردی؟ مگه چه خبره؟ اونا هم مثل ما آدمن.
هیچی نگفتم. ادامه داد:

وقتی رسیدیم هتل من دیگه میرم و دیگه مسئولیت مهمونا با خودته. فردا صبح پرواز دارین واسه کیش. اونجا هم تو ویلای شرکت میمونید. در واقع بیشتر قراره به این مهمونا خوش بگذره. راستی سامان بهادر الان با ماهور ایناس و بهتون ملحق میشن پس فعلا تا رسیدن اونا اگه خنگ بازی در بیاری مشکلی پیش نیاد.
با ناراحتی نگاهش کردم و با حالت گلایه گفتم: کیان؟
بالاخره لبخندی زد و گفت: راست میگم خب. هشت ماهه واسه شرکت کار میکنی اما با این سنت مثل بچه ها میمونی.

- آره تو هم که خوب احترام بزرگترتو نگه میداری. منم اگه مثل تو رئیس، دایی مامانم بود تو سن بیست و دوسالگی که هنوز ایسانسم نگرفتم باید معاون همچین شرکتی میشدم. نه مثل من که هم سنم از توییستره و هم مدرکم از تو بالاتره اما باید از تو نیم وجبی دستور بگیرم.

جدی شد و گفت: خیلی خب با مافوقت درست صحبت کن وگرنه اخراجت میکنم. اگه خواهر آرمین نبودی تا حالا اخراجت میکردم. در ضمن خودت هم که با سفارش من وارد شرکت شدی وگرنه با این رفتارت کجا استخدامت میکردن؟ مدرکو که همه دارن.

خندیدم و گفتم: آره میدونم تو با این رفتارت تو شرکت غوغا کردی. همین دوروز بیش تو شرکت خانم عطا منشی جدید بهم میگفت: چون من یه منشی ام که دلیل نمیشه جناب فروتن بزرگ سرم داد بزنه..تورو میگفت ها. بنده خدا انقدر ناراحت شده بود. کیان اون حداقل همسن مادرته خب چرا سرش داد زدی؟

- تو که نمیدونی چیکار کرده بود..

- مگه چیکار کرده؟

- مهم نیست فراموش کن. رسیدیم.

پیاده شدیم و وارد هتل شدیم و من سریع کارای اسکان مهمونا رو انجام دادم. یه اتاق هم برای سامان بهادر گرفته بودیم که معلوم نبود با پسر رئیس بمونه یا بیاد اینجا. خودم امشب باید تو هتل می‌موندم. کیان بعد از خداحافظی از مهمونا رفت و منم رفتم توی اتاقم و روی تخت ولو شدم. با مامان تماس گرفتم و ماجرا رو بهش گفتم. اون هم بعد از کلی سفارش گوشی رو قطع کرد.

واقعا فکر میکردم نقش برگ چغندر رو دارم و همه ی کارا رو کیان انجام میده. ساعت چهار بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم سریع رفتم دوش گرفتم و منتظر موندم. زنگ زد عصرونه ی مهمونا رو سفارش دادم. قرار شد بیرم توی اتاقهاشون. وقتی مستخدم هتل رسید همراهش رفتم. اول عصرونه ی مایکل رو دادم مثل دفته ی قبل لبخند زد و درخواست کرد همراهش عصرونه بخورم منم کارو بهونه کردم و گفتم توی یه فرصت دیگه و عذرخواهی کردم. بعدم رفتم جلوی اتاق کلرا. خانم و آقای یان هم که یه اتاق گرفته بودن. باید از کیان می پرسیدم که چه نسبتی دارن. در اتاقشون رو زدم خانم یان درو باز کرد با لبخند نگاهش کردم و سلام کردم و گفتم که عصرونه رو آوردم. اون فقط سلام کرد و با نگرانی نگاه کرد. فهمیدم انگلیسی بلد نیست. به میز اشاره کردم که لبخندی زد. مستخدم وارد اتاق شد و عصرونه رو روی میز توی بالکن چید. من بیرون ایستاده بودم. ازش پرسیدم: where's mr yeon?

بازم فقط نگاهم کرد. منم لبخندی زد و به فارسی بهش گفتم: آخی عزیزم. خداروشکر تو زبانت از منم داغون تره. پس با تو مشکلی ندارم. بازم نگاهم کرد که در اتاق باز شد و مستخدم بیرون اومد و پشت سرش آقای یان و یه پسر ایرانی. حس کردم رنگم پرید و تو دلم با حرص گفتم: آتوسا یعنی خـاـک بر سرت.

خودمو جمع و جور کردم و سلام کردم. با خودم گفتم این که منو لو نمیده فقط دستمو خونده. داشت با خانم و آقای یان خداحافظی میکرد. به زبون چینی حرف میزد. پس این سامان بهادر بود. به چهره ش نگاه کردم. با خودم گفتم عجب تییی هم داره. همه لباساش مارک دار بود. مژه هاش بلند بود و ابروهاش کشیده و مشکي بودن. موهاش حالت دار بود. قدش هم کلی از من بلند تر بود. خیلی جوون تر از سنش به نظر میرسید. پوستش هم سبزه بود. چندبار پلک زد که دیدم داره نگاه میکنه. زیر چشمی در اتاق نگاه کردم که دیدم بسته س و فهمیدم دوباره دارم سوتی میدم. گفت: شما باید خانم آتوسا محبوب باشید. درست میگم؟

خونسردیمو حفظ کردم و با اینکه احساس شدن میکردم به زور لبخندی زد و گفتم: بله. از آشناییتون خوشوقتم. شما هم حتما آقای بهادر هستید.

نگام کرد و لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد. همیشه از این بخش از آشناییها متنفر بودم. برام جالب بود که هیچکدوم از این خارجی ها دستشون رو برای دست دادن دراز نمیکردن اما تو این هشت ماهی که تو شرکت بودم هر دفته یه قرارداد داشتیم

بیشتر مردا همچین تقاضایی داشتن. اوایل خیلی برام سخت بود اما بعدها فهمیدم برای بعضیاشون این خیلی اهمیت داره و عادت کردم. با دو دلی دستمو به سمتش دراز کردم و دست دادم. لبخندی زد و دستشو جدا کرد و گفت: مثل اینکه زیاد از کارتون راضی نیستید؟

تو دلم گفتم: من و تو غلط کردیم راضی نباشم. لبخندی زدم و گفتم: اتفاقا خیلی هم کارمو دوست دارم. آخه میدونید به تحصیلاتم ارتباط داره. دستشو به حالت دعوت دراز کرد و گفت: خوشحال میشم عسرونه رو بامن صرف کنید خانوم.

لبخندی زدم و گفتم: باعث افتخاره.

همراهش به سمت اتاقش رفتیم. توی راه باخودم گفتم: خیلی هم خوشحال میشم.

باسوالش به خودم اومدم: نگفتید رشته تحصیلتون چیه؟

با لبخند گفتم: فوق لیسانس مدیریت جهانگردی.

به بالکن اتاقش رسیدیم. فکرکردم خدایا من که واسه این عسرونه سفارش نداده بودم. این عوضی میخواد کارمنو خراب کنه. عسرونه برای دو نفر روی میز چیده شده بود. یکی از صندلی هارو برام عقب کشید و تعارف کرد که بشینم. نشستم و تشکر کردم. اونم روبروم نشست. یه کم به صورتش نگاه کردم. چقدر ترکیب همه چیز خوب بود. وقتی میخواستم وارد شرکت بشم با خودم گفته بودم خیلی زود پسر رئیس یا مثلا معاون شرکتو یا خود رئیس رو تور میکنم. اما با حساب بچه بودن کیان و پیر بودن رئیس و نامزد داشتن پسرش نقشه هام نقش بر آب شد. الان این مورد خوبی به نظر می رسید ولی باید همه ی جوانبو می سنجیدم. از فکر خودم لبخندی زدم که سامان بهادر پرسید: به چی می خندین بانو؟

تو دلم گفتم: بانو و زهرمار. میخواد منو خر کنه.

جواب دادم: راستش من کمی آدم شوخ طبعی ام. امیدوارم از حرفی که به خانم یان

زدم دلخور نشده باشید.

- نه اتفاقا خوشم اومد. خوبه که صداقت دارید ولی امیدوارم در مورد مایکل این

اشتباه رو نکنید چون فارسی بلده.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: واقعا؟

- عجیبه که مسئول مهمونای شرکتتون هستین ولی قبل از اومدنشون سعی نمیکنید

همه ی اطلاعاتشون رو بدست بیارید. این لازمه ی یک تجارت خوب و موفقیتیه. و

ببخشید که رک حرف میزنم اما تعجب میکنم که آقای مشرقی اینقدر قرارداد رو

سرسری گرفتن و شمارو به عنوان همراه مهمونا فرستادن.

سعی کردم خودمو نبازم و سریع گفتم: من که گفتم آدم شوخ طبعی ام و منظوری

هم از حرفی که به خانم یان زدم نداشتم..

حرفمو قطع کرد و گفت: نه مسئله این نیست. مشکل لهجه ی افتضاح انگلیسیتونه.

با حالت ضایع شده ها نگاهش کردم و از جام بلند شدم و با اخمی گفتم: به هر حال آقای مشرقی خودشون مصلحت شرکتشون رو تشخیص میدن. به سمت در رفتم که گفتم: ناراحت نشید بانو.

گفتم: نه چرا ناراحت بشم، فقط کمی کار دارم آگه اجازه بدین از حضورتون مرخص بشم؟

- خواهش میکنم. فقط جهت اطلاع عرض میکنم که ماهور مشرقی خودشون امشب به مهمونا ملحق میشن. نامزدشون هم همراهشون نیست. امشب میبینیدش.

از اتاقتش بیرون اومدم و سریع وارد اتاق خودم شدم. خاک بر سرت آتوسا این تحقیق کرده فهمیده تو ماهورو ندیدی تاحالا، اسم کوچیکتم که میدونست، فهمید زیانتم افتضاحه و مطمئن باش که میدونه با پارتی استخدام شدی و میدونه ننه بابات کی ان و قد و وزنت چنده!

سعی کردم به خودم دلداری بدم: خب میدونه که میدونه. آتوسا نباید بذاری ازت نقطه ضعف بگیره

با حالت گریه بلند گفتم: آگه به ماهور بگه چی؟

موبایلم زنگ خورد به صفحه ش نگاه کردم. ماهور مشرقی بود. باخودم گفتم: خدارو شکر حداقل عقلمو به کار انداختی و شماره این یکی رو سیو کردی. - بله؟

- سلام خانم محبوب. ماهور مشرقی هستم. حالتون چطوره؟

- سلام. ممنون شما خوب هستین؟

- خواستم ببینم اوضاع چطوره؟

این عوضی هم که جوابمو نداد. گفتم: خوبه. نگران نباشید.

چقدر صداش آشنا بود. خب معلومه شبیه صدای مشرقی بزرگ بود.

- خانم محبوب متاسفانه قرار بود من امشب بهتون ملحق بشم اما نمیتونم. برنامه ی کیش هم به هم خورده. پدر دوروز دیگه برمیگرده پس نیازی نیست مهمونارو معطل کنیم. الان با سامان بهادر حرف زدم. میتونید همراهی مهمونا رو بسپارید به خودش. البته لطف کنید هتل رو ترک نکنید و هر جا میرن همراهشون برید فقط برنامه ریزی ها با خود بهادر باشه.

- چشم.

با گفتن خداحافظ گوشی رو قطع کرد. ای بهادر نامرد. کارمو دزدید. خندیدم و به خودم جواب دادم حالا نه اینکه بدت اومد. ولی حتما گزارشمو به مشرقی داده. به سمت کیفم خیز برداشتم باید یه بار دیگه اطلاعات بهادر رو میخوندم. فقط یادم بود که سی و پنج سالشه. با خودم گفتم یعنی نه سال ازت بزرگتره آتوسا. سن که ملاک نیست، هست؟ هر چی تو کیفمو گشتم برگه هایی که کیان بهم داده بود رو پیدا نکردم.

آتوسا حواستو خوب جمع کن. این بهادر نامرد هم خوشکل و خوشتیپه هم پولدار، خارج رفته. مگه تو چی ازش کم داری؟ وقتته خودتو محک بزنی ببینی میتونی اینو عاشق خودت کنی!!! وای اگه عاشقت بشه میری آلمان بعدش میتونی مثل آدم زندگی کنی. یه لحظه یاد مامان و بابا افتادم. خدائیش هیچی برامون کم نداشته بودن. کلا زندگی متوسطی داشتیم اما همیشه من ناراضی بودم و بابا همیشه اینو میفهمید. نمیدونم چرا ولی فکر میکردم پول حلال همه ی مشکلاته. توی شرکت هم پول خوبی بابت کارم بهم میدادن جوری که اجاره خونه رو از حقوق من پرداخت میکردیمو بابا هم شهریه آرمین و آرمیتا رو میداد. اما من همیشه دنبال چیزی فراتر از اینها بودم. دلم میخواست مثل یه دختر پولدار زندگی کنم که هیچوقت مجبور نباشم از کسی دستور بگیرم.

با صدای در اتاقم به خودم اومدم. حتما سامان بود وگرنه اون خارجی ها هم منو آدم حساب نمیکردن که چیزی ازم بخوان. خودمو مرتب کردم و رفتم جلوی در. خودش بود.

- بچه ها میخوان بریم بیرون و توی شهر بچرخیم. میخوان همراهمون بیاین؟ یعنی میخواست منو نبره!!! ناسلامتی این کار من بود. با تکبر نگاش کردم و گفتم: معلومه که میام. به هر حال این شغل منه.

پوزخندی زد و گفت: البته بانو. فقط تا پنج دقیقه دیگه توی لابی باشید. حرفش که تموم شد رفت. یعنی انقدر مشخص بود که من توی کارم اقتضاحم که این مرتیکه منو مسخره میکرد. سریع حاضر شدم و پایین رفتم. دلم میخواست با دستام خفه ش کنم ولی خب به هر حال ممکن بود همسر آیندم بشه و در کل این کار درستی نبود. آدم باید از همون اول به همسر آیندش احترام بذاره.

به سمتشون رفتم و همگی باهم همراه شدیم. طبق معمول مهمونا با ماشین شرکت بودن. منم که درکل نقش نخودی رو داشتم. سامان خودش با یه ماشین اومده بود. تو فکرم گفتم: این مردک خارج زندگی میکنه ولی اینجا هم ماشین داره. معنومه خیلی پولداره.

در جلو رو برام باز کرد. منم از خداخواسته سوار شدم. تو دلم گفتم: مامان جون کجایی که برات داماد پیدا کردم. دیگه نمیخواد غصه ی آتوسا رو بخوری. لبخندی زدم که سامان گفت: خانوم محبوب شما همیشه لبخند به لب دارین یا وقتی به چیزی فکر میکنید میخندین؟

با تعجب نگاش کردم. یه لحظه با خودم گفتم: نکنه میتونه فکر بخونه مثل تو فیلمما. تو دلم با مشت زدم به شونه ی خودمو جواب دادم: دیگه بیخودی عجیب غریبش نکن آتوسا خانوم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: به هر حال شغل ایجاب میکنه وقتی همراه مهمونام لبخند به لب داشته باشم.

نگام کرد. فکر کنم داشت فکر میکرد چه جوابی بده. زرنگی کردم و واسه اینکه فکرشو به هم بریزم گفتم: آقای بهادر لطفا حواستون به جلو باشه. نگاهشو به جاده انداخت و گفت: تاحالا کسی بهتون نگفته خیلی توی کارتون افتضاحید؟

یه لحظه عصبی شدم و خواستم بهش بتویم که یادم افتاد این میتونه کاری کنه اخراج شم و در ضمن قرارداد شرکت هم خیلی مهم بود. سعی کردم خونسرد باشم اما از لحنم معلوم بود عصبی شدم

-خب این نظر شماست. به هر حال من تازه کارم و بالاخره آدم باید از یه جایی شروع کنه تا تجربه به دست بیاره.

به یکی از نمایشگاه های بزرگ و معروف صنایع دستی رسیدیم. فقط یه بار با دوستانم توی دوران دانشجویی اونجا رفته بودم. اما کلا آدمی بودم که وقتی نمیتونستم چیزی بخرم سعی میکردم دیگه واسه دیدنش هم نرم. همگی وارد نمایشگاه شدیم. میدونستم الان از ذوق دیدن این اجناس سگته میکنم. تو دلم گفتم منتظر سگته هم باش. نمایشگاه غرفه بندی بود و هر قسمتش مربوط به صنعت خاصی بود.

وارد اولین غرفه شدیم و مشغول تماشا بودیم منم کنار سامان ایستاده بودم که موبایلشو درآورد و نمیدونم به کی زنگ زد که گفت: ما تو اولین غرفه هستیم بیاین اینجا.

بعد گوشی رو قطع کرد نمیدونم چرا دلم یه جوری شد. یه جور استرس خاصی بهم دست داد.

نگاهم به سامان افتاد که گفت: خانم محبوب الان هر اتفاقی افتاد بهتره به روی خودتون نیارید. من بعدا براتون توضیح میدم.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم بپرسم چه اتفاقی؟ که همزمان خانم و آقای وارد غرفه شدن و داشتن به سمت ما میومدن. نگاهم اول به دختره و بعد به پسره افتاد و روی پسره ثابت موند. چقدر چهره ش برام آشنا بود. یه پسر حدود سی و خورده ای ساله با قد متوسط و قیافه ی خوبی داشت. چشماش به نظر رنگی میومد. داشتم به مغزم فشار میوردم که به ما رسیدن و مجبور شدم حواسمو بدم. شروع کردن به احوالپرسی. سامان دختره رو نامزدم پدیده معرفی کرد. با لبخند داشتم سلام میکردم اما تو ذهنم گفتم: نامزدش.

دوباره نگاهم به پسره افتاد. یه لحظه احساس کردم خون تو صورتم دوید. این همون پسر توی عکسا بود. صدای سامان اومد که میگفت: آقای سامان بهادر...

بقیه حرفاشو نمیشنیدم فقط نگاهش کردم که دیدم انگار ناراحته. یاد لیست مهمونا که کیان بهم داده بود افتادم و یاد اولین برخوردیم با این! پس این کی بود؟ یعنی ماهور مشرقی؟ من چرا از روی عکس نتونستم بفهمم؟

یه لحظه به خودم اومدم دیدم پدیده داره نگام میکنه. خودمو جمع و جور کردم.. هر جوری بود باهاشون سلام احوالپرسی کردم تا بتونم از کنارشون برم اما موقع حرف زدن نفس نفس می زدم. نمی دونم با چه جمله ای از کنارشون رد شدم. خودمو به غرفه ی دوم جلوی یه تابلو فرش رسوندم و سعی کردم همونجا بمونم. هرکاری میکردم تو ذهنم تجزیه و تحلیلش کنم نمیشد!! نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده؟

یعنی اون ماهور بود؟ پسر رئیس شرکتمون؟ یاد اولین باری که دیدمش وبهش گفتم شما باید سامان باشین افتادم. اون فقط لبخند زده بود...خدایا چرا نمی فهمیدم چطور چهره ی سامان واقعی رو یادم رفته و همچین اشتباهی کردم. یعنی واقعا من با بیست و شش سال سن همچین آدم خنگی بودم. حالا دیگه میدونستم اخراج شدنم حتمیه. حتی وقتی بعداز دیدنش بهم زنگ زد و فکرکردم صداش آشناس به ذهنم نرسید که ممکنه کسی که دیدم ماهور مشرقی باشه نه سامان بهادر. حالم اصلا خوب نبود. نمیتونستم نفس بکشم باید زودتر میرفتم بیرون. به اطرافم نگاهی کردم همشون جلوی یه تابلو ایستاده بودن و سامان بهادر واقعی داشت براشون حرف میزد. نگاهی به مشرقی کردم. نگاهش به من افتاد، زود نگاهمو دزدیدم. به سمت در خروجی رفتم باید نفسی تازه میکردم. توی حیاط روی یه نیمکت نشستم. میدونستم درست نبود تنهاشون بذارم ولی من که دیگه آب از سرم گذشته بود. یعنی اخراج میکرد؟ باید فکری میکردم. نمیتونستم کارمو از دست بدم. اول از همه باید بلند میشدم و با آرامش بهشون ملحق میشدم. جلوی مشرقی هم نباید احساس ضعف نشون میدادم. باید جوری وانمود می کردم که انگار ناراحت نیستم و کارش زیاد مهم نبوده. رفتم آبی به سر و صورتم زدم و وارد سالن شدم. غرفه ی اول رو نگاهی انداختم و وارد غرفه ی دوم شدم. همونجا دور یه ظرف لعابی جمع شده بودن و سامان داشت از نحوه ی ساخت و جنس لعابش براشون حرف میزد. چقدر اطلاعاتش بالا بود.

با فاصله ی کمی ازشون ایستادم. صحبت های سامان که تموم شد از بقیه خواست که هرجایی از نمایشگاه رو که دلشون میخواد ببینن. باید کاری میکردم. به سمت خانوم یان رفتم و با لبخندی بهش نشون دادم که میخوام همراهیش کنم. تازه فهمیدم که آقای یان همسرشه. سه تایی باهم همراه شدیم. پدیده هم با مایکل و کلرا همراه شد و سامان و ماهور باهم موندن.

به غرفه ی ظروف چینی رفتیم که تولید شهر اصفهان بودن. خانم و آقای یان از دیدنشون ذوق کردن.

آقای یان بهم گفت: با اینکه چین بزرگترین تولید کننده ی ظروف چینی هست اما بهترین ظروف چینی جهان رو کشور آلمان تولید میکنه. ولی باز هم توی بازار فروش چین نفر اوله.

لبخندی زدم و به فارسی گفتم: آره شما که بازارو خوردین با اجناستون.

بیچاره یان گفت: can you speaking English?

با لبخند گفتم: yea. I said that I don't know it.

کلی خوشحال شد و ادامه ی حرفشو گرفت و بیشتر توضیح داد. سایه ی شخصی رو پشت سرم حس کردم. کمی سرم رو برگردوندم که دیدم مشرقیه. رنگم پرید اما حواسمو به یان دادم که داشت حرف میزد. چهارتایی باهم رفتیم راه میرفتیم. مشرقی آروم کنار گوشم گفت: خانم محبوب میدونم که ناراحتین اما امیدوارم حق بدی بهم.

تو دلم گفتم: چه حقی پسره ی احمق.

سعی کردم لبخندی بزدم و جواب دادم: نه مهم نیست.

بعد جامو عوض کردم و کنار خانم یان ایستادم. دوساعتی توی نمایشگاه بودیم و همه به جز من کلی خرید کردن. برام جالب بود چون قیمت اجناس برای خارجی ها با ایرانی ها فرق میکرد. اما این آدمایی که من باهاشون بودم اصلا قیمت برایشون مهم نبود و راحت و با ذوق و شوق همه رو پرداخت میکردن.

بعد از کلی خرید همگی به هتل برگشتیم ساعتی بعد همه دور هم توی رستوران هتل جمع شدیم و دور یه میز نشستیم. تازه داشت ازشون خوشم میومد. کلی غذای ایرانی و خارجی روی میز بود. کلرا همش درمورد غذاها ازم سوال میپرسید و من با خوشحالی همه رو جواب میدادم. پدیده هم که کنار من نشسته بود بهم گفت: وای دختر تو چقدر واردی.. من همش چندتا غذای معمولی بلدم درست کنم.

بهش لبخندی زدم و گفتم: نه منم در حد توضیحه کارم. زیاد وارد نیستم.

لبخند شیرینی داشت و دختر خوبی به نظر می رسید. همیشه فکر میکردم دخترای پولدار مغرورم هستن اما اون اینجوری به نظر نمی رسید. خیلی صمیمی برخورد می کرد.

فردا باید می رفتم خونه. نمیدونستم خوشحال باشم که فردا رئیس بر می گرده یا ناراحت.

تو دلم گفتم: یه بارم که خواستم خودتو محک بزدم نشد آتوسا.

با این حرف خودم یاد قضیه ی شوهر شدن ماهور که فکر میکردم سامان بهادره افتادم. لبخندی زدم.

با احساس اشعه های خورشید که از لای پنجره روی صورتم می تابید چشم باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و به اطرافم نگاه کردم. چند ثانیه ای طول کشید تا یادم بیاد توی هتلم. نگاهی به ساعت دیواری توی اتاق انداختم. ساعت نه و نیم رو نشون میداد. یه دفه مثل فنر از جا پریدم و با دست محکم توی سرم کوبیدم و گفتم: دیدی خاک بر سرت شد آتوسا.. باید ساعت ۸ پایین توی لابی بودی. چرا آلارم موبایلم بیدارم نکرد آخه. من چقدر بدشانسم همه چی دست به دست هم داده تا من اخراج شم.

همون لحظه به خودم گفتم: معلومه کاری که از اولش با سفارش و پارتی بازی باشه باید همش استرس از دست دادنش هم داشته باشی.

یهو با عصبانیت در حالی که به مانتوی اتو نشدم نگاه میکردم بلند گفتم: فعلا میتونی خفه شی و نصیحتم نکنی؟

با ضربه ای که به در خورد به خودم اومدم. حتما مشرقی بود که مهمونارو ول کرده بود و اومده بود منو بجزونه. با خودم گفتم به جهنم هرچی میخواد بشه. منم الان حالشو میگیرم.

رفتم درو باز کردم که دیدم پدیده با لبخند پشت در ایستاده. چشمامو باز تر کردم که نگاهی به سر تا پای خودش کرد و گفت: چی شده.

به افکار خودم خندیدم و گفتم: هیچی، هیچی.

-میتونم پیام داخل؟

با تعجب به خونسر دیش نگاه کردم و گفتم آره بیا.. مگه شما هم نرفتین؟

با تعجب گفتم: کجا؟ بعد ادامه داد: آهان نه.. ماهم توی هتل موندیم دیگه.. پدر گفته

بود پیش مهمونا باشیم تا بیاد.

دوباره یاد نخودی بودن خودم و در واقع برگ چغندر بودن خودم افتادم. اما چرا اینم

اینجا بود یعنی با مهمونا نرفته؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد. نه صدای آلامش بود. رفتم سر گوشیم و در حالی که

باحیرت نگاه میکردم نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم و دیدم هنوز نه ونیمه...

با حالت گریه آهی کشیدم و روی تختم نشستم که پدیده گفت: چی شده؟

--هیچی بابا این ساعت ایکیبیری از کار افتاده بود من فکر کردم دیرم شده.

با تعجب بهم نگاه کرد. فکر کنم به خاطر لحن بی ادبانم بود. نیشمو تا بنا گوش باز

کردم و نگاهم کردم و گفتم: ببخشید یه کم دچار استرس شدم.

خندید و گفت: نه عزیزم راحت باش..

نمیدونم چرا حس کردم میخواد چیزی بگه.. نکنه فهمیده باشه و مشرقی بهش گفته

باشه.. حتما کلی بهم خندیدن.. رفتم سراغ مانتومو شروع کردم به اتو کشیدن. باید

میفهمیدم بهش گفته یا نه.. همونجور که سرم پایین بود گفتم: میتونم پدیده صدات کنم؟

آره عزیزم راحت باش.. چون منم میخواستم بگم آتوسا.. میدونی از این تشریفات

زیاد خوشم نمیاد.

به لبخندی اکتفا کردم. داشتم فکر می کردم چی بهش بگم که گفت: آتوسا جون یه

کاری هست که باید انجام بدی.. راستش ماهور نخواست خودش بگه واسه همین منو

فرستاد.

با حیرت چرخیدم و نگاهم کردم. یا پیر خرابات حتما حکم اخراج دست اینه. نگاه

تو دستاش کردم و تو دلم گفتم: ولی این که حکمی دستش نیست.

خاک بر سرم تو این موقعیت باخودم شوخی داشتم. قیافمو که دید لبخند عمیقی زد و

گفت: میدونم که کیان معرف تو توی شرکت بوده..

به اینجای حرفش که رسید به خودم گفتم: دیدی.. دیدی مشرقی نامرد با زرنگی

دستتو خوند و پرتت کرد بیرون..

قیافم شبیه شکست عشقی خورده هاشد که با شنیدن ادامه جمله ش گل از گلم شکفت.

-هرچند ممکنه از نظر خودت یا خانوادت این موضوع خوشایند نباشه. اما آقای سامان بهادر برای چند روزی میخواد بره شیراز و درخواست کرده یه نفر از شرکت همراهیش کنه. چون سفرش کاریه. میدونی که به هر حال مسئولیت تو توی شرکت همراهی مهموناست. و شاید تا حالا اتفاق نیفتاده ولی اگه کار تو میخوای باید همه جوره انجامش بدی.

نفس آسوده ای بیرون دادم پس قضیه ی اخراج در کار نبود. با خیال راحت بهش گفتم: مطمئن باش کارمو خوب انجام میدم.

با تعجب نگام کرد و قیافش کمی گرفته شد. حتما با خودش فکر میکرد این دختره دیگه از کجا اومده؟ نمی دونست من بخاطر از دست ندادن شغلم حاضرم هرکاری بکنم دیگه با سامان بهادر مسافرت رفتن که مهم نبود. تازه اینجوری چندروزی نبودم و قرارداد انجام می شد و فکر بی لیاقتی من واسه این کار هم از سر مشرقی بیرون می رفت. توی دلم گفتم: مرتیکه عوضی.

پدیده با همون حال حیرت زده ش پرسید: عزیزم مطمئنی خودتو خونوادت از این بابت هیچ مشکلی ندارین؟

دقیق تر نگاهش کردم. حتما این نقششون بود و میخواستن با قبول نکردن من بهونه ای برای اخراج داشته باشن. لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم: خیالت راحت پدیده جون.. هیچ مشکلی پیش نمیداد. به هر حال منم نمیتونم منافع شرکت رو نادیده بگیرم. منم جزء کوچیکی از این خونوادم.

تو دلم گفتم: عجب حرفایی میزنی آتوسا.. بابا پوست از سرت میکنه. با حالتی که نارضایتی ازش معلوم بود از جا بلند شد. لحنش کمی عوض شده بود. به سمت در رفت و گفت: عزیزم امیدوارم ناراحت نشی اما سعی کن توی این سفر اتفاق خاصی بینتون نیفته چون برای شرکت در دسر درست میشه. بهتره به خونوادت اطلاع بدی و بعدم به خودم یا ماهورجان خبر بدی.. اگه قبول کنی پس فردا به مدت سه روز میری شیراز..

بعد از اتاقم رفت بیرون.. این چرا این شکلی شد؟ منظورش چی بود که اتفاقی بینتون نیفته؟ ماهور جان؟

اداشو در اوردم اما نمیدونم چرا حرصی شده بودم و اینم حالمو خوب نکرد. دختره چرا بهش برخورد من میخوام خرید کنم به این چه ربطی داره؟ نکنه با سامان دوسته؟ اه آتوسا تو هم قضیه رو فیلمیش نکن دیگه. حالا مگه چی بهت گفت؟ به هر حال حرصم گرفته بود. با فکر این مسافرت آهی کشیدم و گفتم: اصن من که نمیتونم به مامان بابا بگم پس چرا گفتم باشه؟

با نگرانی داشتم فکر میکردم چیکارکنم که دوباره تقه ای به در خورد و پدیده سرشو از لای در اتاقم داخل آورد و با لحن خشکی گفت: عزیزم الان میتونی تشریف ببری خونه. تا اطلاع ثانوی..دیگه خبر از تو.

بدون اینکه بذاره جوابی بدم رفت. دختره چرا اینجوری شد انگار باباشو کشتم. انقدر حرصی شده بودم که فکر کردم هر طور شده باید با سامان برم. وسایلمو جمع جور کردم و حاضر شدم. الان باید همه پایین باشن. اینجوری خوب بود میتونستم خداحافظی هم کنم. رفتم پایین. حدسم درست بود همه جمع بودن فقط خبری از سامان بهادر نبود به سمتشون رفتم. پدیده بادیدم چیزی به مشرقی و گفت و به سمت خروجی رفت. تو دلم گفتم: صدسال سیاه. دختره ایکیبری معلوم نیست چه مرگشه.

به جمع ملحق و شدم و خوش وبشی با مهمونا کردم و براشون توضیح دادم که باید برم. تازه کلی هم تعارفشون کردم که بیان خونمون. بنده خداها با تعجب نگام میکردن و کارشونو بهونه میکردن و عذرخواهی میکردن. نمیدونستن دارم تعارف تیکه پاره میکنم. از بینشون خانم یان رو خیلی دوست داشتم. موقع خداحافظی بغلم کرد.

به سمت خروجی راه افتادم که همزمان پدیده رو دیدم که از روبرو میومد. مثل برج زهرمار بود. خودمو خونسرد گرفتم و لبخندی بهش زدم. اونم لبخند تصنعی زد و از کنارم رد شد. دختره حتی نموند باهاش خداحافظی کنم. از در هتل که بیرون رفتم صدایی متوقفم کرد.

خانوم محبوب.

به سمت صدا چرخیدم. هرچند دیگه میتونستم تشخیص بدم که ماهور مشرقیه. بهم رسید و خیلی جدی گفت: خواستم بگم دلم نمیخواد مجبور شم شغلتون رو ازتون سلب کنم و پیشنهادی هم که درمورد همراهی بهادر شده بخشی از شغل شماست. اگه قبول نکنید هم یک بار دیگه بهتون فرصت میدم پس نگران نباشید.

نمیدونم چرا خیلی ناراحت شدم. به تشکری اکتفا کردم و با گفتن با اجازه ازش دور شدم.

به خاطر رفتار پدیده و اینکه مشرقی هیچ درخواست بخششی به خاطر سرکار گذاشتنم نکرده بود و حتی به روی خودشم نیامورد و توضیحی نداد بغض گلومو گرفت.

به خونه که رسیدم ساعت ده بود. مامان مثل همیشه توی آشپزخونه بود. همیشه هرساعتی که به خونه برمی گشتم مامان یا توی آشپزخونه بود یا مشغول لباس شستن یا گرد گیری. گاهی دلم خیلی به درد میومد. اما مامان رو می دیدم که همیشه با عشق این کارا رو انجام میده. به سمتش رفتم و سلامی کردم و گونه ش رو بوسیدم. با لبخند گفت: چیه اومدی وسایلتو جمع کنی؟

- مامان مگه تو میدونی؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: مگه دیروز نگفتی میخوای بری کیش؟

تازه یاد این موضوع افتادم. خواستم به مامان قضیه کنسل شدن کیش رو بگم اما یه لحظه فکری به ذهنم رسید. از مامان دور شدم و به سمت یخچال رفتم یعنی کار درستی بود که به مامان و بابا نمی گفتم و به بهونه ی کیش ، بی اجازه با سامان می رفتم؟ اما اگه اونجا بلایی سرت بیاد چی آتوسا؟ آبروی خونوادت میره.

یه لیوان آب برای خودم رختم و به در یخچال تکیه دادم و زیرچشمی به مامان نگاه کردم. دیدم مامان هم داره زیرچشمی نگام میکنه. یه لحظه هردوتامون نگاهمونو دزدیدیم که من پیش دستی کردم و با لبخندی به پهنای صورت گفتم: مامان جون چرا اینجوری نگام میکنی؟

مامان سری تکون داد و گفت: چرا حرف بیخود میزنی دختر؟ مگه چه جوری ننگات کردم.

من میدونستم این ترفند مامانه و الان فهمیده یه چیزیم هست. اینجوری میخواد حرف از زیر زبونم بکشه. بهتر بود صحنه جرم رو هر چی زودتر ترک میکردم تا مامان بویی نبرده. راهمو کشیدم برم که مامان گفت: کجا؟ کجا؟

منم سعی کردم خودمو عادی بگیرم که یعنی چیزی نشده با لبخند بهش گفتم: مامان جون میرم لباسمو عوض کنم و وسایلمو حاضر کنم مثلا فردا قراره برم کیش. مامان نگاه عمیقی بهم کرد و انگار خیالش کمی راحت شد گفت: برو.

سریع رفتم تو اتاقم و درو از پشت قفل کردم و دستامو به حالت خاک برسرت میزدم روی سرم و هی میگفتم: چه گندی داری میزنی آتوسا؟

نشستم روی تخت و سعی کردم فکرمو متمرکز کنم. نمیتونستم به مامان و بابا نگم و از طرفی اگه میگفتم محال بود بابا اجازه ی رفتن بهم بده. تازه یاد کیان افتادم. یکی دیگه از مشکلاتم هم خود کیان بود. اون حتما به آرمین میگفت و بعدش مامان و بابا متوجه می شدن. گوشیمو برداشتم و سریع شماره ی کیان رو گرفتم اما همش رد تماس میزد. تازه یادم افتاد که باید توی جلسه باشه. واسه اینکه مامان شک نکنه زود لباسمو عوض کردم و به کمکش رفتم. اما همش فکرم مشغول بود و دنبال راه حل میگفتم. باید یه جوری به کیان میگفتم اما اونم که قبول نمی کرد من با این سن و سال به خاطر لجبازی بخوام بدون اجازه ی مامان و بابا م کاری انجام بدم. اونم با مردی که فقط یه بار دیده بودمش مسافرت چند روزه برم. تو ذلم گفته نکنه اونجا مجبور شم باهش توی یه اتاق بمونم. نه بابا دیگه اینجورم نبود. شرکت خودش برامون اتاق رزرو می کرد. صدای زنگ گوشیم از تو اتاق بلند شد. حتما کیان بود. با حالت دو به سمت اتاقم رفتم و زود به صفحه گوشیم نگاه کردم. پدیده بود. وای خدا حتما می خواست جواب بگیره. انگار میخواستم به خواستگارم جواب بدم که اینطور عزا گرفته بودم. ترجیح دادم جوابشو ندم. بلافاصله بعدش کیان زنگ زد. با خوشحالی گوشی رو برداشتم و سلام کردم.

- سلام. چی شده آتوسا؟ چقدر تماس گرفتی؟ ماهور چی میگه؟ ازت خواستن با سامان بری؟

- وای کیان دستم به دامنتم کمکم کن.
- به دامن خودت دختره بی تربیت.
- کیان بخدا شوخی ندارم.
- باورکن من انقدر سرم شلوغه و کلی کار دارم نمیتونم به جات برم. ماهور گفت
میتونی انصراف بدی.. آتوسا من نمیتونم..
وسط حرفش پریدم و گفتم: کیان آگه به مامان و بابا بگم اجازه نمیدن اما من میخوام
برم.

با تعجب از پشت گوشی داد زد: چــــی؟؟
- کیان ترو خدا تو این یه مورد کمکم کن فقط همین.
- می دونی چی میگی آتوسا؟ فقط همین؟ یعنی تو میخوای بری اونم بدون اجازه
خانوادت و حتما منم نباید به آرمین بگم. اصلا ضرورتی نداره وقتی ماهور گفته
میتونی انصراف بدی. دختر تو میخوای با یه پسر غریبه بری سفر؟ هرچند من ازت
کوچیکترم و اجازه دخالت ندارم اما به عنوان دوستت میگم اصلا کار درستی نیست.
- کیان خواهش میکنم. من قول میدم هیچ مشکلی پیش نیاد.
- آتوسا فعلا کار دارم. این فکر رو از سرت بیرون کن. بعدا در موردش حرف
میزنیم.

با گفتن خداحافظ گوشی رو قطع کرد. سرمو بین دستام گرفتم و نفسم رو بیرون
دادم. با این حساب کیان هم قبول نمی کرد. اصلا دلم نمی خواست مجبور شم و بگم
نمی رم و مشرقی هم با دادن یه فرصت دوباره سرم منت بذاره.
تو همین فکر بودم که کیان بهم اس ام اس داد: باید دلایلتو بهم بگی.
میدونستم دلایلم هم براش کارساز نمیشه و نمیتونستم بهش بگم انقدر خنگ بودم که
با وجود عکس ه فکر کردم مشرقی ، سامان بهادریه و حالا میخوام خودمو ثابت کنم.
اما مجبور بودم کاری کنم. سریع یه اس ام اس طولانی براش نوشتم و به دروغ گفتم
که حرفای ماهور و پدیده رو اتفاقی شنیدم که میگفتن میخوان کاری کنن من استعفا بدم
یا اخراج کنن که پدیده رو جایگزین من کنن. کلی هم قسمش دادم که به ماهور نگه.
اولین بارم بود همچین دروغ شاخ داری میگفتم. نیم ساعتی گذشت اما خبری از
کیان نشد و هیچ جوابی بهم نداد. حتما از ماهور پرسیده و به خاطر دروغی که گفتم از
دوستی باهام پشیمون شده. اما زیاد برام مهم نبود کیان چطوری فکر میکنه. تو شرکت
هم انقدر جدی بود با این سن کمش همه ازش حساب میبردن. فقط من بودم که باهش
صمیمی بودم.

سر میز ناهار بابا پرسید: فردا داری میری کیش دخترم.
یه لحظه هیچی نگفتم. به خاطر دروغایی که قرار بود بگم خجالت میکشیدم.
به مامان نگاهی کردم که سرش پایین بود و مشغول غذا خوردن.

- راستش بابا چون قرار بود فردا بریم کیش ولی رئیس از کانادا برگشته و الان کیان زنگ زد و گفت برنامه عوض شده و احتمالاً به جاش پس فردا باید با مهمونا برم شیراز.

با این حرفم مامان سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. واسه اینکه شک نکنه گفتم: البته اینم هنوز قطعی نیست.

خدارو شکر بابا باور کرده بود اما مامان با تعجب نگام کرد ولی فقط یه کم دودل بود. منم گفتم: ظهر خودم نمیدونستم مامان. کیان الان زنگ زد.

بعد از غذا واسه اینکه کمتر جلوی مامان باشم و بویی نبره رفتم توی آشپزخونه و مشغول ظرف شستن شدم. گوشیمو کنارم گذاشته بودم تا اگه خبری از کیان شد زود بفهمم. اما تا شب خبری نشد.

دیروقت بود و دیگه خوابم میومد، چند بار به کیان زنگ زده بودم اما جوابی نداده بود، دیگه خودم داشتم منصرف می شدم که یه اس ام اس ازش به دستم رسید که نوشته بود: هرچند توقع نداشتم بهم دروغ بگی، اما از حالا به بعد من بی خبرم که تو با اون پسره رفتی شیراز. پس آرمین نمی فهمه و هر اتفاقی هم بیفته مسئولیتش با خودته.

انقدر از خوندن پیامش خوشحال شدم که چندتا شکلک بوسه توی پیام گذاشتم و براش فرستادم. هرچند حالا کیان می دونست که بهش دروغ گفتم و ممکن بود حرفی به مشرقی زده باشه اما به هر حال اینا برام مهم نبود، مهم این بود که دارم میرم شیراز و اینجوری به مشرقی و خودم و بقیه ثابت می کنم کارم چقدر برام مهمه و حاضر نیستم از دستش بدم.

چشم که باز کردم ساعت از ده گذشته بود. با خیال راحت غلٹی توی تختم زدم و خدارو شکر کردم که لازم نبود امروز به شرکت برم. نگاهی به گوشیم انداختم. پدیده دوبار تماس گرفته بود، با خودم گفتم دختره عجب گیری داده. واسه اینکه حرصش بدم شماره مشرقی رو گرفتم و بهش اطلاع دادم که میخوام با سامان بهادر برم شیراز.

اینجوری خودش به پدیده میگفت. با انرژی مضاعفی از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و از خودم با یه صبحانه ی مفصل پذیرایی کردم، صدای زنگ گوشیم بلند شد، با عجله به سمت اتاقم دویدم، مشرقی بود، جواب که دادم با لحن سرد و رسمی گفت: سلام خانم محبوب، نا یک ساعت دیگه فرودگاه..باشید، برنامه عوض شده و بهادر امروز میخواد بره شیراز.

تا گفتم باشه، بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد، تو دلم فحشی نثارش کردم و مثل فنر از جا پریدم. حالا باید چیکار می کردم؟ هیچکس خونه نبود. چطوری باید خودمو تا یه ساعت دیگه می رسوندم فرودگاه؟ سریع رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم، وقت آرایش کردن هم نداشتم. چندتا از وسایل مورد نیازمو ریختم توی کوله

پشتیم، موقع کفش پوشیدن یادم افتاد که ممکنه آرمین خونه باشه و الان خواب باشه، ماشین بابا هم که توی پارکینگ بود. اون می تونست منو برسونه. یکی از کفشامو دستم گرفتم و به سمت اتاق آرمین دویدم و توی راه انداختمش جلوی در خونه. چندبار در اتاقشو زدم اما جوابی نداد، در و باز کردم دیدم خبری از آرمین نیست. به ساعت نگاه کردم و به سمت اتاقم دویدم و کوله پشتیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. همش نیم ساعت وقت داشتم که خودمو برسونم. تو پله های ساختمون آقای شفیع، همسایمون رو دیدم که مثل همیشه مونده بود چهارچشمی منو می پایید، مردک سن پدرمو داشت اما هی بهم چشمک می زد و مدام تو کار اهالی ساختمون دخالت می کرد. از جلوش رد شدم و تند تند خودمو رسوندم پایین. صداشو می شنیدم که می گفت: آتوسا جان وایسا..

زیر لب با حرص گفتم: آتوسا جان و درد و مرض. خودمو به ایستگاه رسوندم و یه تاکسی دربست گرفتم و راهی فرودگاه شدم. راننده همش با لبخند از تو آینه نگام می کرد. اخمی بهش کردم و گفتم: آقا رانندگیتو بکن به چی لبخند میزنی. تو دلم گفتم: حالا اگه خوشکل بودم که اشکالی نداشت.

راننده که پسر جوانی هم بود گفت: به خدا هیچی خانوم. من همیشه لبخند می زنم شما چرا ناراحت میشی؟

اخممو بیشتر کردم و گفتم: ببین من دیرم شده اعصاب ندارم ها. زود باش منو برسون فرودگاه.

پسره لبخندش بیشتر شد و گفت: چشم خانوم. چرا میزنی؟ تا برسیم فرودگاه دیگه حرفی نزد. خداروشکر به موقع رسیدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. خواستم برم که پسره گفت: خانوم. محلش نداشتم که گفت: آجی با توام.

چرخیدم طرفش که با خنده گفت: فضولی نباشه ولی کفشات... نگاهی به کفشام کردم. پسره هم گازشو گرفت و رفت. با حیرت به کفشام خیره شدم و گفتم: آتوسا خاک برسرت.. یعنی خاک برسرت..

یه دونه از کفشامو پوشیده بودم و اون یکی کفش روفرشیم بود که زرد رنگ بود و شکل جوجه بود. نزدیک بود از هوش برم. وقتی هم نداشتم که برم دنبال کفش. به ساعت نگاه کردم. حالا چطور باید جلوی سامان حاضر می شدم. امیدوار بودم کسی از شرکت همراهش نباشه. فکری به ذهنم رسید. کوله پشتیمو آوردم پایین وجوری گرفتمش که روی کفشمو بگیره. اینجوری حداقل از جلو معلوم نبود. به سمت در ورودی رفتم که ماهور رو دیدم که داره میاد بیرون. قلبم نزدیک بود از کار بایسته. اگه منو اینجوری می دید ابروم می رفت. حتما پدیده هم همراهش بود. با حالی که تو دلم عزا گرفته بودم به سمتش رفتم.

نزدیکش که رسیدم ایستادم. جلوتر اومد و گفت: سلام چه به موقع. اینو با چنان لحن قاطعی گفت که دلم میخواست بزنم تو سرش. انگار که می دونست من هیچوقت آدم آن تایمی نبودم. کوله مو گذاشتم روی دمپاییم و سعی کردم لبخند بزنم. - سلام. آقای بهادر کجان؟

نگاهی به سرتا پام کرد و گفت: هنوز نیم ساعتی وقت هست ، میاد. من اینورا یه کاری دارم متونید همراهم بیاین تا بهادر هم برسه؟

تو دلم خدارو شکر کردم و با قاطعیت گفتم: ببخشید اما من یه کاری دارم که باید برم و تا نیم ساعت دیگه همینجام. کاش انقدر زود نمیگفتید پیام. باید قبلش میفهمیدم چرا همیشه برنامه ها عوض میشه؟

درحالی که به سمت درخروجی می رفت گفت: متاسفم ولی باید بدونید که الان ساعت کاریتونه و منم مافوقتون. دم در منتظرم.

از در که بیرون رفت باحال وحشتناکی به پایین نگاه کردم. چطور باید کاری میکردم که این نبینه؟ بیشتر از اون از اینکه نیم ساعت زودتر منو احضار کرده بود حرص میخوردم. ولی چاره ای نداشتم. به هر حال که میفهمید.

توی ماشینش نشسته بود. من حتی اسم ماشینش هم نمی دونستم. البته هیچوقت تو نخ این چیزا نبودم. حالت نا امیدهارو گرفتم و درب جلوی ماشین رو باز کردم و اول کولمو گذاشتم جایی که قرار بود پامو و بذارم و بعد سوار شدم و پامو زیر کوله قایم کردم. احساس می کردم تنم می لرزه. شاید تو هر موقعیت دیگه ای بودم برام اهمیت نداشت و کلی بخاطر این موضوع می خندیدم اما نمیدونم چرا جلوی این مرد دلم نمیخواست کم بیارم. شاید چون منو دست انداخته بود. نگاهی بهش کردم. حتی به نظر نمی رسید تصمیم داشته باشه ماشینو روشن کنه. با خونسردی گفتم: کجا میخواین برید؟

بی تفاوت گفت: هیچ جا. میخوایم اومدن سامان بهادر رو تماشا کنیم بعد بریم.

با تعجب گفتم: اومدن سامان بهادر؟

با جدیت گفت: یعنی کارت انقدر مهمه؟

خواستم در ماشین رو باز کنم اما قفل بود. با عصبانیت نگاهی بهش کردم و گفتم: انگار خیلی فکر کردی که من مسخره ی توام نه؟ درو باز کن کار دارم.

با حیرت گفت: چه کاری؟

- باید بگم که به شما اصلا مربوط نیست. اگه میخوای اخراج کنی هم مهم نیست.

تو دلم گفتم: الهی لال بشی اتوسا..

دوباره دستگیره ی ماشین رو گرفتم و چندبار تکون دادم. اونم همینجور نشسته بود و با حیرت نگام می کرد. زدم به سیم آخر و کوله م رو از روی پام برداشتم و گفتم: به خاطر اوامر شما چون انقدر عجله کردم یکی از کفشامو نپوشیدم. باز کن درو برم کفش بگیرم. نمیخوام با بهادر برم. میگم درو باز کن.

در حالی که چشماش چهارتا شد به دمپایی زرد جوجه ایم نگاهی کرد و نگاهی به چشمام کرد و گفت: یعنی انقدر عجله کردی؟ خیلی خب آروم باش. بعد درو باز کرد. خواستم پیاده شم که گفت: خانم محبوب باید نیم ساعت دیگه همینجا باشید. با نفرت نگاش کردم که دوباره گفت: سوار شو بریم کفش بگیر فقط خیلی سریع. خواستم با عصبانیت جوابشو بدم که یه لحظه ندای درونیم بهم هشدار داد و گفت: آتوسا خریت نکن. تو اگه تنها بری نمی رسی. سوار شدم و درو بستم و اونم گازشو گرفت با سرعت می روند و حرفی هم نمی زد. خیلی تند رانندگی می کرد. با خودم گفتم چقدر بد باهش حرف زد اما اون داره منو می بره که کفش بگیرم. اصلا چرا می خواست بمونیم و سامان رو تماشا کنیم. چقدر مشکوک بود. نکنه دیوونه باشه. شایدم عاشقم شده. سرمو تکون دادم و فکر کردم: تو هم چقدر بچه ای آتوسا. نگاهی بهم کرد و گفت: میخوام کمکم کنی. در عوض این کارمو و اینکه همیشه شغلتو داشته باشی. آخه به نظرم برات خیلی مهمه. منم واسه همین خواستم اومدن سامان بهادر رو ببینیم..

- چه جور کمکی؟

- فقط یه در خواسته. قبل از رفتن بهت میگم.

جلوی یه پاساژ نگه داشت. و خودش پیاده شد. منم کوله مو گذاشتم روی دوشم و دنبالش راه افتادم. دیگه مهم نبود کسی ببینه. چند نفری نگاه کفشام کردن و چندتا لبخند کج و کوله تحویلیم دادن. وارد یه مغازه شدیم که مشرقی گفت: لطفا سریع یه چیزی انتخاب کن. دیر نشه.

یه اسپرت سفید برداشتم و خیال خودمو راحت کردم. به قیمتش نگاهی کردم و با تعجب دور و برم رو از نظر گذروندم. یعنی باید به اندازه ی نصف حقوقم بابتش پول میدادم؟ یه لحظه از تمام تصمیماتم پشیمون شدم اما دوباره خودمو به بی خیالی زدم و با خودم گفتم: گاهی باید پول دوست نباشی آتوسا.

کفشارو دادم به فروشنده برام بیپچه و کولمو باز کردم. وای خدا کیف پولم توی اون یکی کیفم جامونده بود. همه ی پولام و عابر بانکم همونجا بود. خیلی بد بود من هیچکدوم از کارامو درست انجام نمی دادم.

مشرقی کنارم ایستاد و به قیافه ی آویزونم نگاهی کرد و گفت: پول کم آوردی؟ اینجا نزدیکترین مکان بود دیگه.

بعد عابرشو درآورد و پول کفشارو حساب کرد و با هم به طرف ماشین رفتیم. سوار که شدیم بهش گفتم: ممنونم و معذرت مخوام. انقدر عجله کردم که کیف پولم جا موند.

ماشینو روشن کرد و همزمان عابرشو در آورد و به سمتم گرفت و گفت: حالا که میخوام درخواستمو بگم. اینم بگیر. شاید لازمت شد.

بدون تعارف کارت رو ازش گرفتم ، کفشارو پوشیدم و یه دونه کفش و دمپایی رو توی نایلون جا دادم و گذاشتمشون روی داشبورده. انقدر تند رفت که در عرض پنج دقیقه رسیدیم فرودگاه. میخواست ماشینو پارک کنه و منم می خواستم پیاده شم که یهو مشرقی داد زد: سرتو ببر پایین.

با تعجب به سمتش چرخیدم که مانتومو از قسمت شونه م گرفت و هلم داد پایین و خودشم به سمت پایین خم شد. از رفتارش وحشت کردم، قلبم تند تند می زد. سرش نزدیک سرم بود، تو چشماش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟
انگشتشو به حالت سکوت رو لبش گذاشت و اروم گفت: فقط چند دقیقه همینجوری وایسا..

وحشتم بیشتر شد. چرا رفتاراش اینجوری بود. گفتم: خیلی خب مانتومو ول کن. پاره شد.

دستشو کشید و گفت: نباید مارو ببینه.
همونجوری در داشبورده رو باز کرد و بلیط رو داد دستم و اروم از پنجره نگاهی به بیرون کرد و گفت: حالا تو برو منم پنج دقیقه دیگه میام.
با چشمای از حدقه دراومده و لب و لوجه ی آویزون نگاش کردم که گفت: برو دیگه.

نفسمو بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم و خودمو به جایی که سامان ایستاده بود رساندم. با اینکه خیلی استرس داشتم و بدتر از اون رفتارای مشرقی هم باعث وحشتم شده بود سعی کردم خونسرد باشم. سامان نگاهی به سرتا پام تنداخت. سعی کردم خیلی رسمی باشم.

گفتم: سلام آقای بهادر..

نداشت حرفم تموم بشه و گفت: تو آتوسا محبویی؟
تو دلم گفتم: چه بی ادب. به خاطر لحنش استرس کمی بیشتر شد و اعتماد به نفسم اومد پایین. سری تکون دادم و بلیطش رو به سمتش گرفتم و گفتم: بله خودم هستم. به هرحال این تصمیمی هست که شرکت گرفته.

- من مگه اعتراضی کردم؟

تو دلم گفتم: الهی درد بگیری لحن از صدتا اعتراض هم بدتره.
بلیط رو از دستم گرفت و با یه لحن خاصی گفت: امیدوارم همسفر خوبی باشی.
از لحنش خون تو صورتم دوید. نمی دونستم چه جوابی بدم. کوله پشتیمو روی شونه م جابجا کردم. پس چرا مشرقی نیومد؟ سامان دوباره گفت: چند سالته؟
با ناراحتی و استرس گفتم: بیست و شش.

مشرقی رو دیدم که داره از دور میاد. لبخندی زدم که سامان به سمتی که نگاه می کردم چرخید و بعد نگاهی به من انداخت و اروم و با طعنه گفت: نامزد داره ها..
از لحنش چندشم شد. سعی کردم بی تفاوت باشم. سرمو انداختم پایین تا مشرقی رسید. بعد سرمو آوردم بالا و باهاش سلام کردم.

دیدم اونا گرم حرف زدن شدن، منم نزدیک ترین صندلی رو پیدا کردم و نشستم
روش تا پرواز رو اعلام کنن. با خودم گفتم یعنی مشرقی چی میخواست بهم بگه که
اینقدر دست دست می کرد؟ چرا این سه نفر انقدر عجیب بودن؟ نکنه بخوان منو
بزدن؟

لبخندی زدم و فکر کردم که خودم عجب آدم باحالی ام! آخه من چی داشتم که اینا
بخوان بزدنم؟

صدای مشرقی منو به خودم آورد که گفت: پاشو، پرواز رو اعلام کردن. از جا بلند
شدم و بعد از خداحافظی به همراه سامان راهی جایگاه شدیم.

وسایلمو توی اتاقم گذاشتم و گوشیمو روشن کردم. هنوز حتی به سامان اینا نگفته
بودم که اینجام. توی راه سامان خوابید و حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد. نه سوالی
نه هیچ حرف دیگه ای. وقتی هم رسیدیم رفت توی اتاق خودش و اصلا به من محل
نداشت. این دیگه چه جور آدمی بود. خب تنهایی میومد. رفتم دوش گرفتم و بعدش به
سامان زنگ زدم. انقدر غر زد که دختر سرخودی شدم که اعصابم به هم ریخت.
بیخود توی اتاقم نشسته بودم و حتی نمیدونستم چیکار کنم. یادم افتاد مشرقی هنوز
خواسته ش رو بهم نگفته. گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم. چندتا بوق خورد که
گوشی رو برداشت. بدون اینکه سلام کنه گفت: کی رسیدین؟

یه لحظه حرصم گرفت که چرا اینجوری حرف میزنه انگار من خدمتکارش بودم.
گفتم: یک ساعت پیش.

- سامان کجاست؟

- توی اتاق خودش.

- نداشتی که بفهمه ما باهم بودیم؟

یه جوری می گفت انگار چیکار کرده بودیم. با حرص گفتم: نه. حالا می شه بگین
در ازای شغلم چی ازم میخواین؟

- بهت میگم اما بهتره عصبانی نشی. یه جورایی به نفع خودتم هست.

- خب چیه؟

- میخوام توی این سه روز کاری کنی سامان بهت علاقه مند بشه ولی بعدشم هر
اتفاقی افتاد باید این قرارداد با شرکت ما انجام بشه.

حرفشو تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم و در حالی از ناراحتی گرم شده بود گفتم:
اصلا منظورتو نمی فهمم.

مردک معلوم نبود با خودش چی فکر کرده.

- عصبانی نشو. این یه پیشنهاده. میتونی انجامش بدی و تا هر وقت که بخوای شغلتو
داشته باشی و سامان هم که آدم بدی نیست. میتونی هم قبول نکنی اما اگه قرارداد ما
عملی نشه اخراج شدن تو هم به دنبالشه.

از این حرفش و نوع بیانش انقدر حالم به هم خورد که بدون هیچ جوابی گوشی رو
قطع کردم. از ناراحتی به خودم می لرزیدم. یعنی اون می خواست از من به عنوان

ابزار استفاده کنه واسه منافع خودش. همون لحظه از اومدنم پشیمون شدم. با خودم فکر کردم مگه این کار چی داره که به خاطرش انقدر خودمو کوچیک کردم. تو همون لحظه تصمیم گرفتم بی خیال بشم و برگردم خونه. صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. بازش کردم. مردک برام نوشته بود:

- گفتم که میتونی قبول نکنی اما در صورت عملی نشدن قرارداد اخراجی. پس بهتره انقدر خودتو ناراحت نکنی. در ضمن من شما زن ها رو خوب می شناسم. هیچکدوم از کسی مثل سامان که همه چی داره بدتون نمیاد. با خوندن پیامش انقدر داغ کردم که نمیتونستم نفس بکشم. از جا بلند شدم و بدون اینکه به سامان بهادر خبر بدم از هتل زدم بیرون. حالم خیلی بد شده بود. همینجوری بی هدف توی خیابونای شیراز راه می رفتم.

از راه رفتن خسته شدم، نمیتونستم فکرمو متمرکز کنم و بفهمم دور و برم چی می گذره. دلم هوای حافظیه رو کرد، خواستم تاکسی بگیرم که یادم افتاد که پول نقد نداشتم و فقط عابر مشرقی باهام بود! منم که عمرا از پول اون مرتیکه استفاده می کردم. ساعت دو بعد از ظهر بود، احساس گرسنگی می کردم. بهترین کار برگشتن به هتل بود! يك ساعتی راه رفته بودم حالا چطور اون همه راهو پیاده بر می گشتم؟ همش ذهنم می رفت سمت عابر مشرقی! تلفنم زنگ خورد، سامان بود. گوشی رو برداشتم، با عصبانیت گفتم:

- معلومه کجایی؟

همینجور از پشت گوشی مثل جن زده ها چشمام چهارتا شد! این دیگه چی می گفت؟ چرا اینجوری حرف می زد! اعصابم به هم ریخت و منم گفتم: به شما چه؟ مگه من از شما دستور می گیرم!

- فعلا که اینطوره! همین الان هرجا هستی برگرد هتل!

بعدم گوشی رو قطع کرد، این دو نفر فکر کرده بودن اینجا چه خبره که هرجوری دلشون میخواست باهام رفتار می کردن؟ حالم بد بود، روی سکوی جلوی یه مغازه نشستم. باید بر می گشتم خونه. کارت مشرقی رو از تو کیفم درآوردم و شمارشو واسه آرمیتا فرستادم و ازش خواستم هرچی زودتر از کارتم برام پول واریز کنه. از جا بلند شدم و به سمت هتل راه افتادم. نیم ساعتی که رفتم آرمیتا پیام داد که برام واریز کرده! منم رفتم جلوی کارتخوان، اما رمز کارتتو نداشتم. آهی کشیدم و بهش پیام دادم: لطفا رمز کارتتو برام بفرست.

خیلی زود جوابمو داد، رمز و فرستاده بود و نوشته بود: گوشت رو دادم دست گربه! انقدر حرصی شدم که دلم میخواست هرچی فحش بلد بودم براش بنویسم. کارت رو که زدم از دیدن مبلغش نزدیک بود شاخ دربیارم، این پسره چقدر احمق بود! این همه پول رو داده بود دست من؟ خیلی زود بخشی از پول خودمو که لازم می شد، برداشتم و کارت رو گذاشتم توی کیفم و بعدم پیامی رو که مشرقی فرستاده بود پاك کردم!

اینجوری آگه وسایلم گم می شد هم اتفاقی واسه پولهایش نمی افتاد. رفتم تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم هتل. تا وارد اتاقم شدم و درو بستم سامان تقه ای به در زد و اومد تو اتاقم. با عصبانیت گفتم: اینجا اتاق منه ها!

- میدونم! منم با تو کار دارم.

- ببین آقای بهادر. من همین امروز می خوام برگردم و از شغلم هم استعفا بدم. شما هم هر عرضی دارید با آقای مشرقی تماس بگیرید.

حالتش عوض شد و با تعجب نگام کرد و گفت: چرا؟

- دلایلش به خودم مربوطه. لطفا بیرون!

از اتاق رفت بیرون، روی تختم نشستم. این چه بدبختی ای بود که گرفتارش شده بودم. از وقتی با این سه نفر آشنا شدم تمام شب و روزم شده بود استرس و فشار روانی. با خودم گفتم: من غلط کردم لجبازی کردم و اومدم شیراز. من که نمیتونستم با این آدم در بیفتم. دراز کشیدم، باید فکر میکردم. سعی کردم رفتاراشون رو پیش خودم تجزیه تحلیل کنم. پدیده که به نظر می رسید دوست نداشت من پیام شیراز، ماهور هم اولش همینطور بود، اما الان می خواد کاری کنم سامان بهم علاقه مند بشه، عجب خری بود! فکر می کرد من میتونم این کارو کنم؟ من آگه خودمو می کشتم این پسره عاشقم نمی شد! حالا آگه خوشکل بودم یه حرفی. سامان هم مگه خودش اصرار نکرده بود که کسی از شرکت همراهیش کنه پس چرا اینجوری باهام رفتار می کرد؟ اما اینو می دونستم که ماهور می خواد از طریق سامان و بدتر از اون با استفاده از من به خواسته ی خودش برسه! پس حتما سامان شخص تاثیرگذاری تو عقد قرارداد بود. وگرنه چرا به خارجی ها گیر نداده. چقدر خنگ بودم مثلا آگه بهم می گفت کاری کن مایکل عاشقت بشه آخه می تونستم؟ پس من در هر صورت اخراجم. باز صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه ش نگاه کردم، پدیده بود. فقط همینو کم داشتم، حتما می خواست حرفای ماهور رو تکرار کنه. جواب دادم: سلام.

سلام سردی کرد و گفت: چه خبر؟

با حرص گفتم: هیچی عزیزم ولی آگه شما هم زنگ زدی که درخواست نامزدتو تکرار کنی، قبلا هم گفتم اینکارو نمیکنم!

- کدوم درخواست؟ ماهور چی گفته؟

با لحن تند گفتم: نامزد عزیزتون درمورد من چی فکر کرده که ازم میخواد کاری کنم سامان بهادر بهم علاقه مند بشه؟ لازمه بدونه این کار اونقدرها هم برام ارزش... نداشت حرفم تموم شه و داد زد: ماهور مشرقی اینو ازت خواسته؟

یه لحظه شوکه شدم. یعنی اینم خبر نداشت؟ آروم گفتم: آره، از خودش پرس.

گوشی قطع شد. مات و مبهوت مونده بودم و فقط گفتم: خدایا کمک کن، اینا دیگه کین؟ یعنی دختره از این موضوع بدش اومد؟ خودم انقدر بدم نیومده بود فقط می دونستم عرضشو ندارم. سرم حسابی درد می کرد، هنوز ناهار هم نخورده بودم اما حوصله نداشتم. ترجیح دادم کمی بخوابم. نمی دونستم چی می شه! دلم می خواست

برگردم خونه، اما باید منتظر یه دعوی درست و حسابی با مشرقی می موندم. چشمامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

صدای زنگ موبایلم، از خواب بیدارم کرد. یکی از چشمامو باز کردم و با خودم گفتم حتما مشرقیه! هوا تاریک شده بود، نگاهی به صفحه موبایلم انداختم، سامان بود. حالا دیگه حالم بهتر بود. بیخیال جواب دادم: بله؟
بر خلاف انتظارم اونم خیلی عادی حرف زد:
- سلام، چند بار در اتاقو زدم جواب ندادی، گرسنه نیستی؟ من میخوام برم پایین شام بخورم، میخوای باهام بیای؟

مکثی کرد و ادامه داد: حالا که میخوای برگردی، دلخوری وجود نداشته باشه. چقدر مهربون شده بود! هرچند اینا مهربونیشونم عجیب بود. فکر بدی هم نبود، خیلی گرسنه بودم. گفتم: حالا که اصرار دارین باشه. شما برید پایین منم میام. معلوم بود از حرفم حسابی حرصش گرفت چون با لحن کش داری گفت: منتظرم! بعد گوشی رو قطع کرد. به خودم گفتم: آتوسا خانوم حالا که داری اخراج میشی، نوبت توئه بقیه رو حرص بدی. بعدم گفتم: اخراج نه، داری استعفا میدی! همونجور که این حرفا رو میزد دنبال کلید برق میگشتم اتاق خیلی تاریک بود. خواستم برم اونور اتاق شاید کلیدو پیدا می کردم که ساق پام محکم خورد به میز وسط اتاق. به عقل مبارکم هم نمی رسید که از نور گوشیم استفاده کنم! از درد پا به خودم می پیچیدم، از نور کم گوشیم استفاده کردم و چراغو روشن کردم و حاضر شدم. موقع پایین رفتن پام انقدر درد می کرد که لنگ می زدم. سامان پشت یه میز نشسته بود و از دور اومدن منو نگاه می کرد، رسیدم و روبروش نشستم و پرسیدم: چیزی سفارش دادین!

- نه هنوز، اسمت آتوسا بود؟
- آره!

به یکی از پیشخدمت ها اشاره داد که اومد، غذامونو سفارش دادیم و منتظر شدیم. نگام کرد و گفت:

- منم سامانم!

تو دلم گفتم: نه بابا!!!

ادامه داد: فکر کردم تو هم همدست اونایی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: من؟! همدست کیا؟!!

با دقت همه اجزای صورتمو نگاه می کرد، حتما می خواست ببینه راست میگم یا نه! یعنی می دونست ماهور ازم چی خواسته؟! چطور ممکن بود؟

- فکر می کنن نمیدونم هدفشون چیه! وگرنه چرا انقدر اصرار کردن که یه نفر باهام بیاد، بعدم که تو رو فرستادن!

چشمام از تعجب گرد شد، پدیده که به من گفته بود سامان خواسته کسی همراهش باشه! این چی می گفت؟!!

غذارو آوردن، سعی کردم خودمو از همه چی بی خبر نشون بدم و گفتم: من چیزی نمیدونم اما دیگه شغلمو نمیخوام، دارم استعفا میدم!

مکثی کردم و ادامه دادم: دارم جایی دیگه استخدام میشم!

تو دلم گفتم: چه دروغی! اما مجبور بودم، نباید به من شك می کرد! من که کاره ای نبودم، دلم نمی خواست کسی از من بدش بیاد. مشغول غذا خوردن شدیم، دیگه حرفی نمی زد! بعد از اینکه خوردیم گفت: میای بریم بیرون بگردیم؟ من فردا سرم شلوغه. وقتی برگردم آلمان، معلوم نیست کی دوباره بیام ایران. دوست دارم کمی تفریح کنم! میشه این دو روزم بمونی بعد بری؟ اگه استعفا میدی هم خودم هزینه اقامتتو پرداخت می کنم!

با اینکه هنوز بهش اعتماد نداشتم اما حس کردم برخلاف چیزی که تصور می کردم چقدر آدم آرومی بود! خواستم بگم خودم هزینه هتل رو میدم دوباره پشیمون شدم و فقط گفتم: حالا که اصرار می کنید بهش فکر می کنم! الانم بریم بیرون ولی به شرطی که حافظیه باشه!

به خاطر حرفم لبخندی زد و گفت: کجا بهتر از حافظیه! پس نیم ساعت دیگه دم در هتل.

به اتاقم رفتم و رو تختم نشستم. کاری نداشتم که بخوام تا نیم ساعت دیگه انجام بدم. نمی دونم چرا خبری از مشرقی نبود. چه اشتباهی کردم به پدیده گفتم اون چی گفته. حالا که فکرشو می کردم می فهمیدم چقدر تند رفتم. ظاهرا همه ی نقشه ها فقط برای این بوده که قرارداد شرکت انجام بشه. پس احتمال عقد قرارداد خیلی کم بوده که مشرقی همچین کاری کرده! حتما نمی دونست سامان از نقشه هاش خبر داشته و دستشو خونده. نمی دونستم چیکار کنم. شاید اگه به سامان می گفتم با شرکت قرارداد ببنده قبول می کرد و منم سرکارم می موندم. با خودم گفتم: چقدر ساده ای دختر! حالا سامان شکش نسبت به تو برطرف شده فکرکردی به حرفتم گوش میده؟! بیخیال این فکرا شدم و پاشدم کوله پشتیمو برداشتم و رفتم پایین!

سامان پایین منتظرم بود، رفتم پیشش و با لبخند گفتم: بریم؟ اونم لبخندی زد و سرشو تگون داد. توی تاکسی نشسته بودیم اما هیچ حرفی نمی زد. پیش دستی کردم و پرسیدم: تا حالا حافظیه رفتین؟ چند ساله آلمان زندگی می کنید؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: پنج ساله! حافظ هم خیلی زیاد رفتم. از بچگی! با خودم گفتم: همش پنج ساله رفته اما از سهامدارای بزرگ تو آلمان! خب معلومه اون پولدار بوده!

- آتوسا من با یه نفر قرار گذاشتم اونجا. ناراحت که نمیشی اگه جدا شیم و موقع برگشت با هم بیایم!؟

در حالی که تو دلم می گفتم مارو باش فکر کردیم با آقا اومدیم بیرون!

جواب دادم: نه اصلا اشکالی نداره!

لبخندی هم تحویلش دادم که یه وقت فکر نکنه حالا می خواستم باهاش باشم! وقتی رسیدیم از هم جدا شدیم، من رفتم آرامگاه. شبای حافظیه رو خیلی دوست داشتم. یه حس آرامش بهم می داد. دلم می خواست فال بگیرم، یه پیرمردی رو سکوی جلوی مقبره نشسته بود و دیوان حافظ توی دستاش بود. رفتم کنارش نشستم و گفتم: سلام پدرجان!

لبخندی زد و گفت: سلام دخترم!

- فال منو می گیرین؟

نگاهی بهم کرد و گفت: چند سالته؟

با لبخند گفتم: بیست و شش، اما عقلم اونقدر نیست ها!

- نیت کن دخترم، انشالله که خیر باشه.

چشمامو بستم و تنها چیزی که تو ذهنم اومد قیافه ی مشرقی بود. چشمامو باز کردم

که پیرمرد گفتم: نیت کردی؟

- نه والا حاج آقا مغزم ارور (error) میده، یه لحظه اجازه بدین!

پیرمرد خندید و گفت: نیت نداری؟

نمیدونم چرا همش قیافه ی اون تو ذهنم بود. گفتم: نه حاج آقا، حالا شما فالو

بگیرین، من وسطش اگه چیزی به ذهنم رسید نیت میکنم!

کتابشو باز کرد و چند بیتی با خودش زمزمه کرد و گفت:

- همیشه خودت باعث دردسر برای خودت میشی، اما در پی اونها خوشبختی هم

هست. مرد قوی و نیرومندی تو زندگیت هست.

خندیدم و گفتم: ایول حاج آقا از همینا بگو.

- تو رو به جاهای بزرگی در زندگیت می رسونه!

- اسمش چیه؟

- اسمش مشخص نیست، خودت باید پیداش کنی.

- خب حاج آقا اینا رو چطور می فهمین؟

- هر غزلی یه کلمات کلیدی داره که فالتو مشخص میکنه، مثلا پادشاه نشونه ی

شوهره!

لبخندی به پهنای صورت زدم و از پیرمرد تشکر کردم و رفتم سراغ غرفه هایی

که اونجا بود! چیزای جالبی می فروختن! دلم خوش بود با یه پسر اوادم بیرون، اونم

ول کرد رفت! حالا نمیدونم مرد نیرومند زندگیم کی هست؟ خاک بر سرش! گور به

گور شده معلوم نیست کجاست که نیامد. یه دونه گوشواره برنجی واسه خودم خریدم.

کلی هم واسش ذوق کردم، حالا اگه سامان یا پدیده یا ماهور این رفتارمو می دیدن از

تعجب شاخ در میاوردن. برگشتم توی محوطه ی مقبره. حوصله م دیگه داشت سر می

رفت که از دور سامان رو دیدم که گوشه ای ایستاده بود و با یه زن که چادر سرش

بود حرف می زد! قیافشو نمیتونستم ببینم اما تقریبا چاق بود، خیلی کنجاو شده بودم؛

خواستم برم سمتشون اما یه لحظه وجدانم به سراغم اومد و دیدم کار درستی نیست ولی نمی تونستم بیخیال شم. جوری که سامان متوجه نشه به سمتشون رفتم و پشت سر سامان، تو فاصله ی دو متریش ایستادم، فقط یه لحظه به زنه که یه خانم حدودا شصت ساله ای بود نگاه کردم و بعد رومو برگردوندم و دست به سینه و ایستادم که یعنی منتظر کسی هستم. به حرفاشون گوش دادم، مادرش بود. باورم نمی شد! سامان با لحن مهربونی گفت:

- مادر تو که دیگه می دونی چقدر سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم. یادته بابا چی به روزم آورد؟ حالا هم هنوز نمی ذاره پامو تو اون خونه بذارم، چون سر پیری حاضر نیست اشتباهاتشو قبول کنه!

مادرش که صداس از بغض می لرزید گفت: پس سمانه چی؟ خواهرت روز عروسیش انقدر منتظرت بود! هنوزم خانواده شوهرش فکر می کنن در مورد تو دروغ گفتیم، دخترم هم از این موضوع آسیب دید!

- الهی من قربونت برم مادر! تو بگو من چیکار کنم من همون کارو می کنم.

- می گم تو بیا از پدرت عذرخواهی کن همه چی حل میشه..

دوباره چرخیدم به مادرش نگاه کردم، باورم نمی شد. یعنی زندگی سامان جوری که من فکر می کردم نبود؟ یه لحظه به خودم اومدم که با مامانش چشم تو چشم شدم، هول شدم و لبخندی بهش زدم، فکر کنم سامان هم رد نگاه مادرشو دنبال کرد چون چرخید و منو دید که ایستاده بودم و بر و بر نگاهشون می کردم.

دست و پامو گم کردم و خواستم برم که سامان صدام کرد.

- آتوسا صبر کن!

حسابی ضایع شده بودم و با خجالت چرخیدم سمتش و رو کردم به مادرش و گفتم:

سلام.

جوابمو داد که سامان دست گذاشت دور شونه ی مادرش و چند قدم نزدیک شدن و رو به مادرش گفت:

- مادر این آتوساست. از همکارامه. همسن و سال سمانه س!

لبخندی به مامانش زدم که دستشو آورد جلو و باهام دست داد. تو دلم گفتم خاك بر سرت آتوسا که بزرگتر، کوچیکتری هم از یادت رفته.

- دیگه من برم، پدرت خونه تنهاست. الانم فهمید دارم میام پیش تو! اما خب تو هم به خودش رفتی.

بعد آهی کشید. سامان رو کرد بهم و گفت:

- همینجا باش تا برم واسه مادرم ماشین بگیرم و بیام، جایی نری.

باشه ای گفتم و از مادرش خداحافظی کردم. اونا رفتن و من همونجا منتظر ایستادم. با خودم گفتم چه خوش خیالی آتوسا. یعنی فکر می کردی سامان رو خدا همینجوری پولدار آفریده؟ اصلا فکرشو می کردی شیرازی باشه؟ فقط نشستی از

اینکه خانواده ی ثروتمندی نداری گله می کنی. واسه توجیح خودم گفتم: خب ماهور چی؟ اون که پولداره. رفتارم با من مثل اینه که خودش پادشاهه و من رعیتش. یا اون نامزدش پدیده که انگار از دماغ فیل افتاده.

تو همین فکرا بودم که سامان برگشت. دست به سینه ایستاد رو به روم و گفت: داشتی به حرفامون گوش می دادی؟

سعی کردم خیلی پررو باشم. مستقیم به صورتش نگاه کردم و گفتم: داشتم رد می شدم که دیدمتون. یه کم کنجکاو شدم.

هیچی نگفت و راه افتاد. دنبالش رفتم که چرخید و گفت: تو کجا؟

- هیچ جا. دارم راه خودمو میرم. می خوام برگردم هتل.

- با هم می ریم. اما قبلش بیا میخوام برات حافظ بخونم.

با تعجب گفتم: بلدی؟

چپ چپ نگاه کرد و راه افتاد. دنبالش رفتم. یه جایی روی زمین نشست. همونجور که ایستاده بودم با بهت نگاهش کردم که گفت: بشین.

بازم نگاهش کردم که گفت: بشین. خاکی نمی شی.

مانتومو دادم بالا و رو زمین نشستم. گوشیشو درآورد و همونجور که به صفحه ش نگاه می کرد گفت: یه خواهر دارم اندازه تو.. از دواج کرده.

فقط نگاهش کردم که ادامه بده. چیزی نگفت و شروع کرد به خوندن:

خوش است خلوت، اگر یار یارِ من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد!

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا! که در حریم وصال
رقیب محرم و جرمان نصیب من باشد

همای گو: «مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد»

بیان شوق چه حاجت؟ که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود؛ آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

دستامو دور زانو هام حلقه کردم و چونمو به زانوم چسبوندم و نگاش می کردم.

این حالتی که دید گفت: چیه خوشت اومد؟ پاشو بریم!
- کجا بریم؟ من تازه گرم شدم، بازم بخون
لبخندی زدو زمزمه کرد:

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
ماه خورشیدنمایش ز پس پرده ی زلف
آفتابیست که درپیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بهآبی دارد
غمزه ی شوخ تو خونم به خطا می ریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابدارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترك مستست مگر میل کبابی دارد
"جانبیمار مرا نیست ز تو روی سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد"
کی کندسوی دل خسته ی حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد.

رفتم توفکر، همش به این مصرع از شعر فکر می کردم: ای خوش آن خسته که از
دوست جوابی دارد..

اما من که کسی رو نداشتم که بهش فکر کنم. دیدم داره دستشو جلوی صورتم تکون
میده. به خودم اومدم که گفت: کجایی؟ اس ام اس اومد برات.

دست کردم تو جییمو گوشیمو در آوردم. اسم مشرقی رو صفحه گوشیم بود. معلوم
نبود باز چه خبره! پیامشو باز کردم نوشته بود:

- گفته بودی بر می گردی! اما انگار هنوز اونجایی! به نظر میداقانع شدی دیگه
نه؟ حافظیه ای، خوبه، خوشم اومد

یه لحظه احساس کردم قلبم تیر کشید! این چی می گفت؟ مردك رسما دیوانه بود، یعنی جاسوس گذاشته واسه ما؟! احمق فکر کرده باسامان دوست شدم! با خوندن پیامش خیلی احساس ضعف کردم، بهم استرس دست داد، گوشیمو گذاشتم تو کیفمو بلند شدم خاك های پشتمو تگوندم، سامان هم از جا بلند شد. چشماشو ریز کرد و نگام کرد و گفت: چیزی شده؟ خبر بدی بهت دادن؟

- نه، یعنی آره، دوستم بود، مریضه حالش خوب نیست!
تو دلم گفتم الهی بمیری آتوسا که تازگیا انقدر دروغ میگی. تو اصلا دوستی داری که مریضم باشه.

- یعنی چشمه؟ بیماری خاصی داره؟
با من و من گفتم: _____ چیزه.. حال روحیش خوب نیست.
- آهان. این چیزا که عادیه. تو این دوره و زمونه کمتر کسی حال روحیش خوبه. تو خودتو ناراحت نکن. بیا برگردیم هتل. بهش زنگ بزن باهش حرف بزن حتما حالش بهتره می شه.

تو دلم گفتم: آره حال مشرقی خیلی بهتر می شه اگه من بهش زنگ بزنم.
راه افتادیم سمت هتل. توی راه سامان گفت که فردا کار داره و من می تونم تنهایی هرجایی که می خوام برم. وقتی رسیدیم همونجوری با مانتو روی تختم ولو شدم. نمیدونم چرا دلم گرفته بود. انگاری غم بزرگی به دلم چنگ انداخته بود. چرا اطرافیم هرجوری دوست داشتن باهام رفتار می کردن؟! هرچند من که مشرقی رو اصلا آدم حساب نمی کردم. دنیاش چقدر با دنیای من فاصله داشت. مردك انگار نوکر استخدام کرده. اما من نمی خوام این شغلو ازم بگیرن. خودمونیم هم کارمو دوست داشتیم، هم جای دیگه ای کسی بهم کار نمی داد. حالا یه بارم من تو این دنیا از پارتی استفاده کردم، همینجوری داره از آسمون رو سرم می باره. بهتر بود بخوابم تا به این چرندیات فکر کنم.

چشممامو باز کردم و به سقف خیره شدم. احساس کسالت می کردم، همونجوری با مانتو خوابم برده بود. نگاهی به گوشیم کردم، ساعت هشت صبح بود. نه پیامی نه زنگی! حتی هیچکس از خونه هم باهام تماس نگرفته بود. حتما فکر می کردن دخترشون واسه خودش کسی شده و الان سرش شلوغه! خبر نداشتن من هرجایی که میرم حکم بار اضافی رو دارم. از جام بلند شدم و سریع یه دوش گرفتم و اون یکی مانتومو از توی کوله م درآوردم. حسابی چروک بود. اتوش زدم و لباسمامو انداختم توی ماشین و از هتل زدم بیرون. امروز می تونستم آزادانه هرجایی دلم می خواد برم و کسی بهم گیر نده. فقط باید حواسمو به جاسوس مشرقی می دادم. آخ که اگه پیداش می کردم می دونستم چیکارش کنم.

نمی دونستم کجا برم! اول یه کم بی هدف توی خیابونا چرخیدم و بعد یاد چاهچراغ افتادم. هرچند دلم میخواست شب برم اونجا ولی الان بیکار بودم. تاکسی گرفتم و

خودمو رسوندم به حرم. یه چادر سفید سر کردم. تو دلم گفتم آتوسا شدی شکل این عروسا! بعد از اینکه زیارت کردم یه گوشه از حرم نشستم و یه قرآن گرفتم دستم و چند آیه ای خوندم. یه کم حالم بهتر شده بود. قرآن رو بستم که موبایلم زنگ خورد. پدیده بود. جواب دادم به آرومی سلام کرد. نسبت به روز قبل که عصبانی بود خیلی خونسرد بود تعجب کردم و جوابشو دادم.

- کجایی آتی جان؟

معلوم بود یه خوابی برام دیده! آخه هیچکس مخفف اسم منو صدا نمی زد. زیادم خوشم نمیومد.

- شاهچراغم خانمی. چطور مگه؟

- تنهایی یا با سامان؟

با خودم گفتم: دختره ی چشم سفید نامزد داره و اینجوری سامان، سامان می کنه!

- تنها اومدم. چیزی شده؟

- آتی کدوم هتل اقامت دارین؟

یعنی نمی دونست؟! حالا واسه چی می خواست بدونه؟

- با توام دختر!

- هتل... چیزی شده پدیده جان؟

- نه عزیزم! مرسی که گفتی. اگه مشرقی بهت زنگ زد نگی با من حرف زدی!

کاری نداری؟

- باشه! خداحافظ

به مشرقی نگم؟ داشت چیکار می کرد این؟! نکنه پای خیانتی چیزی وسط باشه! زدم رو دست خودم و گفتم: خاک برسرت آتوسا هرچی عبادت کردی از بین رفت. پاشو پاشو شرتو کم کن تا به مردم تهمت و افترا و از اینجور چیزا نزدی. از در که بیرون رفتم دوباره گوشیم زنگ خورد. تا همین صبح داشتم می گفتم هیچکس به من تلفن نمی زنه! اگه می دونستم چیز بهتری از خدا می خواستم. به گوشیم نگاه کردم و گفتم: یا خدا! نمی دونم چرا هر وقت این بشر تماس می گرفت تمام تنم می لرزید. با لحن سردی جواب دادم:

- بله؟

- سلام. پدیده با تو تماس نگرفت؟

- نه چطور مگه؟

- اگه زنگ زد آدرس اونجا رو خواست بهش ندی!

- چرا؟

- چیکار داری؟ تو بهش نده!

هیچی نگفتم که بهد از چند ثانیه سکوت گفت: بهش نمیدی دیگه!!

- متاسم ولی زنگ زد و بهش دادم. می خواستی زودتر بگی.

نمی دونم چطور این حرفو زدم اما احساس کردم دلم خنک شد. منتظر بودم دوباره پاچمو بگیره اما در کمال تعجب دیدم داره می گه:
- مگه نگفتی تماس نگرفت؟
- دروغ گفتم.
- یعنی آدرسو بهش دادی؟
- آدرسو که نه! پرسید کدوم هتلی منم گفتم.
فکر کنم کارد می زدی خونش در نمیومد. خیلی عادی گفت:
- پس تو هم دیگه زیاد دور و بر سامان نگرد چون برات نتیجه ای نداره.
تلفن رو قطع کرد. آتیش گرفتم. پسره چقدر راحت می تونست با حرفاش حرصم بده. اصلا منظورش چی بود؟ نکنه واقعا پای خیانت وسط بود و این خودشم می دونست؟!

یعنی پدیده می خواست بیاد شیراز؟ عجب بساطی شده بود! یه لحظه یه احساسی بهم دست داد که نکنه میخواد سامان رو بدزده! عجب آدمی بودم! یکی نیست بگه آخه به توجه آتوسا؟ حالا یه شب با پسره رفتی بیرون، صاحبش که نشدی! بیخیال شدم و تا شب واسه خودم گشتم و بعدم رفتم هتل. نزدیک ساعت ۸ شب بود، روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم کتابی رو که خریده بودم می خوندم که سامان اومد در اتاقم، سریع مانتومو انداختم روی تنم و دکمه هامو یکی در میون بستم و شالمو سرکردم و رفتم درو باز کردم، به ستون در تکیه داد و گفت: چه شلخته شدی!

با خجالت خندیدم که گفت: میای امشب بریم بگردیم آتوسا؟ ایندفعه دوتایی!

- من از صبح بیرون بودم! خسته م!

- بیا دیگه تنیل خانم، فردا بعد از ظهر بر می گردیم خونه!

- باشه حالا کجا بریم؟

- نترس خسته ات نمیکنم، همش یه ساعت بیرون میمونیم!

- باشه پس شما برید پایین تا حاضر شم و پیام.

سریع آماده شدم و خودمو رسوندم پایین. توی تاکسی که بودیم حس کردم یه ماشین داره تعقیبمون میکنه، از هر خیابونی که رد می شدیم دنبالمون بود، حتما جاسوس مشرقی بود. مثل کسی که کشف بزرگی کرده و بدون فکر گوشیمو درآوردم و بهش پیام دادم:

- داریم میریم بیرون بگردیم، به جاسوست بگو خودشو خسته نکنه و دنبالمون

نیاد، هر سوالی داری از خودم بپرس.

بعد از چند دقیقه جواب داد: برو بابا، همتون برید به جهنم.

با خوندن پیامش به خودم صدتا فحش دادم که چرا بهش پیام دادم. چقدر بی ادب بود

! این چه جوابی بود آخه! حالم گرفته شد. گوشیمو گذاشتم توی کیفم. سامان نگاهی بهم

کرد و گفت: چیزی شده آتوسا؟ به نظر گرفته ای!

- نه بابا چیزیم نیست.
- اگه کمکی ازم بر میاد بگو.
- نه، گفتم که هیچی نیست.
رسیدیم به ارگ کریم خان و سامان گفت همونجا پیاده شیم. از ماشین پیاده شدم و رو بهش گفتم: خب کجا قراره بریم.
لبخندی زد و چند ثانیه نگام کرد و گفت: همینجاس دیگه!
یه لحظه از نگاهش خون تو صورتم دوید. به خودم مسلط شدم و گفتم:
اینجا؟

- آره دیگه دختر! حالا می ریم قدم می زنیم خودت می فهمی چه جای باصفاییه.
- ولی این که تعطیله!
- منم که داخلشو نگفتم. همینجا توی محوطه اطرافش. تازه بستنی هم می خریم و می خوریم.

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای آشنایی از پشت سرمون گفت: تنها تنها؟
همزمان به سمت صدا برگشتیم. پدیده بود. چطور یادم رفته بود. پس کسی که دنبالمون می کرد پدیده بود. واسه همین ماهور اون پیام رو بهم داد.

سامان که بیشتر از من حیرت زده شده بود، با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت: تو اینجا چیکار می کنی پدیده؟

منم مثل جن زده ها نگاهشون میکردم، یه لحظه دلم گواهی بد داد، نمیدونم چرا پدیده یهو زد زیر گریه و با صدای بریده شروع کرد به داد زدن: چیه؟ چرا اینجام؟ حالا دیگه من غریبه شدم؟ من که این همه صبر کردم دیگه به دردت نمیخورم؟ حالا با این دختره می گردی؟

سامان که عصبی شده بود گفت: بس کن پدیده!
- نمی خوام بس کنم. دیگه خسته شدم از این همه انتظار و قایم موشک بازی. خودتم می دونی که هیچی تقصیر من نبود. همه ی اینا تقصیر خودت بود. هر اتفاقی که افتاد. تو باعثش بودی.

من که اصلا نمی فهمیدم دارن چی میگن! پدیده همینجور داد می زد و گریه می کرد. سامان هم سعی می کرد آرومش کنه. چند قدم رفتم عقب و ازشون فاصله گرفتم. همونجوری داشتن دعوا می کردن. نمی دونستم چه خبره! مگه پدیده نامزد ماهور نبود؟! پس اینجا چیکار می کرد؟ یعنی سامان رو می شناخت؟ یعنی با سامان دوست بود؟! ماهور چرا عین خیالش نبود؟!

صدای پدیده رو می شنیدم که می گفت: خودم می دونی که من اهل نقشه کشیدن نبودم. اینا کار ماهور بود. می گفت اینجوری هم به قرار دادش می رسه هم من و تو به نتیجه می رسیم. تو که نمی تونی پدر من و خودتو راضی کنی چرا این همه سال منو به خودت امیدوار کردی؟

چرخیدم نگاهی با تعجب بهشون کردم و تو دلم گفتم: این همه سال؟
سامان ساکت بود و هیچی نمی گفت. پس یعنی پدیده نامزد ماهور نبود و اینا همه
نقشه بوده. یعنی همشون می دونستن و من تو این مدت بازیچه ی دست این سه نفر
بودم؟!

یه لحظه احساس پوچی بهم دست داد. دیگه موندن رو جایز ندونستم. احساس می
کردم زیر پاهام خالیه و دارم تو هوا قدم می زنم. از اونجا دور شدم. رفتم یه جایی
توی خیابون که حتی نمی دونستم کجاست نشستم روی یه صندلی. فکرم اصلاً کار
نمی کرد. یعنی حالا باید چیکار می کردم. گوشیمو خاموش کردم حوصله ی هیچکس
رو نداشتم. ولی کیان هم که بهم گفته بود پدیده نامزد مشرقیه! یعنی اونم دروغ گفت و
همدستشون بود. حالم داشت از این وضعیت به هم می خورد. از جا بلند شدم و خودمو
به هتل رسوندم و وسایلمو جمع کردم. با هتل تسویه کردم و زنگ زدم بلیط هواپیما
رزرو کردم، خدارو شکر از شانسم واسه سه ساعت دیگه یه پرواز داشت. خودمو
رسوندم فرودگاه. حتی نمی دونستم دارم کار درستی می کنم یا نه! بالاخره زمان
پرواز رسید باید بر می گشتم خونه و خودمو از این همه استرس و ناراحتی خلاص
می کردم.

صبح با صدای آهنگی که آرمیتا گذاشته بود و داشت با صدای بلند خواننده رو
همراهی می کرد از خواب بیدار شدم. اتاق من و آرمیتا مشترک بود. سرمو از زیر
پتو آوردم بیرون و با صدای خواب آلودی گفتم: مگه آزار داری آرمیتا؟ اینو کم کن
می خوام بخوابم.

آرمیتا اومد خودشو انداخت رو تختم و پتو رو کشید پایین و گفت: پاشو بابا لنگه
ظهره. امروز عمو اینا میخوان واسه شام بیان. مامان بهشون نگفته تو خونه نبودی و
رفتی مسافرت کاری. گفت بهت بگم حرفی نزنی. میدونی که زن عمو زیاد جنبه
نداره. پس فردا تو فامیل واست حرف در میارن.

پتو رو کشیدم بالا و با ناراحتی گفتم: خب حالا برو اونو کم کن. خودم اعصاب
ندارم. همینو کم داشتیم که عمو اینا بیان اینجا.

- حالا شلوغش نکن. عمو چه گناهی کرده؟ ما فقط با زن عمو مشکل داریم.
حوصله ی بحث های الکی راجع به زن عمو رو نداشتم. پشتمو به آرمیتا کردم
و گفتم: ولم کن آرمیتا برو بذار بخوابم. من خونه نمی مونم کار دارم. می خوام برم.
- آخه زن عمو گفته کار مهمی داره که می خواد بیاد.

- چه کار مهمی؟ حتما واسه روژین بدبخت خواستگار اومده. باز می خواد بیاد
پزشو به ما بده.

- نه بابا اگه واسه اون خواستگار اومده بود که به من می گفت. تازه جدیداً زن
عمو کلاسش بالا رفته می خواد بفرستش کانادا، پیش رضا واسه تحصیل.
- مگه رضا برگشته؟

- نه بابا. ولی آتی من هنوزم می‌گم این پسره نرفته اونجا واسه تحصیل! قول میدم بالاخره معلوم بشه اونجا کارگر رستوران های ایرانیه.
بعدم زد زیر خنده. منم پتو رو از روم برداشتم و نشستم. به حرفش خندم گرفته بود با خنده و حرص گفتم:

- زهرمار! آدم که در مورد پسرعموش اینجوری حرف نمی زنه. بعدشم مثل اینکه قانون رو یادت رفت. ما با عمو و رضا و روزین مشکلی نداریم. مشکل ما فقط زن عموئه.

بعدم از جا بلند شدم و رفتم که طبق معمول تو آشپزخونه از خودم پذیرایی کنم. مامان توی اتاق نشیمن کنار بابا نشسته بود و داشتن تلوزیون می دیدن. یادم افتاد که امروز جمعه س. دلم براشون تنگ شده بود. رفتم و سلامی کردم و چند دقیقه کنارشون نشستم. مامان هم خبر اومدن خونه ی عمو واسه شام رو بهم گفت. تو خونه ی ما هروقت قرار بود خانواده ی عمو بیان انگار می خواست جنگ بشه و باید خودمون رو در حالت آماده باش قرار می دادیم.

رفتم برای خودم تخم مرغ حاضر کردم و نشستم خوردم.
چند دقیق بعد آرمیتا اومد و گوشیمو گذاشت روی میز و گفتک بیا! روشنش کن. کیان بهم زنگ زد گفت کارت داره.

چشمام چهار تا شده. و لقمه پرید تو گلوم و با سرفه گفتم: کیان شماره تو رو از کجا داره؟

بیخیال رفت در یخچالو باز کرد و گفت: ای بابا خواهر من، الان عصر ارتباطاته! فکر بد نکن. همینجوری شماره ی همدیگه رو داریم.
بعد یه لیوان آب گذاشت روی میز. منم بی توجه به لیوان آب ، یه لقمه دیگه گذاشتم دهنم و گفتم: به هر حال حواست باشه زیاد باهات دمخور نشی.
- خفه نکنی خودتو. مگه اونجا بهت غذا ندادن؟

سرمو به نشونه ی نه بردم بالا. آرمیتا اومد جفتم نشست و لقمه ای برای خودش گرفت و گفت: چیزی شده اتوسا؟
- نه چی؟ چطور مگه؟

- آخه کیان خیلی نگران بود. گفت کار مهمی باهات داره. خراب کاری کردی؟
پوز خندی زدم و گفتمک نخیر! تا الان همه فکر می کردن خراب کاری ها کار منه اما از فردا معلوم می شه کار کیه.

- پس یه چیزی شده و نمیگی!
- از جا بلند شدم و گفتم: بیخیال خواهر.

- رفتم تو اتاقم نشستم و خودمو سرگرم کتاب خوندن کردم. اما نمی تونستم فکرمو متمرکز کنم. دلم همش ریش ریش می شد و می خواست که گوشیمو روشن کنم. اما سعی می کردم خودمو کنترل کنم. فکرشو که می کردم حداقل دلم از اینکه مشرقی هم به خواسته ش نمی رسید خنک می شد.

حالا دیگه سامان هم با پی بردن به این موضوع کاری می کرد که اون آلمانی ها با مشرقی قرارداد نبندن. منم که اخراج بودم پس چه بهتر که خودم از الان نمی رفتم. یاد حرف های سامان افتادم که بهم می گفت با ماهور و پدیده همدستم. یعنی اینجوری فکر می کرد؟! گیج بودم. احساس پوچی داشتم. آخه این چه شغلی بود که هیچ چیزش شبیه کار کردن واقعی نبود. نه ریاستش، نه ارتباط با همکارا و نه دوستی هاش!

بیخیال خودمو پرت کردم رو تخت و با خودم گفتم که فکر کردن به این موضوع نه چیزی رو عوض می کنه نه حال منو خوب می کنه. یاد مهمونی امشب و زن عمو افتادم. اونو باید چیکار می کردم؟! بدبختی پشت بدبختی. باید می زدم از خونه بیرون و واسه شب هم به بهونه ای جور می کردم. از بدشانسی هیچ دوست صمیمی ای هم نداشتم که بخوام برم خونشون لنگر بندازم. از بس که روابطم با دیگران بد بود. البته همیشه پیش خودم می گفتم من بی تقصیرم، فقط نمی دونستم چرا بقیه از من خوششون نمیومد و باهام لج داشتن.

مانتومو تنم کردم و خواستم کفشامو بردارم که چشمم به کفشایی که با پول مشرقی خریده بودم افتادم و یاد کارت بانکیش که هنوز پیشم بود. پوفی گفتم و حالم گرفته شد. چطوری باید دستش می رسوندم. از اینکه بخوام دوباره اون آدم عوضی و فرصت طلب رو ببینم حالم به هم می خورد. کفشارو توی یه جعبه گذاشتم و انداختم توی کمد که چشمم بهشون نیفته. کولمو برداشتم و راه افتادم که برم بیرون که بابا چشمش بهم افتاد و گفت: دخترم آتوسا جایی می ری؟

با لبخند به صورت پر مهرش نگاهی کردم و گفتم: بابا جون حوصلم سر رفته میرم یه کم هوا بخورم.

- باشه پس یادت نره تا بعد از ظهر خونه باشی. مهمون داریم می دونی که؟
خواستم حرفی بزnm که صدای آرمیتا بلند شد که با داد می گفت: وایسا منم آماده شم باهات پیام. صبر کن. نری ها.

- خیلی خب منتظرم ولی سریع تر.

بعد رو کردم به بابا و گفتم: همیشه منو معاف کنید بابا؟

بابا ابروهاش در هم شد و گفت: حالا چی شده همه از فامیل من فراری شدین؟
آرمیتا از تو اتاق داد زد گفت: بابا جون آخه شیرین خانم که نمیاد بشینه کنار شما هی پز پسر و دخترشو بده. مغز من و مامان و آتوسا رو میخوره! اینه که ما می خوایم فرار رو بر قرار ترجیح بدیم.

بابا با تحکم گفت: هیچکس حق نداره امشب بیرون بمونه و همه توی مهمونی حاضر میشن.

با حرص لبامو جمع کردم و به آرمیتا که حاضر شده بود و داشت به سمت میومد اخمی کردم.

اونم با اخم نگام کرد و آروم گفت: به من چه؟!!

از مامان و بابا خداحافظی کردیم و از در خونه خارج شدیم. چپ چپ نگاش کردم و گفتم: حالا نمیشد تو اعلان جنگ نکنی. حداقل میذاشتی من تو این وضع آرامش داشته باشم.

در حالی که رژ لب و آینه شو از تو کیفش در میاورد که توی راه پله ها رژ لب بزنه گفت: آتوسا نگاه کن ببین آرایش نکردم خیلی بی ریختم؟

آروم زدم پس کله شو گفتم: زهرمار! من چی میگم تو چی میگی!
رژشو گذاشت تو کیفش و صورتش رو تو آینه نگاه کرد و گفت: توی کدوم وضعی تو؟ تا وقتی نگی که من درک نمی کنم.

- بروبابا همین مونده واسه تو یه الف بچه هم توضیح بدم.
با سرعت از پله ها پایین رفتم. دنبالم دوید و داد زد: بچه خودتی. من بیست سالمه ها!

لبخندی روی لبم نشست و ایستادم تا خودشو بهم برسونه. به قیافش نگاهی کردم و گفتم: رژ لب تو کمرنگ کن با رژ مات من همخونی داشته باشه.
ایشی گفت و با دستش کمی از رژشو پاک کرد.

- حالا کجا قراره بریم؟

- آرمیتا ایستاد و با تعجب نگام کرد و گفت: از من می پرسی؟! تو قرار بیرون رفتنو گذاشتی.

حوصله ی بحث کردن نداشتم. قدمامو تند تر کردم و ازش دور شدم. دنبالم دوید و گفت: اه آتوسا آدم باش دیگه انقدر تند نرو.

به خیابون اصلی رسیدیم و خواستیم بریم سمت ایستگاه که نمی دونم از کجا کیان با ماشینش جلومون سبز شد. از دیدنش جا خوردم. همزمان نگاهی به ایستگاه انداختم که اتوبوس اونجا توقف کرده بود. توی یه لحظه به ذهنم رسید که برای اینکه با کیان روبرو نشم، بی خیال آرمیتا شدمو به سمت اتوبوس دویدم و توی یه حرکت خودمو انداختم توی اتوبوس. از پنجره نگاه کردم. کیان که از ماشینش پیاده شده بود دوباره سوار شد. آرمیتا خواست بیاد سمتم که کیان صداش زد و گفت:
- آرمیتا بیا اینجا. خواهرت دیوونس...

اتوبوس حرکت کرد و نتونستم ادامه ی حرف کیان و عکس العمل آرمیتا رو ببینم. می دونستم که تعقیب می کنن تا ببینن کجا پیاده می شم. هیچ فکری به ذهنم نمی رسید. تصمیم گرفتم جایی که تعداد بیشتری از مردم پیاده میشن خودمو بین جمعیت قایم کنم و اینجوری در برم. اما بازم خیلی این احتمال وجود داشت که منو ببینن. نمی دونستم چیکار کنم! اعصابم به هم ریخته بود. کوله مو روی شونه م جابجا کردم و فکری به ذهنم رسید. زیپ کوله م رو باز کردم. چادر سفیدی که دو روز پیش از درب

حرم شاهچراغ خریده بودم . هنوز تو کیفم بود. می دونستم خیلی افتضاح می شه اگه اینکارو انجام بدم ولی چاره ی دیگه ای نداشتم.

اتوبوس توی دو، سه ایستگاه وایساد ولی من پیاده نشدم. ایستگاه چهارم بود که حدود ده نفری از جا بلند شدن و خواستن پیاده شن. به خیابون نگاه کردم. خدارو شکر تقریباً شلوغ بود. چادر رو از کیفم در آوردم و سرم کردم. چند نفر از کنارم رد شدن و با تعجب نگاه کردن. عجب آبرو ریزی ای شده بود. سریع کارت اتوبوس رو کشیدم و پیاده شدم. کوله ام رو زیر چادر دستم گرفته بودم. به خودم گفتم: آتوسا فقط یه عینک کم داری که بشی یه پیرزن کامل.

سریع خودمو از وسط جمعیت به یه کوچه رسوندم و چادر رو توی کیفم جا دادم. مرد میانسالی داشت رد می شد که با لبخند نگاه کرد. تو دلم گفتم: حق داره مرتیکه دیگه!

همونجا توی کوچه منتظر موندم و به اتوبوس نگاه کردم . باید از رفتن کیان و آرمیتا مطمئن می شدم. اتوبوس حرکت کرد و انا هم دنبالش رفتن. پوفی کشیدم و از کوچه اومدم بیرون و به راهم ادامه دادم. قلبم تند می زد.

می خواستم از دست زن عمو راحت شم کیان هم بهش اضافه شد. ولی محال بود با دروغایی که بهم گفته دیگه باهات حرف بزنم. رفتم توی خیابون اصلی و دوباره خودمو به ایستگاه اتوبوس رسوندم. باید از اینجا دور می شدم. هرچند جایی برای رفتن نداشتم. بدون آرمیتا هم که نمی تونستم به خونه برگردم. نشستم توی ایستگاه و منتظر اتوبوس شدم. هوا گرم بود. با اینکه اوایل آبان بود ولی احساس گرما می کردم. چند دقیقه ای نشستم و دستامو حایل چونه م کردم و نفسمو بیرون دادم. سر که بلند کردم، ماشین کیان جلوم ترمز کرد. خواستم بلند شم و فرار کنم که پیاده شد و مچ دستمو گرفت. داد زد: بهم دست نزن ولم کن.

آرمیتا هم که تازه پیاده شده بود داد زد: هی کیان ول کن خواهرمو.

کیان با عصبانیت داد زد: مثل بچه آدم سوار شو!

حوصله ی بحث نداشتم. سوار شدم. ولی به خودم قول دادم بعد از رسوندن آرمیتا به خونه از دستش در برم. تقریباً با فریاد گفتم.

- اگه می خوای باهات حرف بزنم اول آرمیتا رو ببریم خونه.

کیان بدون هیچ حرفی مسیرشو به سمت خونمون تغییر داد. آرمیتا که نگران و شاید کمی هم ترسیده بود آروم رو به من گفت: آتوسا به بابا چی بگم؟

- بگو کار داشتیم رفتن شرکت!

- آخه امروز که جمعه..

حرفشو قطع کردم و گفتم: بگو به خاطر مهمونا مجبور شدم برم. آرمیتا هم دیگه چیزی نگفت. جلوی خونه پیادش کردیم و کیان با سرعت گاز داد و وارد خیابون اصلی شد. سرعتش خیلی بالا بود. ادب و متانت رو فراموش کردم و داد زدم.

- هوی آرام تر برو.
با اخم و عصبانیت فقط نگام کرد و به راهش ادامه داد. کم کم از سرعتش کم کرد. فکر کنم داشت تلاش می کرد از عصبانیتش کم کنه. نگاهی با اخم بهم انداخت و گفت: تو چه مرگته؟

با همون لحن قبلی گفتم: به توجه؟ ها؟ تو چیکاره ای؟
- مشرقی دنبالت می گرده.
- آهان پس سنگ اون عوضی رو به سینه می زنی. می دونستم. تو هم یکی مثل همون.

- خفه شو آتوسا! چقدر گفتم نمی خواد با سامان بری؟! چند بار گفتم نرو بهتره هان؟! اما به گوشت نرفت. نمی خواستم قاطی ماجرای اونا بشی. اما تو آدم نبودی که کسی بخواد دلش برات بسوزه.

در حالی که از عصبانیت داشتم منفجر می شدم کوبیدم روی داشبورد و گفتم: گمشو نگهدار! من نیازی به دلسوزی تو آشغال ندارم.

یهو احساس درد وحشتناکی کردم. دستمو روی لبم که ازش خون اومد گذاشتم.
- اینو به جای آرمین برادرت زدم که انقدر خودش نباشی و هرچی هم از دهنت در میاد نگی.

بغض گلمو گرفت اما خودمو کنترل کردم و با فریاد گفتم: نگه دار میخوام پیاده شم. می گم نگه دار!

گوشه ی خیابون پارک کرد. پیاده شدم و در ماشینمو محکم کوبیدم. بغضم ترکیب اما بازم دلم نمی خواست بهش اجازه بدم. نمی خواستم گریه کنم تا ضعفم به خودم هم ثابت بشه. می دونستم خودم مقصرم. می دونستم حق با کیانه! اما حاضر نبودم اشتباهمو قبول کنم. دستمالی از جیبم در آوردم و لبمو پاک کردم. دیگه خون نمیومد. کیان با ماشین کنارم حرکت می کرد.

- آتوسا ببخشید. من معذرت می خوام. سوار شو.
محلش نداشتم و به راهم ادامه دادم. قدمامو تند تر کردم. ولی خب می دونستم که اون راحت با ماشین کنارم راه میاد.

- حالا چرا گریه می کنی؟ گفتم که ببخشید. عصبانی بودم. کارت اشتباه بود. از دیروزم زنگ می زنی گوشیت خاموشه.

گوشامو گرفتم که بدونه به حرفاش گوش نمیدم و برام بی اهمیته. از ماشین پیاده شد و خودش رو بهم رسوند و بازومو گرفت و کشید سمت خودش. سعی کردم دستمو رها کنم. اما زورش خیلی از من بیشتر بود. با گریه گفتم: ولم کن بابا. دست از سرم بردار. حال خوب نیست.

- آتوسا چرا نمی‌خوای بفهمی؟! من آگه اینجام به خاطر توئه. نه چیز دیگه ای!
می‌خوام صد سال سر به تن ماهور و سامان و پدیده نباشه.
دستم از تو دستش آزاد کردم و به راهم ادامه دادم و گفتم: شما همتون
دروغ‌گویید. خانوادگی!

چند دقیقه بعد دوباره با ماشین جلوی پام ترمز کرد. نمی‌دونم چرا ولی شاید خام
حرفاش شده بودم چون کمی آرومتر شدم. برام بوق زد. می‌خواستم سوار شم اما دلم
نمی‌خواست غرورمو بشکنم. می‌خواستم دوباره پیاده شه و به زور سوار ماشینم کنه.
چند بار دیگه بوق زد ولی بازم محلش نداشتم. ظاهراً دیگه خسته شده بود. شیشه رو
پایین داد و گفت: سوار شو دیگه. به خدا من بی‌تقصیرم.

از خدا خواسته سوار شدم و دوباره درو محکم کوبیدم. حرصش در اومد و داد
زد: مثل آدم با ماشینم رفتار کن. چپ چپ نگاهش کردم و خواستم دوباره پیاده شم که
درو قفل کرد و راه افتاد. منم سر جام نشستم و به پشتی صندوقی تکیه دادم. یهو صندوقی
خوابید. با تعجب گفتم: اه چرا اینجور شد.

دیدم کیان داره می‌خنده. خودمو کشیدم بالا و گفتم: زهرمار مسخره.

نگام کرد و با خنده گفت: عصبی نباش دیگه بگو چته؟

- چرا باهام اینکارو کردین؟

- اولاً که من کاری نکردم. باید بررسی چرا اینکارو کردن؟ بعدشم فکر می
کردم تا الان فهمیده باشی! ماهور واسه اینکه این قرارداد رو ببندد حتی از پدیده هم
سواستفاده کرد. چه برسه به تو! پدیده هم که از تو ساده‌تر بود. اون شیش ساله که با
سامان نامزده. فکر می‌کرد آگه سامان ببینه ولش کرده و رفته با ماهور میاد دنبالش.
اما حداقل اون از تو زودتر فهمید که بازی خورده! رفت به سامان گفت. اما تو بازم
متوجه نشده بودی.

راست نشستم و با تعجب بهش زل زدم و گفتم: پدیده نامزد سامانه؟

- آره! اینم نفهمیدی؟ البته ماجراش خیلی طولانیه! به اندازه شش سال! ولی
خب الان ماهور هم به خون تو تشنه س هم به خون پدیده! چون دیگه مطمئنم که
سامان نمیذاره این قرار داد سر بگیره و تو حتی نمیدونی با از دست دادن این موقعیت
چقدر اعتبار شرکت پایین میاد. البته نباید بدونی.

- برام اصلاً اهمیتی نداره.

- بهت حق میدم. ولی هنوزم از دست تو یه کارایی بر میاد که این دیگه بستگی
به خودت داره.

- چه کاری؟

- اینکه بری پیش سامان و بگی که هیچکاره بودی و ازش بخوای که جلوی
قرارداد رو نگیره.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: پس نگو که به فکر ماهور نیستی و هیچ کاره

ای.

- نه بازم میگم به فکر ماهور نیستم. من به فکر شرکتی ام که خودم معاونشم و به فکر داییم. یعنی پدر ماهور!
- اما من اینکارو نمی کنم.
- دیگه به خودت ربط داره! به هر حال اگه ماهور اخراجت نکنه تو هم جزئی از این شرکتی و حتی اگه اخراج بشی هم تا این لحظه بودی. من حرفام تموم شد. کجا بیرمت.
- خونه! امشب مهمون داریم.
- باشه. آتوسا به حرفام فکر کن.
رسیدیم خونه. نمی دونستم حالا جواب بابا رو چی بدم. دروغ گفتن برام راحت شده بود. می تونستم بگم یه قراردادی بود که به امضای منم نیاز داشت. چه حرفی! امضای من!

خودمو به اتاقم رسوندم. خدارو شکر بابا از وقتی ما رفته بودیم برای خرید رفته بیرون بیرون و اینجوری فکر می کرد من و آرمیتا با هم اومده بودیم خونه و نیازی به دروغ گفتن نداشتم. آرمیتا پشت کامپیوتر نشسته بود و ترانه گوش می داد.
زدم رو شونه ش و گفتم: خسته نشدی؟ سعی کن یه کار مفیدم انجام بدی.
شونه هاشو بالا داد و گفت: تو با من حرف نزن. تا نگی چی شده باهات کاری ندارم.
از روی صندلی هلش دادم و نشستم کنارش و گفتم: تو که با کیان دوست نیستی؟ هستی؟
هدفون رو از روی گوشش برداشت و گفت: فضولیش به تو نیومده خواهر! اول بگو چی شده.
- هیچی بابا! با شرکت مشکل پیدا کردم. دارم استعفا میدم. قراردادمون به هم خورده.

- پس خرابکاری کردی؟!
- صدبار گفتم نه! اگه کار من بود قبول می کردم. اونا خودشون گند زدن.
- اونا یعنی کی؟ کیان؟
- نخیر — نترس! منظورم مشرقی رئیس شرکت نمونه!
- دایی کیان؟
- انقدر کیان کیان نکن! پسر داییش! دوستی باهات.
- نه نیستم
- جون آتوسا؟
- به جون مامان دوست نیستم.
- خوبه! خیالم راحت شد!

- حالا چرا میخوای استعفا بدی اگه تقصیر تو نیست؟!
- اگه استعفا ندیم هم اخراج میکنه! پس چندان فرقی نداره.
- حالا امشبو چیکار کنیم اتوسا؟ زن عمو رو؟
- حالا شلوغش نکن. مثل همیشه دیگه! میان و میرن تموم میشه میره. مگه روزین نمیداد؟

- چرا خودش به من خبر داده!
- خب تو خودتو با روزین سرگرم کن. من و مامان هوای زن عمو رو داریم.
بعدم چشمکی بهش زدم و گفتم: فقط به بقیه چیزی در این مورد نگی.
گوشیمو روشن کردم. هنوز روشن نشده کلی پیام و میس کال داشتم. از مشرقی از پدیده از سامان.

مشرقی نوشته بود: تو رو که گیر میارم!
یه پیامی هم احتمالاً قبل ترش فرساده بود که نوشته بود: با سامان حرف بزن.
من نمی خوام قرار دادمو از دست بدم.

یه پیام دیگه هم داده بود: اتوسا جان گوشیتو روشن کردی باهام تماس بگیر!
پوز خندی زدم و تو دلم گفتم: حالا شدم اتوسا جان!
سامان نوشته بود: اتوسا فهمیدم تو کاری نکردی! چرا گوشیت خاموشه.
پدیده نوشته بود: اتوسا به کمکت نیاز دارم. ترو خدا گوشیتو روشن کن.
از این یکی که نزدیک بود دوتا شاخ روی سرم سبز بشه. حالا همه به من نیاز داشتن. سری با تاسف تکون دادم. گوشیم زنگ خورد ماهور بود. رد تماس دادم و دوباره گوشیمو خاموش کردم. حاضر نبودم بهشون کمک کنم. نمیتونستم ادای آدمای فداکارو در بیارم و یهو بشم آدم خوبه. حقشون بود هر بلایی که سرشون میومد. از امروز به بعد اتوسایی توی اون شرکت وجود نداشت.

- رضا قراره تا هفته آینده برگرده. بعدش میفتیم دنبال کارای روزین و اونم می فرستیم اونور.

تو دلم گفتم: باز شروع شد.
من و مامان با لبخند به هم نگاه کردیم و مامان در جواب زن عمو شیرین گفت:
به سلامتی شیرین جان.

نگاهی به روزین و آرمیتا که گوشه ای نشسته بودن و واسه خودشون پچ پچ می کردن انداختم. معلوم نبود داشتن چی می گفتن مارمولکا! خواستم از جابلند شم و برم پیششون و خودمو از دست زن عمو نجات بدم که از بخت بدم رو کرد بهم و گفت:
خب اتوسا جان از کارت بگو! چه جوریه. میگن خیلی بهت خوش می گذره!
تکونی به خودم دادم و گفتم: نه بابا زن عمو چه خوشی. دیگه هر روز سرکار رفتن و برگشتن که خوش گذشتن نداره.

زن عمو یه ابروشو بالا داد و نگاهی از گوشه ی چشم بهم کرد و گفت: پس واسه چی چند روز پیش شیراز بودی. فکر کردم بخاطر کارت بوده. نکنه خبریه و به ما نمی گین.

بعد رو کرد به مامان و گفت: آره نسرين جون؟!!

من که حسابی جا خورده بودم نمی دونستم چی بگم. زن عمو دیگه از کجا خبر دار شده بود. حتما آرمیتای دهن لق به روژین گفته و اونم به مادرش. نگاهی به مامان کردم که اونم بدتر از من بود.

خواستم جوابی بدم که زن عمو گفت: فردین رو که می شناسی؟ پسر خواهرمو میگم. می گفت توی حافظیه تو رو با یه آقایی دیده. نکنه نامزد کردی و ما قراره آخرین نفر باشیم که می فهمیم.

یهو توجه بابا و عمو هم به ما جلب شد. نور امیدی تو دلم روشن شد و بهتر دیدم تا مامان و بابا چیزی نگفتن به حرف پیام.

- ای بابا زن عمو؟ بذارین ماهم حرف بزنینم دیگه! شیراز کدومه؟ من این چند روزه یه پام شرکت بوده یه پام خونه. چندتا مهمون خارجی داشتیم. باور نمی کنی فردا همراهم بیاین. حتما فردین کسی دیگه رو دیده.

بعدم واسه اینکه مطمئنش کنم با لحن قاطعی گفتم: زن عمو فردین تو عمرش دوبار بیشتر که منو ندیده. تازه مگه میشه تو خونه ی ما خبری بشه و به شما نگیم. ناسلامتی ما فامیلیم ها.

از ترس به مامان و بابا نگاه نمی کردم. یهو صدای بابا رو شنیدم که گفت: راست میگه زن داداش. شما خودتون صاحب خونه اید. اگه خبری بشه مطمئن باشید اول به شما می گیم. این دخترم هم که می بینی، شیراز نبوده اصلاً!

نگاهی به بابا کردم. فقط خونسرد نگام کرد. فهمیدم اوضاع خیلی بعد از رفتن عمو اینا خراب می شه. حالا دست به دامن خدا بردم که به این زودی ها نرن. یه حداقل بخوان چند روزی خونمون بمونن. بعد تو دلم گفتم: آخه کی تا حالا عمو اینا شب اینجا موندن.

زن عمو که تقریباً قانع شده بود گفت: چی بگم والا. فردین انقدر مطمئن بود که منو به شک انداخت. خدا بگم چیکارش کنه.

عمو که تا این لحظه هیچ حرفی نزده بود گفت: نگفتم خانم بیخود خودتو حساس می کنی!

تو دلم گفتم: الهی فردین جونتون بمیره با این خاله زنک بازباش.

زن عمو که از اون موقع به بعد تقریباً ساکت شده بود. سر میز شام هیچ حرفی نزد و گذاشت غدامونو با خیال راحت بخوریم. تصمیم گرفتم تا جایی که امکان داره به این زودیا توی مهمونیاشون حاضر نشم که یه وقت فردین منو ببینه و بشناسه.

بعد از رفتن عمو اینا رفتم توی اتاقم و خودمو برای یه تویبخ حسابی از جانب بابا آماده کردم. مامان و آرمیتا باهم وارد اتاق شدن. باید حدس می زدم زن عمو بیخودی خونه ی ما نمیداد. مامان طلبکارانه کنارم نشست و نگاه کرد.

گارد گرفتم و گفتم: بله مامان خانم؟

- تو تنهایی با کی حافظیه رفتی؟

- یعنی چی تنهایی؟ شما به من اعتماد ندارین؟ مهمون شرکت بود دیگه. اینم وظیفه ی منه که مهمونا رو هر جایی خواستن ببرم. شما که دیگه می دونی مادر من!

- به هر حال بابات عصبانیه! تا الان هم هیچی نگفته.

مامان از اتاق خارج شد. بی حوصله بالشمو تو دستم گرفتم. که آرمیتا کنارم نشست و گفت: حالا کی بوده اینی که باهات رفتی؟ مشرقی؟

- ول کن تو هم آرمیتا!

- اه فقط بلده پاچه بگیره! همینکه موندی رو دستمون دیگه!

اونم از اتاق رفت بیرون. دلم می خواست کلتشو بکنم ورپریده. حالا موندم رو دستشون. انقدر اعصابم به هم ریخت که دلم می خواست از خونه بزنم بیرون و هیچوقت بر نگردم و هیچوقت این آدما رو نبینم. بهتر دیدم خودمو تو اتاق حبس کنم تا وقتی که بابا یادش بره و آها از آسیاب بیفته. سریع آرمیتا اومد توی اتاقم و گفت: آتی بدبخت شدی بابا داره میاد!

یه لحظه از لحنش استرس شدیدی بهم دس داد و تند از جا بلند شدم. که آرمیتا پقی زد زیر خنده و گفت: شوخی کردم بابا چرا می ترسی؟

با عصبانیت به سمتش رفتم که با خنده از اتاق فرار کرد. نشستم رو صندلی و با صدای بلند گفتم: اه!

در باز شد. فکر کردم بازم آرمیتاست. چرخیدم که حرفی بهش بزنم که با چهره ی عبوس بابا رو برو شدم. یهو عین آدمایی که جرم کردن سرمو انداختم پایین. ته دلم می دونستم بابا دعوا نمی کنه اما هر حرفی که می زد رو باید عملی می کردم.

اومد و روی تخت نشست و آرام و با ناراحتی گفت: هرچند از دروغایی که به زن عموت گفتمی اصلا خوشم نیومد اما واسه اینکه حرف و حدیثش توی فامیل پخش نشه مهم نیست که دروغ گفتمی. اما دیگه نیازی نیست بری سر کار. نه اینکه ندونم مهمونت بوده و شغلت ایجاب کرده که باهات بری بیرون! چرا می دونم! اما دیگه نمی خوام باز هم این اتفاق بیفته و کسی از اقوام ببینه و پشت سرت حرف در بیارن! به هر حال دختری و توی سن ازدواج! دهن مردم هم که نمی شه بست پس بهتره خودمون خطایی نکنیم.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه بلند شد و از اتاق رفت بیرون. به حرفای بابا فکر کردم. یه جورایی حقیقت رو می گفت اما از فکر اینکه مجبورم به خاطر مردم زندگی کنم حرص می خوردم. هر چقدر هم که می خواستم بگم حرف دیگران برام اهمیتی نداره اما نمی شد. چون همیشه حرفاشون روی سرنوشتم تاثیر

میذاشت. آرمینا اومد توی اتاق. با حرص ازش رو برگردوندم که نشست کنارم و گفت: تروخدا شانسو می بینی؟! بابا که نمی دونست اخراجت می کنن! بهترین مجازات رو برات در نظر گرفت. دیگه نرو سرکار.

با حرص نگاش کردم و گفتم: تو خواهرمی یا دشمنم؟! سری با تاسف تکون داد و گفت: معلومه دیگه خواهرت! البته فکر کنم سر راهی باشی.

بعدم دستی زد روی سینه ش و گفت: این تن بمیره آجی! انگاری شوخیش آب سردی روی آتیش وجودم باشه لبخندی زدم و گفتم: راست می گی ها آرمینا!

- چی اینکه سر راهی هستی؟! آره بابا
- نخیر خانوم! اینکه بابا مجازات خوبی برام در نظر گرفت. تازه نگفت که کلاً کار نکنم. فقط گفت دیگه سر این کار نرم.
آرمینا بادست زد تو سر خودشو گفت: یا ابوالفضل! پس بدبخت شدیم. هنوز اوندفه که دنبال کار می گشتی رو یادم نرفته. دمت گرم بابا چقدر امیدواری.
با مشت زدم به شونه ش و گفتم: مطمئن باش ایندفه خودم کار پیدا می کنم. اونم کاری بهتر از این.
- امیدوارم خواهر ما که بخیل نیستیم.

درستش هم همین بود که از فردا دنبال یه کار جدید بگردم. شایدم مستقیم باید می رفتم شرکت و برگه ی استعفامو می کوبیدم توی صورت مشرقی و از شرکت می زدم بیرون تا دلم خنک بشه. یه لحظه تصور کردم وقتی رو که برگه رو پرت می دم توی صورتش و اون در عین عصبانیت با حرص میگه: از اول هم بهت نیازی نداشتیم.
توهمات رو از جلوی صورتم کنار زدم و با خودم گفتم: نه این عکس العمل که خوب نیست. باید بگه تروخدا خانم محبوب ما به شما نیاز داریم. اما خودمم می دونستم که مشرقی اهل گفتن این حرفا نیست. توی همین فکر بودم که گوشه آرمینا که هنوز کنارم نشسته بود زنگ خورد. جواب داد، طبق عادت حرفاشو گوش دادم.

- سلام . ممنون! آره اینجاست.. گوشه!

گوشیشو گرفت سمتم و آروم گفت: کیانه!

از دستش گرفتم و گفتم: بله!

- سلام آتوسا جان خوبی؟

- سلام ممنون. چی شده!

- هیچی خانوم! خواستم ببینم به حرفام فکر کردی؟

- من که جوابمو گفتم!

- می دونم ! جوابی که از روی لجبازی بود. من جواب منطقی میخوام. سامان به تو اعتماد داره...
حرفشو قطع کردم و گفتم: کیان از ادامه ی این بحث خوشم نمیاد. من منطقی جواب دادم. لطفاً تمومش کن!
- باشه ولی سعی کن بازم فکر کنی! خداحافظ.
تماس رو قطع کردم و گوشی رو به آرمیتا برگردوندم که با حالت پرسشی نگام می کرد.

- چیه؟

- ازت خواستگاری کرد؟

ابروهامو در هم کشیدم و گفتم: خواستگاری؟ یعنی چی؟

- پس چی گفت که گتی جوابمو دادم و نمی خوام راجع بهش حرفی بزنم؟

- انگار حالت بده آرمیتا! کیان ۴ سال از من کوچیکتره!

- چه ربطی داره؟ حالا قضیه خواستگاری بود!

- نه بابا! برو بیرون! پاشو تو اصلا حال خوشی نداری!

- نمی خوام بگو چی گفت دیگه!

- هیچی بحث استعفا و این چیزا بود. میگه استعفا نده!

- خب تو عجب دیوونه ای هستی ها!

- طرف حساب من که کیان نیست خواهر من! مشرقیه!

- به هر حال کیان می تونه واسطه بشه.

- نمی خوام کسی برام وساطت کنه! کار دیگه ای پیدا می کنم.

- اووووه تو هم دیگه شورشو در آوردی! بیخیال بابا! راستی آتی بهت نگفتم زن عمو جدیداً پنهان کاری هم می کنه ها. روزین گفت رضا آخر هفته بر می گرده ایران.

- جدی؟! چه عجب بالاخره برگشت! درسش تموم شد.

- چه درسی بابا! من هنوزم میگم اون درس نخونده.

- یادش بخیر رضا! چند ساله ندیدیمش؟

- چهار سال! فکر کن زن عمو چه ذوقی داره!

در حین گوش دادن به حرفای آرمیتا، فکر کردم شاید بهتر باشه گوشیمو روشن کنم. از جیبم درش آوردم و روشنش کردم و تصمیم گرفتم دیگه خاموشش نکنم! بعد از روشن کردنش کلی پیام از تماسای از دست رفته برام اومد. اما دیگه خبری از پیام های مشرقی یا سامان یا پدیده نبود.

صبح که چشم باز کردم برام عجیب بود که نه کسی باهام تماس گرفته نه پیام داده. حتماً هنوز متوجه نشده بودن که گوشیمو روشن کردم. حتما امروز بابا حواسشو

به بیرون رفتن من می داد. نمی دونستم چیکار کنم! ته دلم خیلی راضی بودم که کار شرکت گیر منه و اگه من با سامان حرف بزنم ممکنه راضی بشه و باهاشون قرارداد ببنده. آدم قدر شناسی نبودم که یادم بره کیان و آقای مشرقی چه محبتی بهم کردن اما مشکلم با ماهور و پدیده بود که منو احمق فرض کرده بودن و ازم سوء استفاده کردن. حاضر شدم و از اتاقم بیرون رفتم. خدارو شکر بابا سر کار بود. مامان هم که توی اتاق نبود و راحت می تونستم از دستش فرار کنم. از خونه زدم بیرون. به ایستگاه نرسیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه اش کردم و دیدم ماهوره. رد تماس دادم. دوباره زنگ زد، خودمو آماده کردم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام خانم محبوب! لطفاً تشریف بیارین شرکت. تا نیم ساعت دیگه! امروز بعد از ظهر قراره مهمونا برن باید حضور داشته باشین. سریع خودتون رو برسونید. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد. برخلاف همیشه اصلاً حرصم نگرفت. می دونستم حتماً بازم برام برنامه ای داره. تازه داشت از بازی باهاشون خوشم میومد. باید ساعت دقیق رفتن مهمونا رو از کیان می پرسیدم و اونموقع خودمو می رسوندم شرکت. دقیقاً زمان خداحافظی!

سریع یه پیام نوشتم و برای کیان فرستادم. اونم جواب داد که ساعت ۵ بعد از ظهر پرواز دارن و همشون میرن. همینطور سامان!

تو دلم لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: بیچاره پدیده!

اما بعد از خودم بدم اومد. اونم مثل من یه دختر بود و احساس داشت و تنها بدیش این بود که گول مشرقی رو خورده بود. آخه کدوم مردی وقتی خبر نامزدی عشقتش رو بفهمه میاد التماسش می کنه؟!

باید تا ساعت چهار بعد از ظهر خودمو سرگرم می کردم و بعد موقع خداحافظی می رفتم شرکت و از اونجا هم همراه بقیه می رفتم فرودگاه. کار خاصی برای انجام دادن نداشتم. مطمئن بودم از توی آگهی ها هم نمی تونم یه کار درست و حسابی که حقوق خوبی داشته باشه برای خودم پیدا کنم. باید یه فکر اساسی می کردم. توی این فکر بودم که برام یه پیام اومد. بازش کردم. مشرقی نوشته بود: لطفاً اگه عابر منم نیاز نداری همراه خودت بیار!

با خودم گفتم: نه بابا چه با شخصیت!

حالا اینو چیکار می کردم. نمی تونستم که عابرشو پیش خودم نگه دارم. اما هر جور شده نباید الان پامو توی شرکت می داشتم. یه جورایی حالا دیگه آرزوم بود این قرارداد عملی نشه و انقدر دلم خنک بشه وقتی که شکست مشرقی رو می بینم. ته دلم

می دونستم در حق کیان و مشرقی بزرگ نامردی می کنم اما نمی تونستم بدجنس نباشم.

رفتم توی یه بستنی فروشی نزدیک خونمون نشستم و واسه خودم آب هویج بستنی سفارش دادم و حین خوردن به چند تا از همکلاسی های دانشگاهم که سال تا سال باهاشون تماس نمی گرفتم سپردم که اگه می تونن برام کار پیدا کنن. ظهر برگشتم خونه. موقع ناهار بابا ازم پرسید: امروز کجا رفتی؟
در حالی که قاشق رو توی دهنم می داشتم گفتم: دنبال کار بابایی!
- با دهن پر حرف نزن.

سرمو به حالت چشم تکون دادم. که گفتم: دیگه نیازی نیست تو کار کنی! من تنهایی از پس همه چیز برمیام.

قاشقمو گذاشتم توی بشقاب و گفتم: آخه بابا من دوست دارم کار کنم. از این بیکاری متنفرم. شما گفتین اونجا کار نکنم چون شرایطش خوب نیست. یه کار بهتر پیدا می کنم که کسی برام حرف و حدیث در نیاره.
بابا دیگه حرفی نزد. البته می دونست که من مثل دفه ی قبل انقدر اصرار و پافشاری می کنم که اونوقت با اجبار قبول می کنه.

تا ساعت ۴ چند باری مشرقی تلفن زد ولی جوابشو ندادم. اما هیچ پیامی بهم نداد. خودمو حاضر کردم. بهترین ماننومو پوشیدم انقدر استرس داشتم که الان چه اتفاقی میفته که سعی کردم حداقل از نظر ظاهری بازم گند نزنم. خودمو رسوندم شرکت. از دور کیان رو دیدم. با خوشحالی به سمتم اومد و گفت: بالاخره اومدی آتوسا؟ دست گلت درد نکنه!

مشرقی بزرگ کیان رو صدا زد و اونم خیلی زود از پیشم رفت.
اصلاً نفهمیدم که منظورش چی بود. چرا خوشحال بود. خانم عطا منشی شرکت رو دیدم و خودمو رسوندم بهش.

- سلام خانم عطا خوبید؟
- به به! آتوسا خانوم. چه عجب تو رو دیدیم دختر! کجا بودی تا حالا؟ خوب سرگرم این مهمونا شدی ما رو فراموش کردی ها!
چرا انقدر خوشحال بود؟! تشکری کردم و گفتم: ببخشید دیگه خودتون که می دونید! راستی دخترتون چطوره؟ اسمش چی بود؟
دستشو گذاشت رو شونم و گفت: رویا!

لبخندی زدم و گفتم: آهان! حیف شد تو این مدت که شما اومدین فرصت نشد زیاد با هم آشنا بشیم.

- چرا حیف عزیزم؟ واسه مهمونی آقای مشرقی حتما همراه خودم میارمش. اتفاقاً همسن و سال خودته!

توی ذهنم کلمه ی مهمونی آقای مشرقی چند بار تکرار شد. آرام و با تعجب زیر لب گفتم: مهمونی؟

- آره دیگه. تو که خودت از عاملای مهمشی دیگه!
بعد خندید و ادامه داد: مهمونی پیروزی توی بستن قرارداد دیگه!
سعی کردم حیرتمو پنهون کنم. می دونستم اینجور مواقع باید عادی باشم. آگه
خانوم عطا بهم شک می کرد افتضاحش در میومد. با خونسردی لبخندی زدم و یاد
عکس العمل کیان افتادم. از خانم عطا فاصله گرفتم. یعنی قرارداد بسته شده بود.
اینجوری که فقط من این وسط سرم بی کلاه مونده بود. اما من که با سامان حرف نزده
بود. یعنی کیان فکر می کرد کار من بوده که بهم گفت دستت درد نکنه. وای آگه الان
ماهور منو می دید چی می شد؟! حتماً کلی بهم می خندید و مسخرم می کرد. یعنی من
شکست خورد بودم!؟

تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که از اونجا برم تا یه وقت ماهور منو نبینه.
سریع به سمت در ساختمون رفتم و تا خواستم در رو باز کنم در سالن اجتماعات
شرکت که توی زاویه ی دیدم بود باز شد و ماهور و سامان و پشت سرش بقیه مهمونا
اومدن بیرون. چشم ماهور بهم افتاد. زود از ساختمون خارج شدم. وای که چه گندی
زده بودم. حالا دیگه می دونست که اومدم شرکت تا رفتن مهمونا و شکستشو ببینم اما
نقشه هام نقش بر آب شده. با تمام توانم قدم هامو تند تر کردم و خودمو به خیابون
رسوندم. اما آخه چطور سامان راضی شده بود؟! البته خودمم می دونستم که مهمتر از
سامان رضایت مایکل و آقای یان بود اما نمی فهمیدم چطور سامان توی جلسه حضور
داشت. سعی کردم چهره ی سامان رو وقتی از اتاق اومد بیرون توی ذهنم مجسم کنم
اما فقط چهره ی مشرقی جلوی چشمم بود. فکرمو متمرکز کردم، پدیده هم که اونجا
نبود! یعنی نیومده بود؟ یعنی سامان به خاطر پدیده راضی شده بود!؟

نمی دونستم چیکار کنم. صدای زنگ گوشیم تپش قلبمو به بی نهایت رسوند. می
دونستم مشرقیه! ولی با دیدن اسم کیان که روی صفحه خودنمایی می کرد تونستم نفس
بکشم. با صدای لرزون گفتم: بله؟

- کجایی آتوسا؟ چرا نمی بینمت؟

- کیان کار مهمی برام پیش اومد مجبور شدم برم!

- چه کاری؟ چرا صدات می لرزه.

- چیز مهمی نیست.

- مطمئن باشم؟

- آره بابا خیالت راحت.

- خب پس کارت که تموم شد حتما خودتو برسون. دایی می خواد تو رو ببینه!

- باشه خداحافظ.

بهتر دیدم تا بویی نبرده گوشه رو قطع کنم. آخه چطور کیان فکر می کرد کار من
بوده. نکنه سامان گفته به خاطر آتوسا قرارداد می بندیم؟! این فکر مسخره رو سریع

از ذهنم دور کردم. اما اصلاً مغزم کار نمی کرد. یه پیام برام اومد. از مشرقی بود. می دونستم کلی حرف بهم زده با ترس و لرز بازش کردم ولی فقط یه شکلک لبخند گذاشته بود. احساس کردم دردی از توی سرم رد شد. یعنی می خواسته مسخرم کنه یا اونم مثل کیان و مشرقی بزرگ فکر می کرد. محال بود اینجوری فکر کنه. شاید بهتر بود بر می گشتم شرکت. پیام دومی که ازش به دستم رسید رو باز کردم: ممنون آتوسا جان به خاطر همه چیز و امیدوارم منو ببخشی.

اصلاً باورم نمی شد یعنی حدسم درست بود؟! باید به سامان تلفن می زدم و ته توی قضیه رو در میاوردم. اما نمی تونستم مستقیم بهش بگم که به خاطر من اینکارو کردی. اصلاً خیلی مسخره به نظر میومد آخه چرا اون به خاطر من با شرکت قرارداد ببنده مگه کار شوخیه؟! شاید چون شبیه خواهرش سامانه بودم. اصلاً شاید هم واقعاً به خاطر پدیده بود. من نباید زود خودمو می باختم. شماره ی سامان رو گرفتم. چند تا بوق خورد ولی رد تماس داد. کیان بهم گفته بود که اونم همراه بقیه میره پس یه ساعت دیگه پرواز داشتن!

خیلی از شرکت دور شده بودم. برای اینکه سامان رو ببینم تا خود شرکت یه نفس دویدم. ده دقیقه بعد جلوی شرکت بودم اما از بخت بدم ماشین شرکت که فکر می کردم سامان هم داخلش باشه حرکت کرد. مثل بچه ها پامو کوبیدم زمین. احساس می کردم نفسم بالا نیامد. نا امید شده بودم که سامان و مشرقی با هم از در شرکت بیرون اومدن. انقدر بدشانس بودم که همون لحظه مشرقی چشمش به من افتاد. بهم لبخند زد اما چه لبخندی؟! نصف لبشو برام کج کرده بود. شایدم داشت بهم پوز خند می زد. حالا چطور می رفتم و سامان رو صدا می کردم. برام خیلی عجیب بود که سامان نگاهش به من نیفتاد. چند لحظه وایسادم که از هم خداحافظی کردن. نگاهیان شرکت ماشین سامان رو جلوش نگه داشت. ماهور دستاشو توی جیبش فرو کرده بود و منو نگاه می کرد. سری برای سامان تکون داد و اونم در ماشین رو باز کرد. اونجوری ایستادم یه گوشه از خیابون برای مشرقی مهر تاییدی بر اشتباه و شکست من بود و لی جلوش هم نمی تونستم با سامان حرف بزنم. دل و زدم به دریا و سریع خودمو رسوندم بهشون و به سامان که ماشینشو روشن کرد گفتم: آقای بهادر چند لحظه.

بعد رو کردم به مشرقی و در حالی که سعی می کردم خودمو خونسرد نشون بدم گفتم: سلام آقای مشرقی

اما خودمم فهمیدم که فقط کلمه ی سلام رو واضح گفتم و بقیه ی حرفم یه جور مبهمی از گلو خارج شد. مشرقی لبخندش بیشتر شد و با حرکت چشم و خم کردن سرش جوابمو داد. هنوزم دستاش توی جیبش بود. چقدر این بشر خونسرد بود. حتی حاضر نشد جواب سلامم رو با زبانش بده. سامان پیاده شد و گفت: سلام خانم محبوب!

اولش از لحن رسمیش جا خوردم اما بعد فکر کردم که جلوی مشرقی که نمی تونه بهم بگه آتوسا. لبخندی زدم و گفتم: سلام آقای بهادر. اگه وقت دارین می تونم چند لحظه خصوصی باهاتون صحبت کنم.

کلمه ی خصوصی رو با شدت گفتم. خیلی زود ماهور رو به سامان گفتم: خب بهادر جان. سفر خوش و به امید دیدار.

با هم دست دادن و مشرقی رفت توی شرکت. سامان نگام کرد و گفت: کجایی دختر؟ مهموناتو موقع رفت ول می کنی و میری؟ الان عجله دارم باید به پروازم برسم. می تونی تا اونجا همراهیم کنی؟

با خوشحالی از اینکه بعدش مجبور نیستم مشرقی رو ببینم سوار ماشینش شدم. تا فرودگاه بیست دقیقه بود. نمی دونستم چطور ازش بپرسم که چطوری شد که قرارداد سرگرفت. پنج دقیقه ای به سکوت گذشت. اونم هیچ حرفی نمی زد. فهمیدم که خودم باید شروع کنم. آروم و با کمی دست دست کردن گفتم: ببخشید که اونروز تنهات گذاشتم

نداشت حرفم تموم شه وگفتم: کار خوبی کردی. اینجور مواقع وقتی مسئله ی آدمای زندگی شخصیشون میشه بهتره که یه نفر دیگه نباشه. چون وضع بد و بدتر می شه. منظورش رو متوجه شدم یعنی اینکه من غریبه بودم. پس نباید در مورد پدیده و رابطشون کنجکاوی می کردم. سعی کردم یه جور دیگه حرف بکش این بود که گفتم: می دونم. حق با شماست! فقط می خواستم بدونی که من توی این ماجرا کاملاً بی تقصیر بودم.

- می دونم آتوسا. نیازی نیست چیزی بگی! اونا به خواستشون رسیدن. منم از اول نمی خواستم کار و زندگی شخصیم رو با هم قاطی کنم و اینکارم نکردم. پس یعنی به خاطر من نبوده! پس چرا کیان اینجوری فکر می کرد. ادامه داد: اونا هم بالاخره می فهمن. من اگه مانع نشدم هم به خاطر وجود آدمایی مثل تو توی اون شرکت بود. اینو به ماهور هم گفتم. بالاخره به اشتباهش پی می بره!

به ماهور گفته به خاطر وجود آدمایی مثل منه؟ پس یعنی واقعا اونم اینجوری فکر می کنه. واسه ی همین بهم لبخند زد! اونجوری با حرص! چون شکست خورده ولی نمی خواد به روی خودش بیاره.

تو همین فکرا بودم. جمله های بعدی سامان رو نشنیدم. متوجه شدم یه حرفی زد اما خجالت کشیدم بگم حواسم نبوده. بیخیال شدم اما از فکر اینکه دیگه من اون دختر شکست خورده نیستم توی دلم غوغایی بود. حالا دیگه مجبور نبودم از کارم استعفا بدم. ماهور هم بهانه ای برای اخراجم نداشت.

- خب آتوسا جان رسیدیم. منو فراموش نکنی ها! تو مثل خواهرم سمانه برام عزیزی.

بهش لبخندی زدم و با هم از ماشین پیاده شدیم. دو سه دقیقه ای منتظر موندیم تا یه نفر اومد و ماشین سامان رو تحویل گرفت و رفت. نفهمیدم ماشین مال خودش بود یا کرایه ای بود. اونجا برای آخرین بار مهمونا رو هم دیدم. مشرقی بزرگ و ماهور و کیان هم اونجا بودن. سعی کردم خودمو سرگرم کنم که مجبور نشم با مشرقی برخوردی داشته باشم. بعد از اینکه هواپیما بلند شد کنار کیان ایستادم. ماهور داشت با پدرش حرف می زد. رو کردم به کیان و گفتم: کیان پس تکلیف پدیده چی شد؟

- هیچی اونم رفت سرکارش.

- سرکارش!!؟

- آره شرکت ماهان! پدرش رئیس اونجاست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: پس چرا قبلاً بهم نگفتی؟

- آتوسا باور کن منم نمی دونستم. اینا چیزاییه که منم الان مثل تو نفهمیدم. تازه

سامان هم پسر عمه ی پدیده س!

- باورم نمی شه! پس چرا رابطشون به هم خورده؟

- منم نمی دونم.

از اینکه هر روز چیزای جدید و حیرت آوری می شنیدم بیشتر به سادگی خودم پی می بردم. من! آتوسا محبوب! دختری که همیشه سعی می کرد جلوی دیگران کم نیاره تا این حد ساده و زود باور بود! تا حدی که به بازی گرفته شده و مورد تمسخر قرار گرفته بود. ماهور از پدرش دور شد. زنگ خطر رو احساس کردم و بیشتر خودمو به کیان نزدیک کردم. نمی دونم این استرس لعنتی رو به رو شدن باهانش، کی قرار بود تموم بشه. از دور نگام کرد و انگار متوجه حرکتی شده باشه. چیزی شبیه پوزخند نثارم کرد و راه خروجی فرودگاه رو پیش گرفت. صدای کیان از فکر بیرونم کشید:

- آتوسا بیا بریم پیش دایی.

دنبالش راه افتادم. نزدیک مشرقی بزرگ شدیم. قدش از ماهور کوتاه تر بود با موهای نقره ای رنگ. رو این حساب حدس زدم که ماهور به مادرش رفته. برخلاف چشمای درشت و مژه های برجسته و بلند پسرش، اون چشمای کوچیکی داشت. از تصور چهره ی ماهور با خودم فکر کردم که خدا زیبایی و پول رو با هم به ماهور داده و در عوض من نه زیبایی چندانی داشتم و نه پولی! از فکرم و از حسادتی که کرده بودم خجالت کشیدم و رو کردم به آقای مشرقی که حالا روبروم ایستاده بود و سلام کردم. قبلاً هم چندباری باهانش برخورد داشتم اما نه به این راحتی. همیشه فکر می کردم مرد خشک و بد اخلاقیه ولی با لبخند گرمی که بهم زد و سلام دخترمی که گفت، نظرم عوض شد.

- چطوری خانم محبوب! تعریف تو از کیان زیاد شنیدم. می گفت باعث شدی مهمونا

خیلی از حضورشون راضی باشن.

تو دلم گفتم: باز کیان حرف بیخود زد. انقدر بیخودی تعریفمو می ده حالم به هم می

خوره.

نگاهی به کیان کردم و رو به مشرقی بزرگ گفتم: کیان لطف داره آقای مشرقی. آگه امکاناتی که شما فراهم کردین نبود که کاری از دست من بر نمیومد. اغراق می کنه!

با خنده گفت: پس از قرار معلوم منم هیچ کاری نکردم. چون اینبار همه ی کارا به دوش پسر من بود و واقعاً که سربلندم کرد و حقمو ادا کرد. ماهور سربلندش کرده؟! خبر نداری! پسرت چه موزمار سو استفاده گریه! سربلندت کرد به قیمت شکستن دل پدیده! من که هیچی!

لبخندی با بی میلی تحویلش دادم. با هم از فرودگاه خارج شدیم. چون نمی تونستم و دلم نمی خواست روی حرف مشرقی بزرگ حرفی بزنم همراهشون به شرکت رفتم. با اینکه اونجا کار خاصی برای انجام دادن نداشتم اما به سالن اجتماعات رفتم و کمی اونجا نشستم. به کیان گفتم که تا کارش تموم بشه منتظرش می مونم تا بعد با هم بریم خونه!

موقع ورود اصلاً مشرقی رو ندیدم. حتما شرکت نیومده بود. البته شایدم توی اتاقش بود. دستامو به میز تکیه دادم و سرمو گذاشتم روی دستام و چشمامو بستم. نمی دونم چرا دلم گواه بد می داد. شایدم من خیلی حساس بودم. حتماً خدا انقدر دوستم داشته که نخواست کارمو از دست بدم. ولی بازم بابا رو که نمی تونستم قانع کنم. صدای درب سالن فکرمو به هم ریخت. چیزی نگفتم. فکر نمی کردم کار کیان به این زودی تموم بشه. یه لحظه دلم آشوب شد. بوی عطر مشرقی بود. چراغ ها خاموش بود و پرده ها کشیده بود، واسه همین اتاق تاریک بود. یه کم بیشتر بو رو به مشام فرستادم. مطمئن بودم خودش! دعا می کردم منو ندیده باشه و چراغ ها رو روشن نکنه! یعنی اینجا چیکار داشت؟ صدای چرخش کلید روی در رو شنیدم. از فکر اینکه درو قفل کرد مو به اندامم سیخ شد. یعنی می خواست بهم تجاوز کنه. با ترس سر لند کردم. کلیدارو گذاشت توی جیبش و نگام کرد. می خواستم بگم چرا درو قفل کردی؟ می خواستم داد بزنم اما یه لحظه منصرف شدم. نباید بفهمه ترسیدم. می دونستم رنگم پریده. اومد سمتم. فقط نگاهش می کردم نزدیک تر شد. از جا بلند شدم و صندلی با صدای کرکننده ای افتاد روی زمین. انگار به خودش اومد سر جاش ایستاد. با تعجب گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

انگار لال شده بودم. هیچی نگفتم. به سمت دیوار رفت و کلید چراغ ها رو زد. سالن پر از نور شد. با چشمای باز نگاهش کردم. سرشو به معنی چیه تکون داد. به خودم مسلط شدم و خواستم حرفی بزنم که اومد سمتم. دوباره ترسیدم. اما چرا؟ چرا ازش می ترسیدم. ابروهاشو بالا داد و گفت: به به خانم محبوب! بالاخره چشممون به جمال شما روشن شد!

منی خواستم برم عقب که بفهمه ترسیدم. یه قدمیم ایستاد. فقط تو چشمات نگاه می کردم. انگاری دستمو خوندم. یه قدم دیگه اومد جلو و یه لبخند یه طرفه گوشه لبش پیدا

شد. ابرو هامو گره کردم و یه قدم به عقب برداشتم که پام به پایه ی صندلی گیر کرد و تو هوا معلق شدم اما توی یه حرکت مشرقی بازومو چسبید و منو کشید سمت خودش. جوری که توی آغوشش قرار گرفتم و سینه ش تکیه گاه سرم شد. به خودم اومدم و خودمو عقب کشیدم. بازومو رها کرد و نگام کرد. از خجالت سرمو انداختم پایین و کوله م رو از روی میز برداشتم و از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم. دستگیره رو چرخوندم که دیدم قفله! به سمتش برگشتم. داشت پروژکتور رو روشن می کرد. پس اینجا کار داشت که اومده بود. نگام کرد و کلیدو توی دستش بالا گرفت. رفتم سمتش و خواستم کلیدو ازش بگیرم که دستشو عقب برد و با اون یکی دستش دوباره بازومو گرفت و صورتشو نزدیکم کرد و دندوناشو به هم فشار داد و گفت: ببین منو؟

رومو ازش برگردوندم که کنار گوشم گفت: فکر نکن خیلی زرنگی! ازت خوشم میاد چون من و تو مثل بقیه احمق نیستیم. هر دو تامون می دونیم شانست این بود که سامان جلوی پدرم گفت وجود تو توی شرکت غنیمته!

بعد پوزخندی زد و گفت: غنیمته؟!

سعی کردم دستمو آزاد کنم اما محکمتر فشارش داد و با حرص بیشتری گفت: اخراج کردنت که راحتی! اما اخراجت نمی کنم. یه جور دیگه باهات رفتار می کنم. آروم گفتم: ولم کن!

کلیدو به سمتم گرفت. خواستم از دستش بگیرم که دوباره دستشو عقب کشید. و بیخ گوشم گفت: از این به بعد هر روز منو می بینی!

بازومو رها کرد و کلیدو انداخت روی زمین و به سمت پروژکتور رفت. دلم نمی خواست خم شم و کلیدو بردارم. بیشتر ازش متنفر شدم. اما توی دلم به خاطر اینکه دیگه سرکار نیام بهش خندیدم. با کمی مکث خم شدم و کلید رو برداشتم و به سمت در رفتم. از اتاق خارج شدم و در رو تقریباً کوبیدم. جوری که خانم عطا و چند تا دیگه از کارمندا از اتاقشون بیرون اومدن. در جواب خانم عطا که گفت: چه خبره آتوسا جان؟

نقاب به چهره زدم و با حالت مظلومی گفتم: ببخشید از دستم در رفت. به اتاقهاشون رفتن. می دونستم مشرقی صدامو شنیده. ترجیح دادم تا قبل از اینکه کیان بیاد استعفامو بنویسم.

بعد از نوشتن استعفانامه اونو روی میز خانوم عطا گذاشتم. نگاهی بهش کرد و با تعجب ابروهاشو بالا داد و گفت: وا آتوسا جان؟!

با لحن قاطعی گفتم: ممنون میشم اگه اینو بدین به آقای مشرقی!

- چرا آخه دختر؟

- راستش واسه ادامه تحصیل مجبورم قید کارمو بزنم.

نمی دونم این دروغ بزرگ رو از کجا پیدا کردم. شونه هاشو بالا انداخت و گفت: ای بابا دختر تو که مدرک فوقتو گرفتی. کار از این بهتر که پیدا نمیشه. دیوونه ای به خدا.

بعد نامه رو گذاشت روی بقیه ی کاغذایی که دستش بود و به سمت اتاق مشرقی بزرگ رفت. تو همون لحظه کیان از اتاق مشرقی خارج شد و عطا رفت داخل. کیان بادیدم لبخندی زد و گفت: اینجا ای؟ بریم! بهترین موقعیت بود. اینجوری کیان هم متوجه چیزی نمی شد. با هم از شرکت خارج شدیم و سوار ماشینش شدیم.

کیان جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت و از ماشین پیاده شد. همزمان موبایلش رو که زنگ خورده بود جواب داد. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. از یاد آوری اتفاق چند دقیقه پیش گر گرفتم. اینکه اینقدر بهم نزدیک شده بود. با وجودی که ازش متنفر بودم اما تا حالا مردی منو اینجوری به خودش نچسبونده بود. از یاد آوری سینه ی پهنش و هیکل کوچیک و لاغرم که به زحمت تا بازوش می رسید احساس خوبی بهم دست داد. نمی دونم چرا دلم خواست بیشتر باهاش روبرو شم. دیگه اون حس فرار کردن تو وجودم نبود. با صدای بسته شدن در ماشین به خودم اومدم و به کیان که دست خالی توی ماشین نشسته و بهم زل زده بود نگاه کردم. شصتم خبردار شد که حتماً قضیه ی استعفا رو بهش گفتن. با لبخند گفتم: کیان پس چرا چیزی نگرفتی؟ من هم تشنمه هم گشمنمه!

با حالت قهر گفت: خیلی بچه ای اتوسا!
خودمو به کوچی علی چپ زدم و گفتم: چرا؟ مگه چی شده؟
- دست بردار دیگه! این نامه ی استعفا چی بوده فرستادی واسه دایی؟ منظورت چیه؟ از کی تا حالا تو قصد ادامه تحصیل داری؟
جدی شدم و گفتم: از حالا به بعد!
- اتوسا این مسخره بازیا رو بذار کنار. دایی گفت بهت بگم با استعفای موافقت نشده! ضمناً می دونی که با ما قرارداد داری.
بعدم با لحن عصبی و محکمی گفتم: متاسفانه!
از حرفش دلم گرفت و با قیافه ی غمگین نگاهش کردم که گفت: آره! چون نصف هر روزمو باید صرف ناز کشی خانوم کنم! کسی هم نیست ناز خودمو بکشه!
با طعنه گفتم: مطمئنی کسی نیست؟
با تاسف سرشو تکون داد و در حالی که ماشینو روشن می کرد گفت: می خواستم واسه شام مهمونت کنم اما با این کارت منصرف شدم. حالا می رسونمت خونتون چون دایی احضارم کرده! بعداً می بینمت!
از رفتارش دلخورم شدم. با این سن و سالش به من می گفت بچه!
جلوی در خونمون پیادم کرد و بدون خداحافظی گاز داد و رفت! خواستم وارد خونه شم که گوشیم زنگ خورد. خودش بود! ماهور! دوباره ترس اومد تو دلم. اما جواب دادم و با صدای قاطعی که ترسم پیدا نباشه گفتم: بله؟

- سلام. کجا رفتی؟

- سلام ببخشید؟

- کجایی الان؟

چقدر پر رو بود! با لحن دستوری خودش گفتم: ببخشید به شما ربطی داره؟ از پشت تلفن خنده ی بلندی کرد و گفت: آتوسا می دونستی فقط پشت تلفن شجاع می شی! وقتی نزدیکت می شم که مثل موش ترسو می شی و زبونت بند میاد! با حرص گوشی رو قطع کردم. وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم و دکمه های مانتومو باز کردم. هوا خیلی گرم بود. با اینکه آخر آبان بود ولی احساس گرمای عجیبی داشتم. کمی هوا داخل ریه هام فرستادم. دوباره تماس گرفتم. می دونستم توی خونه نباید بلند حرف بزنم وگرنه همه با خبر می شدن. جواب دادم و با لحن معمولی گفتم:

- امرتون آقای مشرقی؟

- می خوام ببینمت! کجایی؟ بیا اتاقم!

- ببخشید ولی من رفتم خونه! استعفام نوشتم دادم به پدرتون!

- می دونم چیکار کردی! ترسیدی نه؟! نترس فعلاً کاریت ندارم. اما تو باهامون قرارداد داری دیگه! توی قرار داد هم ذکر شده که تا پایان قرارداد که یک سال دیگه س حق استعفا نداری! اونموقع مطالعش نکردی نه! ضمناً ذکر شده که امکان تغییر شغلت هم وجود داره! الانم بابا برات شغل خیلی خوبی در نظر گرفته! البته برای اینکه بهت برنخوره قراره در مواقع غیر از حضور مهمون برای شرکت، تو منشی مخصوص من باشی! خوبه نه؟!

نفسم بند اومد! نمی دونستم چی بگم. آخه من کی اون قرارداد کوفتی رو امضا کرده بودم که خودمم نمی دونستم! خاک بر سرم که از شوق پیدا کردن کار حتی نگاهی هم به متن قرارداد ننداختم. شایدم خوندمش اما اونموقع که فکر این چیزا رو نمی کردم!

- آتوسا لال شدی؟

با لحن عصبی گفتم: بهتره باهام درست صحبت کنی!

- خب الانم دارم مثل یه دوست باهات حرف می زنم چون آگه می خواستم به

عنوان ریست حرف بزنم لحنم اینجوری نبود! فهمیدی؟

تماس رو قطع کرد. احساس کردم عرق کردم! این دیگه کی بود؟ یه دیونه ی روانی! از جونم چی می خواست آخه! لعنتی!

حتماً یه تبصره ای هم ته اون قرارداد کوفتی وجود داشت دیگه. مطمئن بودم یه نسخه ازش دارم. هرچی وسیله و کاغذ توی کمد و کشوی میز بود ریختم زمین و با همون وضع شروع کردم به گشتن. در باز شد و مامان با یه لیوان آب اومد تو اتاقم. با تعجب نگام کرد و گفت: دنبال چی می گردی آتوسا؟

چرخیدم و با ناراحتی روی زمین نشستم. لیوان آب رو دستم داد و من یه نفس سر کشیدم. احساس کردم خنکی عجیبی وجودمو گرفت.
- اتوسا چی شده؟

برای اینکه نگرانش نکنم گفتم: هیچی مامان یه کار پیدا کردم مدرکمو می خواد! دارم دنبالش می گردم!

در حالی که به سمت در می رفت گفتم: ای بابا دختر ترسوندیم!
کاغذ رو زیر و رو کردم و به یه برگه برخوردیم. قرارداد استخدام شرکت...
سریع همه ی متن رو از نظر گذروندم. راست می گفت همه چی نوشته شده بود.
در صورت استعفا یا لغو قرارداد از جانب کارمند مذکور، وی موظف به پرداخت..... غرامت خواهد بود!
با دیدن مبلغش نزدیک بود سخته کنم. من اگه ده سالم کار می کردم نمی تونستم اون پول رو جمع کنم.

گوشیمو برداشتم و شماره ی کیان رو گرفتم. رد تماس داد. فهمیدم باید پیش مشرقی بزرگ باشه که جوابمو نمیده! سریع براش نوشتم: کیان هیچ راهی واسه استعفا وجود نداره؟؟ بابا گفته نباید برم سر کار! هیچ جورم از تصمیمش کوتاه نیاید. تروخدا یه کاری کن. من نمیتونم این خسارتی که نوشته رو بپردازم.

براش فرستادم. به دقیقه نکشید که جوابمو داد: راضی کردن بابات بامن.
پوفی گفتم و گوشی رو یه گوشه انداختم. اعصابم به هم ریخته بود. خودمم می تونستم بابا رو راضی کنم. اما منشی مشرقی شدن یه خفت و خواری بزرگ بود. نمی خواستم مجبور باشم هر روز ببینمش! حداقل اگه تصمیم نمی گرفت منشی ایش بشم از خدا می خواستم که سرکارم بمونم.

تمام شب از فکر اینکه بالاخره چه اتفاقی میفته نتونستم راحت بخوابم. روز بعد طرفای ساعت یازده کسل تر از همیشه از خواب بیدار شدم. کمی صبحانه خوردم و رفتم توی حموم و یک ساعتی زیر دوش آب سرد موندم تا کمی حالم جا بیاد. تا ظهر نه کسی باهام تماسی گرفت و نه پیامی داد. همش خدا خدا می کردم که مشرقی بی خیالم بشه. گاهی هم مثل دیوونه ها به این فکر می کردم که کسی پیدا می شد و اون همه پول رو بهم می داد تا بتونم با استعفام مشرقی رو شکست بدم و به زمین بزنم.

با اومدن بابا به خونه و شنیدن خبر اینکه کیان رفته پیشش و ازش خواهش کرده که اجازه بده من سرکارم بمونم و اینکه حتی مشرقی بزرگ هم تلفنی با پدر صحبت کرده و ازش خواسته که کارمند خوبی مثل منو ازش نگیره کاخ آرزو هام از هم پاشید و به اتاقم رفتم و زانوی غم بغل گرفتم. بیچاره بابا با خوشحالی بهم افتخار می کرد و از اینکه رئیس اینقدر از من راضی بود به خودش می بالید. نمی دونست که اینا همش باعث پیروزی ماهور مشرقی و نابودی من می شه! رضایت بابا برای اینکه از فردا می تونم برم شرکت و گفته ی مشرقی بزرگ مبنی بر اینکه از این به بعد در کنار کار

قبلیم، توی شرکت هم باید کار اداری انجام بدم مهر تاییدی بر منشی شدن من و زیر دست ماهور رفتن بود!

فردای اون روز با حالی زار راهی شرکت شدم. نمی دونستم چطور و با چه اعتماد به نفسی باید با مشرقی رو برو بشم. هر جور بود نباید جلوش کم میاوردم. بعد از احوالپرسی با خانم عطا به سمت اتاق ماهور رفتم. می دونستم که هنوز نیومده. بهتر دیدم هرچی زودتر تموم زوایای اتاقش رو زیر و رو کنم. با باز کردن در اتاق و اینکه یه میز زیبا و شیک که اونجا خودنمایی می کرد استرسم بیشتر شد. پرده های سفید رنگ و رنگ آمیزی خود اتاق اونجا رو فضایی روشن و دلپذیر نشون می داد. روبروی میز مبل هایی دور یه میز کوچیک چیده شده بود. چه بساطی برای خودش درست کرده بود اما میز من کجا بود؟! مگه نه اینکه همه ی منشی ها یک میز داشتن. نکنه این مرتیکه می خواست منو تمام مدت سرپا نگهداره! اتاق رو از نظر گذروندم. یه در دیگه هم سمت چپ اتاق خودنمایی می کرد. کمی فکرمو به کار انداختم. حتماً اونجا سرویس بهداشتی بود. بهتر دیدم قبل از اومدنش اونجا رو هم ببینم. نه اینکه دختر فضولی باشم نه! فقط دلم می خواست بدونم سرویس بهداشتیش چه شکلیه؟! شیک و تر و تمیزه؟! با رفتنم به سمت در و گرفتن دستگیره، در اصلی باز شد و مشرقی وارد اتاق شد. فوری دستمو عقب کشیدم با لبخند کج همیشگیش نگام کرد و گفت: سلام! کجا خانوم.

عقب گرد کردم و زیر لب سلامی دادم. بیشعور حتماً فکر کرده بود که می خوام برم دستشویی! به سمت همون در رفت و بازش کرد و واردش شد. تو دلم گفتم: پس خیلی بهش تند کرده. یه ربعی به همون منوال گذشت و بیرون نیومد. کم کم داشتم نگران می شدم. از این بلا تکلیفی هم خسته شده بودم. روی یکی از میل ها نشستم. تلفن اتاق زنگ خورد. با خودم گفتم پس این لعنتی چرا بیرون نمیاد! آخه دستشویی کردن که لجبازی نداره. اصلاً من که دستشویی نمیومدم. یعنی میخواد من بترکم؟! دو بار دیگه هم تلفن زنگ خورد اما من از ترس برخورد مشرقی جوابی ندادم. بعد از قطع شدن صدای تلفن همون در باز شد و مشرقی که کراواتشو باز کرده بود و کیفش هم دستش نبود اومد بیرون و دست به سینه ایستاد و زل زد به من. از ذهنم گذشت که حتماً کار شماره دویی داشته و خیلی بهش سخت گذشته که مجبور شده کراواتشو باز کنه! از فکر خودم لبخندی به لبم اومد که مشرقی گفت: چرا اونجا نشستی؟ نکنه به وظایفت آشنا نیستی!؟

از کنار دستش نگاهم به داخل اتاقی که درش باز بود افتاد. ولی اونجا که سرویس بهداشتی نبود. یه اتاق دیگه بود که از همینجا هم می تونستم بفهمم از این اتاق هم شیک تره!

صداش به گوشم رسید که گفت: مگه با تو نیستم؟ چرا زنگ می زنی تلفنو جواب نمی دی؟

تازه متوجه خرابکاری خودم شدم. از جام بلند شدم. حس کردم زانو هام می لرزه. به خودم تشر زدم که قوی باش اون که نمی دونه چه فکر احمقانه ای کردی! نزدیکم شد و با تحکم کنار گوشم گفت: بشین پشت میزت و وقتی تلفن می زنی جواب بده! حرف گوش کن که بد نیینی!

بعد به سمت اتاقش رفت و درو پشت سرش بست. با این سوتی ای که داده بودم مثل یه گریه ی وحشت زده رفتم و پشت میز نشستم. یعنی این دفتر و دستک ها میز کار من بود؟!

دوباره تلفن زنگ خورد سریع جواب دادم: بله؟

- به آبدارچی شرکت بگو برام صبحانه بیاره!

بعد تلفن رو قطع کرد! آخه چرا بهم دستور می داد؟! راه بدی رو درپیش گرفته بود ولی فعلاً مجبور بودم هرکاری که می گه رو انجام بدم. از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و خودمو به آشپزخونه رساندم و دستور ماهور رو به آقای اکبری دادم و به اتاقم برگشتم. در رو که باز کردم دیدم دستاش توی جیبشه و به چارچوب در اتاقش تکیه داده و نگاه می کنه! با حرص نگاه می کرد. بی خیال رفتم و پشت میزم نشستم که گفت: کجا بودی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: رفتم دستورتون رو به آقای اکبری دادم و اومدم.

با یه لحن خیلی صمیمی و پرسشگری گفت: آتـــــوســـــا؟

ابروهامو گره کردم و نگاهش کردم که زد زیر خنده و شروع کرد باصدای بلند خندیدن. حرصم گرفته بود. با حالت عصبی بهش گفتم: به چی می خندین؟ در حالی که هنوز می خندید گفت: یعنی تو پاشدی رفتی آشپزخونه؟ دختر خوب باید از همینجا باهاتش تماس می گرفتی! همه ی شماره هایی که لازم داری توی دفترچه تلفن هست دیگه.

فقط نگاهش کردم و به خاطر اشتباهم لبهام به سمت پایین کج شد! آخه چرا باید جلوی این بشر تا این حد ضایع می شدم؟

رفت توی اتاقش و درو بست و همزمان یه نفر با سینی صبحانه وارد اتاق شد.

به خودم اومدم و بهش اشاره کردم که بره تو اتاق مشرقی. رفت توی اتاق و یک دقیقه بعد برگشت و سری برای من تکون داد و رفت. دوباره تلفن زنگ خورد. می دونستم بازم خودش برداشتم که بدون اینکه اجازه بده حرفی از طرف من زده بشه گفت: وقتی هم کسی میاد قبلش با تلفن به من خبر بده و بعد بفرستش داخل!

تلفن رو قطع کرد. یک ساعتی همونجا نشسته بودم. اما نه تلفنی زنگ می خورد نه کسی برای ملاقاتش میومد و نه کاری بود که انجام بدم. در یک کلام می تونستم بگم

که حکم مترسک سر جالیز رو داشتم. خوابم گرفته بود و چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم. در اتاقش باز شد و با یک برگه ای که دستش بود به طرفم اومد. راست نشستم و سعی کردم نگاهش نکنم. کاغذ رو روی میز گذاشت و گفت: شرح وظایفت! بعدم دوباره به اتاقش رفت اما در رو باز گذاشت. از جایی که من نشسته بودم. میزش کاملاً مشخص بود و همه چی جوری تنظیم شده بود که به من دید کامل داشت. کاغذ رو از روی میز برداشتم و شروع کردم به خوندنش.

ساعت ۹ باید سفارش صبحونه آقا رو می دادم. ساعت ۱۰ باید برای آقا سفارش ناهار می دادم و ساعت ۵ که می رفت خونه من بعدش می تونستم برم. یعنی باید از صبح تا ساعت پنج توی دفتر می موندم. این که نشد زندگی! اینجوری که تا برسم خونه شب می شد. به جز اینکه قرار ملاقات هاش رو باید تنظیم می کردم و تلفن ها رو وصل می کردم و پرونده ها و مدارکی که لازم داشت برایش می بردم. فکر کنم تدارک صبحانه و ناهارش از همه مهمتر بود که پررنگ تر از بقیه نوشته بود. اما من دختری نبودم که این وضع رو تحمل کنم. از جا بلند شدم و با قدمهای محکم به سمت اتاقش رفتم. منو که دید از روی صندلیش بلند شد. انگار منتظر همچین حرکتی بود. تا خودمو به میزش رسوندم اومده بود اینطرف و به میز تکیه داده بود. سعی کردم خونسرد باشم اما دیگه نمی تونستم دختر با ادب و با شخصیتی باشم. کاغذ رو با خونسردی گذاشتم روی میزش و رو بروش ایستادم و گفتم: قیافه ی من به خدمتکار توی آشپزخونه ی خونتون می خوره؟!

خونسرد نگام کرد و خیلی عادی گفت: ما خدمتکار نداریم توی خونه! مادرم غذا می پزه! چی شده!

در حالی که از حرص و عصبانیت دندونامو روی هم فشار می دادم گفتم: بهتره این مسخره بازی رو تموم کنید! نه شما نیاز به منشی دارید نه من می تونم این همه ساعت توی این اتاق بمونم. یا بذارید استعفامو بدم یا اینکه اخراج کنید.

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: خب این که این همه حرص و جوش خوردن نداره! خسارت شرکت رو بده و استعفا بده. قانون قانونه و واسه همه برابره! من که نمی تونم چون تو اتوسایی برات پارتی بازی کنم و بدتر از اون من که کیان نیستم که دلم برات بسوزه و گول مظلومیت ظاهریتو بخورم.

صدامو بلند تر کردم و گفتم: من نیازی به دلسوزی تو اون کیان از همه جا بی خبر ندارم.

درحالی که انگشتمو به نشونه ی تهدید بلند کرده بودم گفتم: ببین مشرقی! رئیس! من راهشو پیدا می کنم! مطمئن باش! تا آخر همین هفته! بهت قول میدم. دستمو توی هوا گرفتم. با اون یکی دستم به سینش کوبیدم و خواستم خودمو رها کنم. اما زور اون خیلی از من بیشتر بود. با عصبانیت گفتم: ولم کن. تو حق نداری بهم دست بزنی!

با همون خونسردی قبلی جواب داد: چیه؟ مثلاً شرافتت لکه دار میشه! وقتی با سامان رفتی بیرون دستت هم نگرفت.
از شدت عصبانیت با نوک کفشم محکم به ساق پاش کوبیدم. یه لحظه از درد صورتشو جمع کرد و لی دوباره لبخند زد و گفت: آتوسا من از زندگی بدون هیجان متنفرم!
- تو روانی هستی!

بلند خندید و دستمو ول کرد و گفت: ولی یه روزی پشیمون می شی! مطمئنم!
از اتاق زدم بیرون و کیفمو برداشتم. هنوز همونجا ایستاده بود و نگام می کرد. اون که قصد اخراجمو نداشت. پس خیلی راحت می تونستم از شرکت بزنم بیرون و اصلاً هروقت که دلم خواست برم شرکت. از در شرکت که خارج شدم فوراً بهم پیام داد: با رفتنت بد می بینی! هنوز منو نشناختی.
با حرص پیامشو پاک کردم. انقدر عصبانی و بچه شده بودم که اسمشو که توی گوشیم مشرقی سیو بود، به غول بی شاخ و دم تغییر دادم. از این حرکت خودم کیف کردم.

احساس می کردم دیگه دارم دیوونه می شم. انقدر به این موضوع فکر کرده بودم که چطور می از دست مشرقی نجات پیدا کنم که سردرد شدیدی گرفتم. مستقیم رفتم و خونه و خودمو سرگرم نگاه کردن به تلوزیون کردم تا شاید کمی اعصابم آرام شه. مامان از هنوز به خاطر اینکه مشرقی بزرگ به بابا تلفن زده بود ذوق داشت و دائم ازم می پرسید که چرا زود اومدم و می خواست که از کارم برانش تعریف کنم. منم فقط برانش دلیل آوردم که چون روز اول بود کار خاصی نداشتم و برای همین زود اومدم و به جمله ی هنوز وظیفه م کاملاً مشخص نیست اکتفا کردم و بحث رو تموم کردم. صدای زنگ تلفن افکارمو بیشتر به هم ریخت. مامان از توی آشپزخونه داد زد که: آتوسا گوشی رو بردار.

اما حوصله ی تکون خوردن نداشتم. تقریباً داد زدم: نمی تونم مامان.
مامان درحالی که با تاسف سرشو تکون می داد اومد و با گفتن خجالت بکش دختر گوشه ی تلفن رو برداشت. خودمو به بیخیالی زدم. با اینکه به تمام حرفاش گوش دادم اما فکرم جای دیگه ای بود و تقریباً هیچی نفهمیدم. مامان به سمت آشپزخونه رفت و در همون حال گفت: رضا سه شنبه می رسه. شیرین بود! گفت که چهارشنبه شب مهمونی دارن دعوتمون کرد.

یه لحظه با خودم فکر کردم رضا کیه؟!!

چهره ی پسرعموم رضا جلوی صورتم مجسم شد و با شنیدن اومدنش انگار که آب سردی روی جسم داغم ریخته باشن آرامش به وجودم برگشت. با خوشحالی از جابلند شدم و به آشپزخونه رفتم و روبه مامان گفتم: کی میاد مامان؟

- گفتم که! سه شنبه می رسه. دیگه درسش تموم شده. فکر کنم میاد که موندگار بشه!

- راستی راستی؟! آرمیتا که گفت زن عمو گفته دوباره بر می گرده و قراره روزین هم بفرستن پیشش!

- تو که می دونی شیرین هر حرفی می زنه!

- وای مامان خیلی خوشحالم نمی چقدر دلم می خواد زودتر رضا رو ببینم.

- چهارشنبه شب می ریم خونشون می ببینیش دیگه!

از خوشحالی او مدن رضا ، ماهور و تمام غم و غصه هامو فراموش کردم. شوق کودکانه ای که توی دلم به وجود اومده بود به خاطر خاطرات گذشته و صمیمیتی بود که من و رضا توی بچگی باهم داشتیم. حتماً حالا برای خودش متخصص قلب شده بود. یا شایدم به قول آرمیتا درس رو رها کرده بود و تمام این چهار سال توی رستوران های ایرانی کار می کرد. نمی دونم چرا همه ی احساسات دخترانه م که تا اون روز بهشون اهمیت نمی دادم به سمت هجوم آورده بودن. یادم افتاد که حتی هیچ لوازم آرایشی نداشتم و گاهی که هوس می کردم به لوازم آرمیتا که تکمیل بود دستبرد می زدم. بهتر بود از امروز دخترونه تر می شدم. با این فکر از خونه زدم بیرون و برای خرید راهی پاساژهای شهر شدم. بعد از اینکه تمام چیزایی رو که می خواستم انتخاب کردم کیف پولم رو باز کردم و کارت رو درآوردم. کارت مشرقی هنوزم توی کیفم خودنمایی می کرد. یادم افتاد که خیلی زشته که بهش ندادم. بیخیال به خودم گفتم: خب فردا اینکارو می کنم. پول رو پرداخت کردم و به چند جای دیگه هم سرزدم و برای خودم یه مانتو و شلوار هم گرفتم. این رو خوب می دونستم که وقتی یه دختر روحیه نداشته باشه هیچی به اندازه ی خرید حالش رو جا نیاره. به خونه برگشتم اما از وقتی کارت مشرقی رو دیده بودم فکر اون همه پولی که توی حسابش بود از سرم بیرون نمی رفت. نمی خواستم فکرشو بکنم اما دائماً چیزی توی مغزم با صدای بلند و شیطانی می خندید.

آرمیتا افتاده بود به جون خریدامو هر بار یکیشون رو بر می داشت و می گفت: اینو بده به من.

منم با غیض از دستش می گرفتم و می گفتم: برو واسه خودت بخر.

- اه چقدر خسیسی آتی! اصلاً باهام حرف نزن. مگه من مثل تو پولدارم؟

در حالی که با قهر از جاش بلند شد و می خواست از اتاق بره بیرون دستشو کشیدم و گفتم: خیلی خب بابا! هرکدومو می خوای بردار. ولی خداییش من سال تا سال یه چیز برای خودم نمی خرم تو همیشه نونواری.

مانتوی نازنینمو به تن کرد و گفتم: اینو بده من! به من بیشتر میاد.

در حالی که با صدام خونه رو گذاشته بودم روی سرم گفتم: غلط کردی! این یکی رو محاله بهت بدم. زودباش درس بیار.

- خب بابا کولی بازی در نیار. خجالت هم نمی کشه مثلاً بیست و شیش سالشه!
مانتومو پس داد و یکی از رژ لب ها رو برداشت و گفت: خسیس خانوم اینو که می
تونم بردارم؟

با خنده گفتم: کولی خودتی! با خواهر بزرگترت درست صحبت کن! ببرش بابا.
با به صدا در اومدن زنگ تلفن به خودمون اومدیم و آرمیتا به سمت تلفن دوید و
گوشی رو برداشت و بعد از چند دقیقه برگشت توی اتاق و گفت: آتی مگه باز گند
زدی؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم: چی شده؟
- از شرکت زنگ زدن گفتن فردا اول وقت بری حسابداری باید یه سری مدارک
رو تکمیل کنی و فرم پر کنی و از این چیزا.

- خب حتماً به خاطر وظایف جدیدمه. ولش کن فردا میرم.
رفت جلوی آینه و تا جایی که امکان داشت به لبش رژ مالید و بعدم به سمت هجوم
آورد و گونه م رو بوسید. با فریاد هلش دادم و گفتم: اه چننش!
درحالی که می خندید به زو می خواست به سمت بیاد و دوباره بوسم کنه که با
صدای چه خبرتونه ی بابا! هردوتامون ساکت شدیم و فقط ریز ریز می خندیدیم.
صبح روز بعد با روحیه ای شاد به شرکت رفتم و بعد از مرتب کردن میز کارم تا
قبل از رسیدن ماهور خودمو به حسابداری رسوندم. از دیدن کاغذی که روبروم
گذاشته شد دهنم باز مونده بود. توییخ برای غیبت از کار و کسر حقوق به مبلغی تقریباً
اندازه ی نصف حقوقم!

با حالی زار به سمت اتاقم برگشتم و کاغذ رو روی میز گذاشتم. درسته که فکر
استعفا بودم و برای لجبازی با مشرقی می خواستم از شرکت برم ولی حداقل تا پیدا
کردن یه کار دیگه روی حقوقم حساب باز کرده بودم. همیشه حقوق من برای شهریه
ی دانشگاه آرمیتا داده می شد. درسته که از نظر مالی مشکل زیادی نداشتیم ولی این
مربوط به وقتی می شد که منم کار می کردم. بابا که همش مجبور بود قسط وام ها و
اجاره خونه رو پرداخت کنه. اصلاً فکرشو نمی کردم که مشرقی از همچین روشی
برای اذیت کردنم استفاده کنه.

با اومدنش جواب سلامش رو با اکراه دادم و بعد از اینکه به اتاقش رفت مثل یه
بچه ی حرف گوش کن سفارش صبحانه ش رو دادم. در حالی که از درون مثل یه
شیر زخم خورده بودم بعد از هماهنگی آبدارچی رو فرستادم داخل و زیر لب گفتم:
الهی که کوفتت بشه!

از سکون و یه جا موندن خیلی متنفر بودم! کاری که حالا مجبور بودم انجام بدم و
صدامم در نیاد. احتمالاً برای اینکه بفهمه چقدر حرص می خورم ساعت یازده از
اتاقش بیرون اومد و روی یکی از مبل ها نشست. تا اون لحظه فقط سه تا تلفن بهش

وصل کرده بودم و یه بار هم رفته بودم پرونده ای از پیش خانوم عطا براش آورده بودم. کش و قوسی به بدنش داد و نگام کرد. برای اینکه مجبور نباشم باهاش چشم تو چشم شم گوشیمو برداشتم خودمو باهاش سرگرم کردم. از اینکه توی گوشیم هم هیچ خبری نبود بیشتر حرص می خوردم. صداشو شنیدم که گفت: خانم محبوب؟

خیلی کوتاه به حالت پرسشگر نگاهش کردم و سریع ازش چشم گرفتم و گفتم: بله؟ دستشو لای موهاش فرو برد و گفت: شاید درست نباشه ولی لطف می کنید عابر بانکمو پس بدین؟ لازمش دارم.

با دستپاچگی گفتم: باشه حتماً!
و همزمان با برداشتن کیفم از روی میز نا خودآگاه با صدای بلند گفتم:
والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

پرسشگر نگام کرد و سرشو تکون داد. حالا چطوری بهش می گفتم توی اون یکی کیفم مونده! انگار فکرمو خونده باشه گفت: همراهت نیست؟
مظلومانه نگاهش کردم و گفتم: ببخشید.

از جاش بلند شد و گفت: ایرادی نداره ولی فردا حتماً برام بیارش.
بعد در حالی که به سمت اتاقش می رفت ادامه داد: ضمناً از این به بعد غیبت بدون دلیل و بی خبر داشته باشی همین وضعیتی میشه که امروز برات اتفاق افتاد پس حواستو جمع کن و سرت به کارت باشه!

چون نمی دیدم دهنمو کج کردم براش و بازم همون فکر شیطنانی احمقانه به ذهنم هجوم آورد. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد. داشتم نامه هایی رو که مشرقی بهم داده بود تایپ می کردم. انقدر دستم کند بود که هر نامه ای یه ربع طول می کشید. چقدر هم زیاد بودن. فکر می کردم عمداً اینا رو برام آورده که اذیتم کنه. با دیدن اسم پدیده رو صفحه ی گوشیم متعجب جواب دادم.

- سلام خانم رستمی بفرمایید!

- سلام آتوسا خوبی؟

بازم همون لحن صمیمی رو به کار برده بود. شصتم خبر دار شد که حتماً کارش پیش من گیره! اما آخه چه کاری؟

- ممنون عزیزم شما خوبی؟ کارم داشتی؟

- آره می خوام ببینمت. اگه امکان داره و اگه حاضری کمکم کنی. بی پرده می گم.

- چه کمکی؟

- باید ببینمت تا بهت بگم!

- بی رودربایستی بهت بگم حوصله ی دردرس ندارم! از الان بدون اگه دردرس داره من شرمندم.

با حرص از پشت گوشی گفت: حالا تو بیا. من بهت می گم. از کیان شنیدم شدی منشی ماهور درسته؟

- آره متأسفانه درسته!

- چرا متاسفانه؟!
 حوصله ی جواب پس دادن نداشتم با اکر اه گفتم: من شاید پولدار نباشم ولی حداقل
 یه مدرک فوق لیسانس که دارم. به نظرت حقم منشی بودنه؟!
 از پشت تلفن پوزخندی زد که دلیشو نفهمیدم بعد گفت: حالا میای ببینمت یا نه؟
 - میام. کی و کجا؟
 - الان شرکتی؟
 - آره دوساعت دیگه کارم تموم میشه.
 - خیلی خب میام دنبالت وقتی ماهور رفت بیا جلوی درب شرکت سوار شو. راستی
 یه چیزی! نذاری ماهور بفهمه با هم قرار داریم.
 - چرا اونوقت؟
 - آتوسا پس شغلشو دوست داری و راضی ای ازش.
 - شاید! اگه بهترشو سراغ داری بگو.
 - شایدم سراغ داشته باشم. تا ببینمت بهت میگم پس سعی کن به ماهور چیزی نگی!
 اگه گفتمی هم مهم نیست. من ضرر نمی کنم. پس می بینمت خداحافظ.
 با گفتن خداحافظ گوشی رو قطع کردم. تا مشرقی از اتاقش بیرون اومد کلی
 دلشوره داشتم. بالاخره پنج و ربع کارش تموم شد و بعد از اینکه وارد اتاقم شد رو
 کرد بهم و گفت: راستی!
 نگاهش کردم که گفت: خواستم بگم اتاقت دوربین مدار بسته داره مانیتورشم روی
 میز منه! گفتم که حواست باشه!
 احساس کردم رنگ باختم. بدون خداحافظی رفت. با ترس همش فکر می کردم این
 دو روز چیکار کردم نکنه حرکت زشتی کرده باشم. نکنه صدامو شنیده باشه! یعنی
 صدا هم واسش پخش می شد. اگه از قرار من و پدیده با خبر باشه چی؟!
 با اعصاب خوردی از شرکت خارج شدم. صدای بوق ماشین پدیده بیشتر اعصابمو
 به هم ریخت. با بی حالی سوار شدم. لبخندی بهم زد و گفت: خب کجا بریم؟
 بی حوصله گفتم: چه می دونم هر جا دوست داری!
 - چیه زده تو برجکت؟!
 - میشه بری سر اصل مطلب پدیده؟
 ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. دست فرمونشم خیلی عالی بود. کلاً همه چیز این
 دختر مناسب ود. حین عوض کردن دنده گفت: اگه برات کار پیدا کنم کمکی می کنی؟
 بی مقدمه گفتم: خودتو خسته نکن کارم که پیدا کنم خسارت شرککتشون رو نمی تونم
 بدم که پیام بیرون. البته همچین دلم نمی خواد بیرون پیام، فقط تحمل منشی مشرقی
 بودن رو ندارم.

خندید و گفت: به نظر نمیاد ماهر انقدر غیر قابل تحمل باشه! ببخشید می گم ولی از خنگی تو هم خیلی خوشش میومد.
در حالی که از حرفش عصبانی شده بودم گفتم: من خنگم یا تو که فکر کردی با نقش بازی کردن می تونی سامان رو راضی کنی.
یهو زد رو ترمز و ماشین رو به گوشه ی خیابون هدایت کرد و زل زد تو چشمام و گفت: من دنبال سامان نرفتم فهمیدی؟! هرکی این حرف رو بهت زده چرت گفته!
برای اینکه بیشتر حرصش بدم گفتم: لازم نبود کسی بگه خودم دیدم تا شیراز دنبالش اومدی!

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده شم که گفت: وایسا! خیلی خب ببخشید.
عجیب بود! پدیده از من عذر خواهی می کرد. دوباره درو بستم و گفتم: خب؟
- من می تونم به تو کمک کنم و تو هم به من! پس بهتره با هم دشمن نباشیم.
- من با کسی دشمن نیستم. یه حرفی زدی جوابشم گرفتی!
- عذر خواهی هم کردم.
- آره. معلومه خیلی کارت گیره که عذر خواهی کردی.
- نه خیلی هم گیر نیست. چند روز پیش گیر تو بود! چون دختر بودی. می تونستی کاری کنی سامان جلوی قرارداد رو بگیره.
- آها پس تو دوست نداشتی قرارداد عملی بشه! عجیبه که همتون فکر می کنین به من بستگی داشت. تو چرا فکر می کنی؟
- به تو بستگی نداشت ولی سامان باور نکرد ماهر از من و از تو سوءاستفاده کرده. تو می تونستی بهش بگی.
- نمیخوام ادیتت کنم پدیده ولی هر دختری می دونه که نامزدش بعد از شنیدن خبر نامزدیش با یکی دیگه دنبالش نیما. تو که سن و سالت به اینکه ندونی نمی خوره.
سرشو بین دستاش گرفت و گفت: دیگه دنبالش نیستم ولی می خوام انتقام کار ماهر رو بگیرم. تا آرام بشم.
بلند بلند شروع کردم به خندیدن. با تمسخر نگام کرد و گفت: پیاده شو! برو به منشی گریت برس!

خندم رو خوردم و گفتم: چه خوبه که هدف مشترکی داریم. ولی ما نمی تونیم.
- چرا می تونیم. من بهت کمک می کنم.
خودمو جمع و جور کردم و گفتم: چه جوری؟ می تونی خسارت شرکت رو بدی تا استعفا بدم.
لبخندی زد و گفت: اونقدی که بخوای دارم ولی همش تو حساب باباست. من واسه یه مانته خریدم کلی باید برایش توضیح بدم که پول رو برای چی می خوام.
با بهت نگاش کردم و گفتم: واقعا؟
نگاهشو به جلو دوخت و گفت: بیرون اومدنت از شرکت شاید کارمونو سخت تر هم بکنه!

- نه سخت نمی کنه! اونوقت راه بهتری برای تلافی پیدا می کنیم. وقتی تو شرکتش باشم هر روز روی اعصابمه نمی تونم درست فکر کنم.
- باشه ولی من فقط می تونم تو شرکتمون یه کار خوب بهت بدم. کاری که همش دستور بدی! رئیس نداشته باشی. ولی خودت باید یه فکری واسه خسارت کنی! از کیان بگیر.

پوز خندی زدم و گفتم: مگه پول علف خرسه که کیان تقدیم من کنه؟ تازه اون نمی خواد من از شرکت برم.

- پس چیکار کنیم.

نمی دونستم درسته فکرمو بهش بگم یانه. شاید درست نبود. رو کردم بهش و گفتم: تو کاری که گفتی بهم بده! من تا فردا استعفامو می دم. جوری که مشرقی منفجر بشه.
- چیه می خوای دزدی کنی؟

با گفتن شاید در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. بعد سرمو از پنجره بردم داخل و گفتم: پدیده از کجا بدونم تو هم به خاطر خودت یه روز بهم پشت نمی کنی.

لبخندی به پهنای صورتش زد. اینبار یه لبخند واقعی. دستشو دراز کرد و گفت: قول نمیدم. از الان بگم.

منم لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم: خوبه که راستشو میگی!
خواستم برم که گفت: آتوسا برسونمت.

بی تعارف سوار شدم و گفتم: آره قربونت دارم از گشنگی می میرم.

تا وقتی جلوی خونه پیادم کرد هر دو تا مون سعی کردیم حرفی نزنیم. فقط کمی در مورد سن و سال و تحصیلات همدیگه سوال پرسیدیم. پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. شب از فکر و خیال خوابم نمی برد. یعنی باید مبلغ خارت رو از کارت بانک مشرقی بر می داشتم. همش خودمو با این جمله که وقتی خسارت رو بدم دوباره میره تو جیب خودش قانع می کردم. اما می دونستم که نفس کارم دزدیه. تصمیمم رو گرفته بودم. می خواستم فردا صبح اول وقت پول ها رو برای خودم کارت به کارت کنم. اما نمی دونم چرا خوابم نمی برد!

اگه این کارو می کردم و مشرقی ازم شکایت می کرد چی؟ آبروم پیش پدر و مادرم می رفت! البته آبروی مامان و بابا هم می رفت. اینکه دخترشون دزدی کنه! اما کارم دزدی نبود. دوباره پولها به خودش می رسید. قرارداد اونا غیر منطقی بوده. باید صبح قبل از اینکه برم سرکار اینکارو کنم. ولی درست نبود پولا رو کارت به کارت کنم. اما نقدی هم که نمی تونستم درشون بیارم. چطور یه کارت دیگه پیدا می کردم. پس اینم راهش نبود. ولی باید از دستش خلاص می شدم حالا که پدیده می خواست بهم کار بده اونجا موندن خفت بود. صبح با چشمای پف کرده راهی شرکت شدم. تصمیمم رو گرفته بودم. قبل از رفتن پولا رو به کارت خودم انتقال دادم و بعدم رفتم شرکت.

مطمئناً تا می فهمید استعفامو داده بودم. برای بار دوم برگه ی استعفامو گذاشتم روی میز خانوم عطا و کمی منتظر شدم تا رفت پیش مشرقی و برگشت. کاغذی بهم داد و گفت: دختر خوب اینو باید بری حسابداری و پرداختش کنی! این همه پولو از کجا میاری؟ رئیس از دستت دلخوره میگه دیگه کوتاه نمیاد!

باعجله برگه رو از دستش گرفتم و به سمت حسابداری رفتم. نمی دونم چطوری همچین آدمی شدم. من که شاید دختر چندان مذهبی ای نبودم ولی هیچوقت دزدی یا کلاه برداری نمی کردم. اما می دونستم این کارم عین کلاهبرداریه! حسابدار شرکت با تعجب بهم نگاه کرد. حتماً با خودش می گفت چقدر دیوونم که حاضرم همچین مبلغی رو بدم ولی یه سال دیگه صبر نکنم تا قرار دادم تموم بشه.

کارت کشیدم و مبلغ خسارت رو به حساب شرکت انتقال دادم. و برگه ی تایید استعفامو گرفتم و گذاشتمش توی کیفم و اومدم از در حسابداری برم بیرون که ماهور با وضع آشفته و در حالی که نفس نفس می زد اومد بیرون. با لحنی که تقریباً داشت نفسش بند میومد به حسابدار گفت: جمشیدی باهاش تسویه کردی؟

- بله قربان. طبق دستور پدرتون.

جمشیدی با تعجب به من و به مشرقی نگاه کرد. خون جلوی چشمای مشرقی رو گرفته بود. آخه چطور فهمیده بود. ترس برم داشت و بی حرف از کنارش رد شدم و از در حسابداری زدم بیرون. دنبالم اومد. قدمامو تند تر کردم اما صدای کفشاش که سریع دنبالم میومد باعث شد احساس ضعف کنم. خیلی می ترسیدم. اگه با پلیس تماس می گرفتم بدبخت می شدم. احساس کردم دیگه نمی تونم راه برم. توانم تحلیل رفت و سرجام ایستادم. بهم رسید. احساس می کردم حتی گوشام نمی شنوه. روبروم ایستاد. چشماش از عصبانیت قرمز بود. مجبور شدم تو صورتش نگاه کنم. احساس می کردم الان میفتم زمین. خیره شده بود توچشمام و دندوناشو به هم فشار می داد. صدبار تو دلم گفتم غلط کردم. خطا کردم. این چه کاری بود. شیطون گولم زد. فکر می کردم با دستاش گردنمو گرفته. نفسم بالا نمیومد. دست برد سمت کوله م. فکر کردم می خواد تایید استعفامو بیره. کوله مو محکم چسبیدم. منو کشید دنبالش خودش. هیچکی تو سالن نبود. اگه کسی می دید همه چی لو می رفت و آبرو ریزی می شد. تقریباً پرتم کرد توی اتاق و خودش داخل شد و درو قفل کرد. ترسیده بودم. می خواست چیکار کنه باز تو دلم گفتم نکنه بهم تجاوز کنه! دوباره کیفمو گرفتم و برد نشوندم روی مبل.

بدا چرا امتیاز نمی دین همتون؟ قهرم باهاتون!

نزدیک بود اشکم سرازیر بشه با صدای خفه ای که نمی دونم شنید یا نه گفتم: چی می خوای؟

نشست کنارم و یقه مانتومو توی دستش گرفت و با فشار روی دندوناش گفت: می خوای بازی کنی آره؟! با من!؟

اشکم سرازیر شد با حالت التماس گفتم: ولم کن!

یقمو محکمتر گرفت و منو کشید سمت خودش و صورتشو نزدیکم کرد و مستقیم تو چشم نگاه کرد. می خواستم داد بزنم ولی صدام در نیومد. با عصبانیت بیشتری گفت: بهت گفته بودم پولامو لازم دارم. بهت گفته بودم باید اینجا کار کنی نگفتم؟! لال شده بودم جوابی ندادم که تقریباً داد زد: گفتم یا نه؟ سرمو تکون دادم. دستمو بردم سمت یقم که ولش کنه اما ول نمی کرد. - آتوسا یا همین الان می ریم اعتراف می کنی و گندی که زدی رو درست می کنی یا..

فقط نگاهش کردم گفتم: یا زنده از این اتاق نمی ری بیرون. صدای زنگ تلفن باعث شد یقمو ول کنه و کمی عقب تر بره. پوفی گفت و نگام کرد و بازومو گرفت و مجبورم کرد بلند شم. با عصبانیت ولی کمی آرام تر از قبل گفت: گوشی رو جواب می دی! خیلی عادی! میگی سرم شلوغه نه کسی رو می پذیرم نه تلفن وصل میشه. آتوسا وای به حالت خطا کنی. با ترس گوشی رو برداشتم هنوز بازوم توی دستش بود. با صدایی که آشکارا می لرزید گفتم: بله.

خانم عطا از اونور خط گفت: تویی آتوسا فکر کردم رفتی. به آقای مشرقی بگو رئیس می خواد ببینتش.

به زحمت گفتم باشه و گوشی رو قطع کردم. تو همون حالت منو چرخوند سمت خودش و گفت: حالا قراره چیکار کنی؟ با گریه گفتم: بذار برم.

- به همین راحتی؟ اون همه پول از حسابم بردی. بذارم بری؟

- اونا دوباره به خودت برمی گرده. الان تو حساب شرکتته.

بیشتر عصابی شد و بازومو فشار داد. داد زدم آی و اون تقریباً با فریاد گفت: تو حساب شرکتته نه حساب من. حساب من از حساب شرکت جداست. آتوسا به والله یه بلایی سرت میارم که آرزوی مرگ کنی.

بازومو ول کرد و دستشو به نشونه ی تهدید بلند کرد و گفت: می دونی که چیکارت می کنم. در بسته س.

خواستم داد بزنم و کمک بخوام که فوری هلم داد روی صندلی و دستشو گذاشت جلوی دهنم و گفت: با دم شیر بازی کردی. مطمئن باش سالم از اینجا بیرون نمی ری. به هق هق افتادم با دستام سعی می کردم دستشو از جلوی دهنم بردارم. سعی کردم کف دستشو گاز بگیرم اما فقط دستش از آب دهنم خیس شد. دستشو از رو دهنم برداشت و گفت: داد نمی زنی! کاریت ندارم. پاشو گورتو گم کن!

مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده نمی دونم چطوری خودمو به کوله م رسوندم و برش داشتم و رفتم سمت در. چندبار دستگیره در و فشار دادم قفل بود ولی جرئت چرخیدن و دوباره چشم تو چشم شدن باهاشو نداشتم. صدای پاشو حس کردم. تمام تنم

به وضوح می لرزید. با یه حرکت کنارم زد و خواست درو باز کنه اما کلید تو دستش ثابت موند و دوباره رو کرد سمتم و با عصبانیت گفت: کارتمو بده. دستش رو دراز کرد سمتم. با وحشت زیپ کولمو باز کردم و کارتشو درآوردم. از تو دستم قاپیدش و بدون اینکه درو باز کنه به سمت اتاقش رفت. با ناامیدی نشستم روی زمین. دوباره تلفن به صدا در اومد.

از اون اتاق گفت گوشی رو بردار و بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد: حواست به آبروی خودتم باشه! راست می گفت آگه کسی می فهمید! آگه به گوش بابا می رسید! باید یه فکری می کردم. باید یه جوری از دستش فرار می کردم. به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم. خانم عطابود:
- به آقای مشرقی بگید پدرشون دارن میان اتاقشون.
باشه ای گفتم و گوشی رو گذاشتم. انگار دنیا رو بهم داده بودن. پاشد اومد روبروم ایساد و گفت: خب؟

با من و من گفتم: پدرتون دارن میان اینجا!
کلافه دستی به صورتش کشید و کلیدو از جیبش درآورد و گذاشت روی میز و گفت: گورتو گم کن! به وقتش به حسابت می رسم.
به سمت اتاقش رفت و منم همزمان کلیدو برداشتم و به سمت در تقریباً دویدم. درو که باز کردم صداشو شنیدم که گفت: از امروز خیلی مواظب خودت باش زنیکه دزد. درجا خشکم زد به من می گفت زنیکه؟ می گفت دزد؟! دوباره اشکم سرازیر شد اما اهمیت ندادم و خیلی سریع از شرکت خارج شدم. یه لحظه به کاری کرده بودم فکر کردم و فهمیدم واقعاً لایق کلمه ای بهتر از دزد هم نبودم و شایدم اینکارم واقعاً دختر بودنم رو زیر سوال برده بود! رفتم تو یه پارک نشستم. از فشار عصبی معده م می سوخت. نیم ساعتی به حال خودم اشک ریختم و بعد از جا بلند شدم. حالا که شروع کرده بودم باید ادامه می دادم. به خودم قول دادم بعد از استخدام شدنم توی شرکت پدیده اینا درخواست یه وام کنم و پول مشرقی رو بدم. می دونستم به راحتی دست از سرم بر نمی داره. ضربه ی بدی بهش زده بودم. باید منتظر می موندم تا به بدترین شکل ممکن جوابمو بده. اما اون که کاری از دستش بر نمی اومد. ولی حتی می تونست ازم شکایت کنه.

اشکم که خشک شد. شماره ی پدیده رو گرفتم و بعد از شنیدن صداش، با صدای گرفته ای گفتم: سلام. من استعفا دادم. حالا چی کار می کنی برام؟
- سلام! پس چرا انقدر صدات گرفته؟ مگه گریه کردی؟
- بیخیال کجا ببینمت؟
- بیا شرکت! آدرسو بلدی؟
- نه!

- باشه برات اس می کنم. با پدرم صحبت کردم و گفتم می خوام یکی از دوستای دوره دانشگاهمو استخدام کنم. حواست باشه سوتی ندی!
- باشه حواسم هست. خداحافظ.

بعد از اینکه آدرسو برام فرستاد راهی شرکتشون شدم. ساختمون شرکت خیلی از ساختمون مشرقی بزرگتر بود ولی تا جایی که می دونستم، از نظر کاری مشرقی خیلی موفق تر و معتبر تر بود. هرچند این چیزی رو از اعتبار شرکت ماهان کم نمی کرد. توی خیلی از پروژه ها هر دو شرکت با هم همکاری داشتن.

وارد اتاق پدیده شدم. برام جالب بود که از اتاق ماهور هم قشنگ تر بود. روی یه صندلی نشستم. داشت با تلفن حرف می زد. مکالمه اش که تموم شد رو کرد بهم و با تعجب گفت: پس چرا این شکلی شدی؟

با بی تفاوتی گفتم: چه شکلی؟

- اینجوری که گودزیلا تورو ببینه فرار می کنه! چشمای پف کرده و قرمز! لباستم که خاکیه!

- درگیر شدم!

- کجا تو خیابون؟

- نه با مشرقی!

خندید و گفت: پس پا رو دمش گذاشتی اونم شاخو شکوند ها؟

- نه! من شاخشو شکستم.

- آهان چون شاخشو شکستی گریه کردی؟ دلت براش سوخت.

پوزخندی زد و زیر لب گفتم: حوصله ندارم پدیده!

- اوه خیلی خب! بریم سر اصل مطلب. نظرت در مورد مسئول بخش تبلیغات بودن

چیه؟

بدون فکر گفتم: حقوقش چقدره؟

- ای بابا آتوسا؟ تو دنبال چی هستی؟

- دنبال یه کار خوب با یه حقوق خیلی خوب که بتونم خیلی زود هم وام بگیرم.

- وام دیگه برای چی می خوای؟

- لازم دارم.

- باشه. حالا مسئول بخش تبلیغات می شی؟

- آره قبوله. ولی شما که شرایط ضمن قرارداد ندارین؟! خسارت و این چیزا.

- نه نگران نباش واسه تو نمی دارم. هروقت خواستی می تونی بری. حقوقت هم

تمام و کمال دریافت می کنی. ببین من حاضرم هرکاری کنم که ماهور ضربه بخوره.

نمی دونست امروز باهاش چیکار کردم. شاید اگه بهش می گفتم دلش خنک می شد.

اما ممکن بود بعدشم بیخیالش بشه و به منم کار نده.

برگه قراردادو رو به روم گذاشت. قرارداد یه ساله. حقوقش از حقوق قبلیم یه کم

کمتر بود. ولی بازم عالی بود. خبری هم از شرط و شروط و خسارت نبود. امضاش

کردم. که گفت: خب از فردا می تونی کارتو شروع کنی. همکاریم آقای مرادیه. خیلی به کارش وارده. همه چیزو بهت یاد میده. فقط لطفاً جلوی بابام با من مهربون تر باش. اینجوری نه تنها فکر نمی کنه باهام دوستی تازه ممکنه فکر کنه دشمنی!

با هم از جا بلند شدیم و به سمت غذاخوری شرکتشون رفتیم. کمی آرام تر شده بودم. حالا با بستن قرارداد خیالم راحت شده بود که حداقل حقوقی دارم و نگرانیم از این بابت رفع شده بود. تنها چیزی که ذهنمو درگیر خودش کرده بود جمله ی بدی بود که از مشرقی شنیده بودم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و لباسهامو تمیز کردم و به صورتم آب زدم. با پدیده پشت یه میز نشستیم. برام جالب بود که کارمنداشون اجازه داشتن این ساعت از وقت کاری توی غذاخوری هم رفت و آمد داشته باشن. البته برای خوردن غذا نمیومدن فقط چیزهایی رو که لازم داشتن برمی داشتن. رفتار پدیده هم با همشون خیلی مهربون و صمیمی بود. با اینکه از اولش نسبت بهش حس خوبی داشتم اما الان در به خاطر فکرهای بعدی که در موردش کرده بودم احساس شرمندگی می کردم.

پدیده سفارش کیک و قهوه داد و منم یه نوشیدنی خنک در خواست کردم. هردو تامون ساکت بودیم تا اینکه پدیده شروع کرد و گفت: شنیدم کیان به شرکت مشرقی معرفیت کرده بود. از کجا می شناسیش؟

- دوست برادرمه!

- میگن خیلی هواتو داره

- کیا میگن؟

- ماهور بهم گفت.

پوز خندی زدم و گفتم: اون از نظر من یه روانیه!

خنده ای کرد و گفت: تو که دلت بیشتر ازش پره.

- حالا چجوری می خوای ناکارش کنی؟

کمی مکث کرد و گفت: هنوز نمی دونم. اما راهشو پیدا می کنم. فعلاً همین که تورو آوردم اینجا خودش برگ برنده ی بزرگیه. چون اینجوری من یه یار بیشتر دارم.

بعد ادای یه دیو رو در آورد و گفت: یه دختر عصبانی که به خونش تشنه س!

اما خودم می دونستم که حالا اون به خون من تشنه بود و حتماً یه روزی زهرشو می ریخت. اما دیگه نباید بهش اهمیت می دادم. حالا که بهم گفته بود زنی که دزد هرکاری از دستم برمیومد انجام می دادم تا اذیتش کنم.

تصمیم گرفتم دیگه فکرشو نکنم. رو کردم به پدیده و با کمی تأمل پرسیدم: سامان پسر عمته؟

خنده ی تلخی کرد و گفت: آره!

- چرا میونتون به هم خورده؟

- نه به هم نخورده.

با این جوابش فکر کردم نمی‌خواد در موردش حرف بزنه واسه همین دیگه چیزی نپرسیدم. بعد از چند دقیقه خودش گفت: ما با هم بد نیستیم. اگه چیزی هم هست به خاطر پدرامونه. وگرنه من و سامان هیچوقت هیچ مشکلی نداشتیم. اولش هم اونا با هم بد نبودن. ولی به خاطر ماهان همه چی خراب شد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ماهان کیه؟

- برادرمه! یعنی بود.

- مرده؟

- نه بابا! ولی دیگه اینجا نیست.

فهمیدم چه سوال بدی پرسیدم. واسه همین ادامه ندادم. اینجوری خودش اگه می‌خواست حرف می‌زد. احساس کردم بغض گلوشو گرفته. خنده‌ی تلخی کرد و گفت: ولش کن! ماجراش مفصله یه روزی بهت می‌گم. حالا آبمیوتو خور. راستی می‌دونی آخر هفته مهمونیه مشرقیاس؟

- آره میگن منم دعوت شدم.

- خوبه! ما هم هستیم. بیا ببینم چیکارش می‌تونیم بکنیم. اتوسا نظرت چیه یه جا خفتش کنیم. دست و پاشو ببندیم تا جایی که می‌خوره بزنیمش.

از تصور حرفش خندم گرفت. نمی‌دونم چرا دیگه احساس پوچی می‌کردم. انگار انتقام گرفته بودم و راحت شده بودم. صدای زنگ اس ام اس گوشیم از فکر بیرونم کشید. دیگه می‌دونستم یا خودشه یا کیان. با دیدن اسم غول بی شاخ و دم خندم بیشتر شد. خودمو آماده‌ی بدترین حرفا کردم. نوشته بود: حالا که بازی رو شروع کردی قید پولامو می‌زنم. اما یادت باشه هر بلایی سرت اومد تقصیر خودته. از این به بعد حواست به خودت باشه.

پوزخندی زدم و گوشیمو توی کیفم گذاشتم. تا بعد از ظهر پیش پدیده موندم. اونروز خیلی با هم حرف زدیم و بیشتر تونستم بهش اعتماد کنم. باید خودمو برای روز پنجشنبه آماده می‌کردم.

صبح با امیدواری از خونه زدم بیرون. کمی دیر شده بود ولی با عجله به سمت ایستگاه دویدم که به اتوبوس برسم. قبل از اینکه به خیابون اصلی برسم ماشینی جلوی پام ترمز کرد که از ترس اینکه باهاش تصادف نکنم تقریباً پرشی به اندازه‌ی دو متر انجام دادم. استرسی که بهم وارد کرد باعث شد اعصابم به هم بریزه. مثل کولی‌ها رفتم سمت شیشه ماشین و گفتم: هوی مگه کوری؟

با دیدن راننده که از ماشین پیاده شد در جا خشکم زد. با خنده‌ی راننده که گفت: دختر عموی من انقدر بی ادبه و من خبر نداشتم؟

به خودم اومدم و به ماشینی که زیر پاش بود نگاه کردم و فکر کردم که چقدر شبیه ماشین عموایناست و اون هم چقدر شبیه رضا بود و امروز هم که سه شنبه بود. با ذوق کودکانه ای به سمتش دویدم و با جیغ گفتم: وای رضا خودتی؟ دستاشو برام باز کرد که با دیدن اون وضع و خودمون که توی خیابون بودیم سرجام ایستادم و با خنده گفتم: چقدر تو دیوونه ای! حالا بیا و آبروریزی کن! خنده ای کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: نامرد حداقل یه دست که می تونی بدی!

دستشو گرفتم که محکم به دستم فشار آورد و منم با فریاد دستمو کشیدم و خندیدم و گفتم: خیلی دیوونه ای رضا! خندید و سرشو با شوق تکون داد و گفت: نه به دیوونگی تو آتوسا! کجا میری خوشکل خانوم؟

انقدر از دیدنش سرخوش شده بودم که به کلی فراموش کردم امروز روز اول کاریمه و باید به موقع برسم. با فریاد گفتم: وای دیوونه دیرم شد باید برم سرکار و با عجله خواستم به سمت ایستگاه برم که داد زد: وایسا بابا می رسونمت. از خدا خواسته برگشتم و پریدم توی ماشینش که اونم سوار شد. بهش امون حرف زدن نمی دادم و همش ازش سوال می پرسیدم: کی رسیدی؟ - دیشب!

- رضا خودمونیم حالا دکتر شدی یا نه!
خندید و گفت: نه خانوم خانوما مهندس شدم! خب دکتر شدم دیگه! تو کارت چیه؟ راستی عمو اینا چطورن؟ می خواستم پیام خونتون که تو جلوم سبز شدی!
- ولشون کن فردا می بینیشون. زن عمو می خواد مهمونی بده برات!
با تعجب اخماشو در هم کشید و گفت: جدی؟ چرا نگفت؟
- اه پس گند زدم. حتماً می خواسته غافلگیرت کنه.
بعد با فکر اینکه آگه زن عمو بفهمه من مهمونیشو لو دادم روزگار مو سیاه می کنه با التماس گفتم: وای رضا توروخدا به زن عمو نگی می دونی! منو می کشه!
خندید و گفت: باشه خوشکله. ببینم چی میشه!

جلوی در شرکت پیادم کرد. براش دستی تکون دادم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد و سه تا مرد هیکلی از توش بیرون اومدن و بدون اینکه فرصتی برای انجام هیچ کاری پیدا کنم دست و پامو گرفتن و توی ماشینم گذاشتن. رضا که پیاده شده بود تا ازم دفاع کنه رو یکی از مردا هل داد روی زمین و بعدم سوار شد و ماشین حرکت کرد. همش با صدای بلند جیغ می زدم و کمک می خواستم که یکیشون جلوی دهنمو گرفت و به اون یکی گفت: پسره دنبالمونه!

سعی کردم دستشو گاز بگیرم اما نمی تونستم. داشتم از ترس سگته می کردم. همش زیر دستش دست و پا می زد. اونم همش می گفت: تکون نخور لعنتی.

از فکر اینکه ایندفعه حتما بهم تجاوز میشه خون توی رگهام یخ بست. به گریه افتاده بودم. شنیدم که یکیشون با گوشی حرف زد و گفت: آقا یه پسر با ماشین تعقیمون می کنه. چیکار کنیم؟

نمی دونم طرف از پشت تلفن چی گفت که همون مرد رو به راننده گفت: نگه دار. راننده زد رو ترمز و بعد در ماشین و باز کردن و اونی که جلوی دهنمو گرفته بود داد زد: پیاده شو. زود باش.

بعد هلم داد بیرون. افتادم روی زمین که خودش گاز داد و رفت. رضا کنارم ترمز کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت اومد و گفت: چی شد آتوسا؟ اینا کی بودن؟ دست و پام از آسفالت خیابون خراش برداشته بود. با کمک رضا سوار ماشین شدم. هنوز از ترس نمی تونستم حرف بزنم اما تقریباً مطمئن بودم شخصی که اون مرد تلفنی باهاش صحبت کرد مشرقی بوده!

رضا رو کرد بهم و گفت: بهتری؟

- آره چیزی نیست فقط دستم و زانوم خراش برداشتن.

- من شماره ماشینشونو برداشتم بریم کلانتری؟

از ترس اینکه هدف مشرقی لو دادن من جلوی خونوادم باشه با ترس گفتم: نه نه ، نمی خواد چیزی نشده!

مشکوک نگام کرد و گفت: اتوسا با کسی مشکل داری؟ می شناختیشون؟

- نه به خدا رضا! تو عمرم یکیشون هم ندیده بودم. فکر کنم دنبال پول بودن آخه کیفمو گشت ولی هیچی پیدا نکرد.

انگار خیالش راحت شده باشه گفت: ولی به هر حال لازمه که شکایت کنیم. همچین آدمایی نباید تو سطح شهر آزادانه بچرخن.

با حرص گفتم: بیخیال رضا! تو اخلاق مامان و بابامو نمی دونی! کافیه از قضیه بویی ببرن. اونوقت باید تو خونه زندانی بشم.

از لحن حرف زدنم تعجب و کرد و چیزی نگفت. می تونستم فکرشو بخونم. الان حتماً با خودش می گفت این اتوسای قبلی که می شناختم نیست. اون اتوسا هیچوقت عصبانی نمی شد.

ازش خواستم منو برسونه شرکت و اونم بی هیچ حرفی اینکارو انجام داد. وارد شرکت که شدم گوشیمو از کیفم در آوردم که با دیدن پیام مشرقی که نوشته بود: از هیجان خوست میاد اتوسا؟ مطمئن شدم که کار خودش بوده.

قبل از اینکه برم اتاق خودم رفتم سراغ پدیده! سرش شلوغ بود. یه ربعی منتظر موندم تا بالاخره کارش تموم شد و منشییش فرستادم داخل.

تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم. مثل همیشه بهم لبخند زد و سلام کرد. جواب سلامش رو دادم و با نگرانی و بی مقدمه بهش گفتم: پدیده مطمئنی کار درستی می کنیم؟

با تعجب ابروهاشو گره کرد و گفت: چی شده؟!

- نمی دونم ولی من خیلی نگرانم.

- یعنی چی؟ واضح بگو ببینم چی شده.

تصمیممو گرفته بودم. ماجرای برداشتن پولای مشرقی و پرداختشون به عنوان خسارت رو براش تعریف کردم و گفتم که امروز هم چه کاری کرده. پدیده شروع کرد با صدای بلند خندیدن و در حین خنده گفت: وای آتوسا باورم همیشه تو اینکارو کردی؟

- حالا چیکار کنم؟ این یارو دیوونه س! میده یه بلایی سرم بیارن.

- نه بابا نمی تونه!

- چطور نمیتونه؟ امروز اگه پسر عموم نبود فاتحه م خونده بود.

دوباره شروع کرد به خنده و گفت: وای خدا! آتوسا نابودش کردی.

با حرص گفتم: بله می دونم و به زودی خودمم نابود میشم.

- حالا مطمئنی پولاشو خیلی لازم داشت؟

- آره بابا روز قبلش گفت کارتمو بیار. حالا یه راهکار می ذاری جلوم تا از شرش خلاص شم.

- چه راهکاری آخه؟ ولی نترس من هواتو دارم دیگه نمی تونه کاری کنه. از این

به بعد یا خودم می برمت خونه یا با سرویس شرکت میری. هیچ کاری نمی تونه بکنه.

- بله هیچکاری غیر از تجاوز به من.

با این حرفم نیش پدیده تا بناگوش باز شد و گفت! حالا بدم که نیست. خوشتیپ و خوشکله.

- واقعاً که. خودش که تجاوز نمیکنه. چهار تا نره غول فرستاده.

- می دونی چرا می خندم آتوسا؟

- نه والا به منم بگو شاید خندیدم.

- آخه من ماهورو خوب می شناسم. اون فقط خواسته بترسونت. وگرنه محاله

همچین کاری کنه.

- نخیر خانم. اون کسی که من دیدم. خون جلوی چشماشو گرفته بود.

- باور کن. حالا امتحان کن. اگه ببینه نترسیدی بدتر می کنه. امتحان کن.

از جا بلند شدم و گفتم: معلوم شد کاری از دستت بر نیامد من میرم سرکارم. فقط

یادت نره قول دادی خودت برسونیم خونه.

چشمکی زد و دستش رو برام تکون داد. حین گوش دادن به حرفای آقای مرادی که

به قول خودش داشت چم و خم کارها رو برام توضیح می داد به این فکر می کردم که

نکنه پدیده راست بگه و همه ی کارای مشرقی فقط برای ترسوندم بوده. آقای مرادی

مدام گوشزد می کرد که بهش توجه کنم و حرفاشو خوب گوش بدم. احساس می کردم دانش آموز کلاس اولی هستم و اونم معلم مدرسمه. وقت ناهار پدیده باهام تماس گرفت و گفت که بریم سلف سرویس. رفتم در اتاقش و باهم وارد غذاخوری شدیم. به پیامکی که از طرف یه شماره ناشناس برام ارسال شده و نوشته بود: آتوسا خوبی نگاه کردم. با حرص به پدیده گفتم: بیا حالا هم برام مزاحم تلفنی گذاشته. پدیده نگاهی به پیام کرد و گفت: حالا مطمئنی اینو مهور فرستاده؟

- پس کی بوده؟ همین چند ساعت پیش علاقه ی خودشو به هیجانان زیاد اعلام کرده.

پدیده با خنده گفت: آتوسا چقدر تو حرص می خوری دختر! شدی عین پیرزنای غرغرو!
با صدای زنگ گوشیم و دیدن همون شماره رو به پدیده گفتم: حالا چیکار کنم؟
خودشه!

- باشه خونسرد باش جواب بده ببین چی میگه دیگه!
دکمه ی پاسخ رو فشار دادم و گفتم: چی از جونم می خوای؟
صدای آشنایی توی گوشی پیچید و گفت: سلامت کو؟ بعدشم من یه پیام دادم چی از جونت خواستم؟

با یاد آوری صدای رضا لبخندی به لبم اومد و از فکر اشتباهم با دست زدم روی سرم و گفتم: رضا تویی؟! خوبی؟! ببخشید فکر کردم مزاحمه؟
با صدایی که کنجکاوی ازش می بارید گفت: آتوسا مزاحم داری؟ نکنه آدمای امروز صبح هم...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه بابا مزاحم چیه؟! آخه شمارتو نمی شناختم. شماره ی منو از کجا آوردی؟
- از روزین گرفتم دیگه. خواستم اگه بعد از اتمام کارت وقت داری باهم بریم بیرون.

با خنده گفتم: هنوز نرسیدی ها. می خوای زن عمو منو بکشه؟ نه نمیام با دوستم می خوام بریم بیرون.
چشمکی به پدیده زدم که ابروهاشو به علامت نه بالا داد.
رضا با ناراحتی گوشی رو قطع کرد و من رو کردم به پدیده و گفتم: نه یعنی چی؟
پس تو چه دوستی هستی؟

من و آرمیتا سرگرم لباس پوشیدن بودیم. بعد از اتفاق دیروز و شنیدن حرفای پدیده تقریباً باور کرده بودم که مشرقی فقط می خواست منو بترسونه و قصد سوئی نسبت بهم نداشته. خداروشکر تا امروز عصر که با سرویس شرکت به خونه برگشتم خبری ازش نشد. وقتی دیگه صدای غرغر و شکایت های مامان و بابا بلند شد با آرمیتا از آینه ی اتاق دل کنده و به سمت ماشین رفتیم. توی راه خونه ی عمو آرمیتا همش مزه

پرونی می کرد و می گفت که مطمئنم بالاخره متوجه میشیم که رضا دکتر نشده و این مهمونی و سور و سات هم بی دلیل بوده. به خونه ی عمو که رسیدیم زن عمو با چنان تقاضی بهمون خوش آمد گفت که همون لحظه آرمیتا با دست زد پشت کمرم و جلوی زن عمو گفت: آتی خودتو آماده کن.

مامان چشم غره ای بهش رفت و وارد خونه شدیم. همه ی اقوام زن عمو قبل از ما رسیده بودن و سرگرم پذیرایی از خودشون بودن. خبری از خود رضا نبود. با خودم فکر کردم نکنه به زن عمو گفته باشه. رو کردم به روژین که حالا کنار من و آرمیتا نشسته بود و گفتم: روژین پس رضا کجاس؟

شونه هاشو بالا داد و گفت: نمی دونم بعد از ظهر که مامان بهش گفت همه رو دعوت کرده از خونه رفت بیرون و هنوز نیومده! مامان خیلی نگرانه. اگه نیاد آبرومون میره. چندبار هم زنگ زدیم گوشیشو برداشت.

لبخندی زدم و گفتم: الان خودم درستش می کنم. زن عمو که تازه کنار ما رسید رو به من گفت: چیو درست می کنی.

فکر کردم شاید بهتر باشه جلوی زن عمو زنگ نزنم اما اینجوری هم نمی شد. ممکن بود روژین بهش حرفی بزنه. شماره ی رضا رو گرفتم بعد از سه بوق جواب داد: چیه خانوم؟

- سلامت کو رضا. حالا دیگه مهمون دعوت می کنی و خودت می ری؟ کجایی تو؟

- من دعوت نکردم کار مامان بوده. آتوسا به خدا حوصله ی مهمونی ندارم. بهش گفتم بذاره برای هفته ی بعد اما گوش نکرد.

- ای بابا حالا پاشو بیا دیگه. مرگ آتوسا.

- باشه فقط به خاطر گل روی تو. تا یه ربع دیگه اونجام.

تماس رو قطع کردم. زن عمو که تا اون لحظه با چشمای از حدقه در اومده نگام می کرد با چهره ی در همی گفت: چی شد؟

سعی کردم خونسرد باشم آروم گفتم: زن عمو جان گفت تا یه ربع دیگه خودشو می رسونه.

چهره ش بیشتر در هم شد و بدون هیچ حرفی پشتشو بهم کرد و رفت. روژین که متوجه این حرکت مادرش شده بود آروم بیخ گوشم گفت: ناراحت نشی آتوسا. مامان از دست رضا دلخوره که اینجوری می کنه.

با تعجب گفتم: چرا دلخوره؟ مگه چی شده؟

- نمی دونم. مامان به رضا گفت باید خودشو آماده کنه که بریم خواستگاری بهار. یادته که از قدیم مامان قصدشو داشت. رضا هم قبول نکرد.

خبر داشتیم قبل از اینکه رضا بره ، زن عمو اصرار داشت که با بهار ازدواج کنه و با هم برن اما نمی دونستم بعد از چهارسال هنوز از تصمیمش منصرف نشده. رضا هم که از اول مخالف بود. با اومدن رضا صدای همهمه ی مهمونا بلند شد. همه می خواستن بغلش کنن و باهاش حرف بززن. بیچاره گیج شده بود. فقط من و آرمیتا و روژین یه گوشه نشستیم بودیم و تماشا می کردیم. البته بهار هم گوشه ای تنها بود و سرش توی موبایلش بود. آرمیتا همش بیخ گوشمون وزوز می کرد کی نوبت ما میشه. منم همش می خندیدم. با اشاره به بهار به روژین گفتم: برو پیش دختر خالت . تنهاس.

با حرفم روژین که انگار از خدا خواسته بود بلند شد و رفت. قبلاً روابطمون خیلی با هم خوب بود و من و آرمیتا با همه ی اقوام زن عمو گرم می گرفتیم. حتی با بهار و روژین و رضا بیرون هم می رفتیم. اما از وقتی رضا رفت، دیگه رفت و آمدها کم شد و رابطه هامون هم با هم سرد شد. شاید حالا که برگشته بود دوباره همه چیز مثل قبل می شد. آرمیتا توی گوشم گفت: میگم زن عمو چش بود؟ به جای تشکرش بود؟ - ولش کن! اخلاقشه دیگه. بعدم به خاطر قضیه بهار دلخور بوده بهش حق میدم. - آخه تو حرصت نمی گیره؟ شاید رضا کسی دیگه رو بخواد. با خنده گفتم: به ما چه ربطی داره خواهر من! من همینکه حرص زندگی خودمو بخورم کافیه.

نمی دونستم اصلاً فرصت نمیشه رضا رو از فاصله ی یه متری هم ببینیم. دیگه کم کم من و آرمیتا حوصلمون سر رفته بود. همه رضا رو دوره کرده بودن و هیچکس به ما توجهی نمی کرد.

گوشیمو از تو کیفم در آوردم. چند تا میس کال و پیام داشتم. توی شلوغی متوجه صداش نشده بودم. کیان بهم زنگ زده بود. اما پیاما یکیش از مشرقی بود. با کنجکاوی بازش کردم. نوشته بود: سعی کن فردا تو مهمونی پیدات نشه. می دونستم داره سعی می کنه اعصابمو بیشتر به هم بریزه. به قول پدیده باید حرصش می دادم. براش نوشتم: میام تا چشمت در بیاد.

دیگه تا آخر مهمونی پیامی نداد. نمی دونستم کار درستیه که فردا برم مهمونی یانه. بعد از شام من و آرمیتا بالاخره فرصت کردیم رضا رو ببینیم. با روژین و بهار دور هم نشستیم. چند دقیقه ای شوخی کردیم اما بهار هیچ حرفی نمی زد و فقط ناظر بود. با اومدن فردین و ملحق شدنش به جمعمون یاد حرفای هفته ی قبل زن عمو افتادم. این ماجرا رو کلاً فراموش کرده بودم. فردین همش نگام می کرد. آرمیتا هم که قضیه رو می دونست متوجه نگاهاش شده بود. همش دعا می کردم یه وقت حرفی نزنه. البته خودمو برای انکار همه چیز آماده کرده بودم. نمی دونم چه مصیبتی بود که زن عمو برای آوردن چای اومد توی جمعمون. با دیدن فردین خیلی خوشحال رو کرد بهش و گفت: فردین جان. نگفتم اشتباه می کنی خاله! حالا همین اتوسا بود که با یه مرد تو حافظیه دیدی؟؟

همه ی نگاه ها به سمت من برگشت. فردین که تا اون لحظه همش نگام می کرد رو کرد به زن عمو و گفت: والا چی بگم خاله. تا جایی که من می دونم خود آتوسا خانوم بودن. اتفاقاً یه شال همین شکلی هم سرکرده بودن.

زن عمو با لبخند پیروزمندانه ای نگام کرد و گفت: جالبه آتوسا. حتی شالشم هم رنگ تو بوده.

برای اینکه خودمو نیازم گفتم: زن عمو جان این که چیز غیرمعقولی نیست. از حرفم چینی به بینیش انداخت و آرمیتا در ادامه ی حرفم به کمک اومد و با خنده گفت: آخه زن عمو آتوسا اصلاً شیراز نبوده.

بعدم با صدای بلند ادامه داد: متاسفانه فردین خان کمی خنگ تشریف دارن. با خنده ی خودش باعث شد بقیه ی جمع هم بخندن. زن عمو که فهمیده بود حریف ما نمی شه. از کنارمون دور شد. به نظر حرف آرمیتا خیلی برای فردین گرون تموم شده بود. چون دقیقه ای نگذشت که ازمون فاصله گرفت و به جمع بزرگتر ملحق شد. از اون لحظه به بعد رضا مشکوک نگام می کرد. این بشر از دیروز که برگشته بود کلاً به من مشکوک بود. همش دعا می کردم زودتر این مهمونی تموم بشه. برخلاف تصور من و آرمیتا مهمونی خسته کننده ای بود. با اعلام آمادگی پدر برای رفتن، نفس راحتی کشیدم و از جمع خداحافظی کردم و خانواده ی ما زودتر از همه ی مهمونا از درب خونه ی عمو خارج شدیم.

از پدیده خداحافظی کردم و گفتم که شب توی مهمونی می بینمش. سریع وارد خونه شدم و خودمو پرت کردم توی حموم. یه دوش مختصر گرفتم و سعی کردم بهترین مانتومو بپوشم. خوب شد پدیده بهم گفته بود که مهمونی خیلی رسمیه و هیچکس لباس شب نمی پوشه وگرنه نمی دونستم چه خاکی به سر بریزم. یه مانتوی سفید و شال و شلوار مشکی با همون کفشای اسپرت سفیدی که مشرقی برام خریده بود. برای اینکه حرصش بدم اونا رو پوشیدم. یه لحظه از فکر اینکه نکنه با خودش بگه دختره کفش نداره، از پوشیدنشون منصرف شدم اما دوباره بیخیال به سمت در رفتم. قرار بود پدیده بیاد دنبالم تا باهم بریم. یه ربعی جلوی در منتظر شدم. قبل از اینکه پدیده برسه ماشین رضا جلوی در خونمون ترمز کرد. با دیدنش دستی برآش تکون دادم ابروهاشو بالا داد و گفت: به به خوشتیپ کردی. کجا میری برسونمت؟

- مرسی دوستم میاد دنبالم.

زننگ در خونمون رو فشار داد که رو بهش گفتم: داری میری خونمون؟

- چیه مگه ورود ممنوعه؟

- نه بابا خوش اومدی. ولی میداشتی یه وقتی که منم باشم دیگه.

- در به روش باز شد که در حین وارد شدن گفتم: برای فرار از دست مامان نباید

لحظه ای درنگ کرد.

با رسیدن پدیده از رضا خداحافظی کردم و به سمت ماشین پدیده رفتم. سوار شدم و به سمت خونه ی مشرقی راه افتادیم. کمی دلشوره داشتم ولی این دوروز انقدر پدیده بهم اعتماد به نفس داده بود که دیگه از چیزی نمی ترسیدم. با باز شدن در تازه یادم افتاد که کارت دعوتم رو همراهم نیاوردم. نگاهی به پدیده کردم و گفتم: وای پدیده کارت دعوتم!

خندید و گفت: نگران نباش یه ذره اعتبار که دارم.

هر دو مون با کارت پدیده وارد شدیم و به سمت سالن اصلی خونشون هدایت شدیم. خونه ی خیلی بزرگی داشتن. حیاطش هم پر از درخت بود. با وارد شدنمون زن میانسالی به سمتمون اومد و بهمون خوش امد گفت. پدیده سلام و احوالپرسی خیلی گرم و صمیمانه ای باهاش کرد. متوجه شدم که باید مادر مشرقی باشه. سعی کردم خیلی با شخصیت باشم. (ولی فقط سعی کردم ها!! بهتون قول نمیدم) با دیدن مشرقی و پدرش و کیان به سمتشون رفتیم و مشغول احوالپرسی شدیم. کیان که خیلی سرد جوابمو داد. مطمئن بودم هنوز قضیه ی اینکه خسارت رو پرداخت کردم نمی دونه و گرنه حتماً پایبچم میشد که اون همه پول رو از کجا آوردم! مشرقی همش به رفتارم دقت می کرد. مطمئن بودم دنبال نقطه ضعف می گرده. با وجود پدیده ترسی نداشتم. بعد از اینکه خوش و بش ها تموم شد من و پدیده گوشه ای نشستیم. پدیده از دور پدر و مادرشو بهم نشون داد. قبلش نتونسته بودم پدرشو توی شرکت ببینم. البته زیادم کنجکاوی نکردم. مهمونای خیلی مهمی اونجا حضور داشتن. همسن و سال ما اصلاً پیدا نمی شد. عجیب بود که منم دعوت کرده بودن. با ورود خانم عطا که همراه دخترش اومده بود کمی خیالم راحت شد که حداقل دوتا آدم معمولی مثل خودم پیدا می شه. از دور مارو دیدن ولی به سمتمون نیومدن. بعد از اینکه همه ی مهمونا رسیدن. درها بسته شد و چند نفر برای پذیرایی اومدن. یادم افتاد که مشرقی گفته بود ما تو خونه خدمتکار نداریم. باید به وقتش حالشو می گرفتم. بعد از یه پذیرایی مختصر چراغ ها خاموش شد. اول فکر کردم برقا قطع شد. رو به پدیده گفتم: هه هه پدیده برقتشون قطع شد.

پدیده از لحن ریزریز خندید و گفت: خدا نکشه تورو خودشون خاموش کردن.

برای اینکه بیشتر بخندونمش در گوشش گفتم: خب مرضشون چیه.

خندش بیشتر شد و گفت: آتی تروخدا بی ادبی نکن. بابام ببینه می خندم وقتی رفتیم

خونه زنده م نمی ذاره. برنامه دارن.

- وا خب چرا نخندی. جشنه مثلاً! اصلاً می خوای پیشنهاد رقص و پایکوبی بدیم؟

- وای آتوسا بس کن تروخدا.

با صدای تک سرفه ی مردی که کنارمون نشست هردو ساکت شدیم. از توی تاریکی هم می تونستم تشخیص بدم که مشرقیه. دست پدیده رو گرفتم که اونم به حالت اطمینان بخشی دستمو فشار داد. مشرقی هیچ حرفی نزد ما هم ساکت بودیم. صدای نواختن ساز سنتور شخصی بلند شد. فهمیدم برنامهشون چیه. خیلی زیبا و گوشنواز

سنتور می زد. فقط نمی تونستم چهره اش رو ببینم. با پچ پچ به پدیده گفتم: پدیده کیه. خیلی آروم تر از من چیزی گفت که ناخودآگاه بلند گفتم: چی؟
بعد محکم جلوی دهن خودمو گرفتم. خداروشکر صدام چندان بلند نبود و فقط آدماي اطرافمون شنیدن. پدیده چشم غره ای بهم رفت. منم واسه اینکه گند نزنم ساکت شدم.

بعد از تموم شدن نواختنش و روشن شدن چراغا متوجه شدم که مادر ماهور بوده، از جاش بلندشد و با خم کردن و تگون دادن سرش از مهمونا که داشتن تشویقش می کردن تشکر کرد، دوباره همون چند نفر اومدن و پذیرایی کردن، زیرچشمی به مشرقی نگاه کردم و دیدم که داره نگام می کنه، نگاهمو دزدیدم.
گوشی پدیده زنگ خورد و بعد از گفتن باشه ای، آروم در گوشم گفتم: من چندلحظه میرم اونطرف، پیش مامانم کارم داره!

با نگرانی نگاهش کردم که یعنی می خوای منو با این هیولا تنها بذاری؟
دستم فشار داد و بلند شد و با گفتن الان بر می گردم، دور شد. سریع گوشیمو از توی جیبم در آوردم و برای اینکه مجبور نباشم نگاه سنگین مشرقی رو تحمل کنم خودمو باهانش سرگرم کردم، هرچند که توی گوشیم هم هیچ خبری نبود و این بیشتر باعث می شد تا حواسم جمع باشه، از روی صندلیش جا به جا شد و سر جای پدیده، کنارم نشست، قلبم به تپش افتاد اما تگون نخوردم و همونجور سرم توی گوشیم بود. توی دلم گفتم لعنت بهت پدیده!

صداشو کنار گوشم حس کردم که گفتم: احوال شما آتوسا خانوم؟
احساس کردم الان صدای قلبمو میشنوه. زیرلب گفتم: خوب! حتی خودمم صدای خودمو نشنیدم!

ادامه داد: شنیدم تو شرکت ماهان استخدام شدی! حالا کارت چی هست؟
جوابشو ندادم که گفتم: شاید منشی پدیده ای!
با حرص گفتم: منشی پدیده بودنم از مسئول مهمونای شرکت تو بودن بهتره!
لبخند کجی مهمون لبش شد، میدونستم بازم از حرص خوردنم داره لذت می بره!
گفتم: شایدم از دزد بودن بهتر باشه!

احساس کردم مغزم سوت کشید. می تونستم حس کنم که صورتم قرمز شده، دلم می خواست کلشو بکنم. به خودم نهیب زدم که الان وقت کم آوردن نیست. رو کردم بهش و بانفرت گفتم: من دزد نیستم. این بازی رو خودتون شروع کردین، پس باید ظرفیت هر حرکتی رو از طرف مقابل داشته باشید که مناسفانه من ندیدم!

از حرفم خنده ی سرخوشی کرد که تقریبا نگاه تمام آدماي توی مهمونی به سمت ما چرخید، خودمو جمع و جور کردم اونم ساکت شد. چند دقیقه ساکت بودیم، تو دلم خدا خدا می کردم پدیده زودتر برگرده. صدای مشرقی رو کنار گوشم حس کردم که گفتم: پولامو می بخشم و دیگه نمیخوامشون، اما به خاطر اینکه بهم نارو زدی تلافی می کنم!
زل زدم تو چشماشو قاطع گفتم: به زودی پولتو پس میدم!

مستقیم به چشم خیره شد و نیشخندی زد و گفت: چطوری آتوسا؟
زیرنگاه نافذش نتونستم دووم بیارم، لامصب چشمای مشکلی و درشتی داشت، با مژه
های بلند! نگامو دزدیدم که با لحن تمسخرآمیزی گفت: نکنه می خوای از کسی دیگه
بدزدی!

هر بار که کلمه ی دزد رو تکرار می کرد انگار تو مغزم ناقوس مرگ به صدا در
میومد جوش آوردم، نگاه غضب آلودی بهش انداختم. داشت لذت می برد. تو دلم گفتم
این یارو صد درصد روانیه! با برگشتن پدیده دندونامو با حرص فشار دادم و جوری به
پدیده نگاه کردم که یعنی دارم برات! باحالت بیخشدی نگام کرد و بعد رو کرد به
ماهور و گفت: ماهور جان، جای منو اشغال کردی!

از لحن مهربون پدیده بیشتر حرصم گرفتم، واقعا پدیده ای بود واسه خودش که
اینجوری با همه مهربون بود! مشرقی تکونی به خودش داد و روی صندلی خودش
نشست و گفت: بشین خانوم! کم پیدایی!

پدیده بدون جواب سر جاش نشست و نگاهی به من انداخت و گفت: مامان دوست
داره ببینت!

با حرفش عصبانیتیم از بین رفت و با لبخندی گفتم: جدی؟ منم دوست دارم ببینمشون!
حس می کردم که مشرقی کامل حواسش به ماست و به حرفامون گوش میده. پدیده
در جواب گفت: حالا بذار مهمونی از این حالت رسمی در بیاد می برمت پیشش!
صدای مشرقی بزرگ که ماهور رو فراخوند باعث شد تا از کنارمون بلندشه و به
سمت پدرش بره. از فرصت استفاده کردم و با غیظ رو به پدیده گفتم: حالا دیگه
ماهور جان؟! منو با این جونور تنها گذاشتی رفتی!

خنده ی همراه با دلخوری کرد و گفت: صدبار گفتم انقدر حرص نخور از دستش!
بعدم دیدی که مادرم کارم داشت! حالا چی می گفت؟ همه داشتن نگاتون می کردن!
- تو می دونی من از دستش حرص می خورم و اومدی بهش میگی ماهور جان!
- خب روش من باتو فرق داره، بعدم از وقتی فهمیدم چیکارش کردی دلم آروم
شده! فکر کنم تا همین حد براش کافی باشه! تو هم که از دستش راحت شدی!
با تعجب گفتم: یعنی بیخیالش شدی تو؟! پس چرا منو باهانش در انداختی؟ ولم
نمیکنه!

- من در انداختم؟ خب تو راحت از پیش برمیای! تو سرکشی! چموشی!

- دستت درد نکنه! یه باری بگو هاری خیال خودتو راحت کن!

نتونست خودشو کنترل کنه و بلند زد زیر خنده که با صدای رسای مشرقی بزرگ
که همه رو به سکوت دعوت کرد و خواست که بهش گوش بدیم، ساکت شد و نگاهمون
به سمت مشرقی بزرگ متمرکز شد! اول از همه برای حضورشون تو مهمونی تشکر
کرد و خوشحالیشو از موفقیت شرکت تو پروژه ی جدید ابراز کرد و از همکاری و
زحمات همه تشکر کرد و یه نطق تقریبا طولانی کرد که باعث شده بود خوابم بگیره!
در آخرم گفت که به همه کارمنداش پاداش میده، تو دلم گفتم منم که دیگه کاره ای نیستم!

با شنیدن اینکه به چند نفر که زحمات زیادی کشیدن پاداش خیلی ویژه ای میده، دلم هری پایین ریخت! نمیدونم چرا به دلم افتاد که منم جز اون چند نفرم. اما بعد با یاد آوری اینکه دیگه تو شرکت نیستی، رویام خراب شد!

گفت که پاداش کارمندا رو به حقوقشون اضافه میکنه و اون چند نفر و همینجا کارت هدیه میده، قلبم تند تند می زد! کاش منم جزو این چند نفر بودم. اول از پسرش به خاطر زحماتش تشکر کردو اعلام کرد که تا چندسال دیگه شرکت رو کاملاً به پسرش می سپاره. تو دلم گفتم: بی شعور همینجوری مفتی مفتی میشه رئیس یه شرکت به این بزرگی. اونوقت منم این همه زحمت کشیدم درس خوادم همش از اینور به اونور پاس داده میشم! یکی از بسته ها رو بهش داد و بسته ی دیگه ای توی دستش گرفت. مشرقی نگاهی بهم کرد و لبخند زد. چشمش برق می زد. دلم می خواست سرشو از تنش جدا می کردم. با خوندن اسم کیان فروتن تازه تونستم توی مهمونی ببینمش. برام عجیب بود. از وقتی اومده بودیم اصلاً سمت نیومده بود. می دونستم از دستم خیلی دلخوره ولی حتی نپرسیده بود که اون همه پولو چطور جور کردم. انگار کلا دیگه کاری به کارم نداشت. یه لحظه دلم گرفت هیچ وقت دوست نداشتم نزدیکامو از دست بدم. همیشه هم مطمئن بودم تقصیر من نیست و حق با منه اما نمی دونم چرا دیگران درک نمی کردن! با سقلمه ای که پدیده به پهلویم زد به خودم اومدم و نگاهش کردم که گفت:

- تو رو صدا می زنه. کجایی!؟

خیلی هول شدم. با تعجب به مشرقی بزرگ و بعدم به پسرش و کیان نگاه کردم که مشرقی گفت:

خانم آتوسا محبوب زحمت همراهی مهمونای عزیزمون رو به عهده داشتن که این کمک بزرگی به موفقیت ما کرده. هرچند حالا کارمند خوبی مثل ایشون رو از دست دادیم ولی این دلیل نمی شه که زحماتشو نادیده بگیریم. دوباره پدیده زد به پهلویم و گفت: پاشو برو دیگه!

با استرس ازجا بلند شدم. احساس می کردم زانوهایم می لرزه، با کلی خجالت به سمتش رفتم. به وسط سالن رسیدم بدون اینکه بفهمم با سر پخش زمین شدم. نمی دونستم سالن دو بخشه و زیر پام به اندازه ی چندسانتی متر پایین تره. منم که سرم بالا بود و حواسم نبود، زود خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم. صدای هیچکس در نیومد. شاید آگه بهم می خندیدن انقدر معذب نمی شدم. همه فقط نگاه می کردن. سرپا ایستادم و نمی دونستم چیکار کنم که با صدای مشرقی بزرگ که گفت: دخترم بفرمایید! به طرفش رفتم و بسته رو با خجالت از دستش گرفتم. اون لحظه هیچ حسی تو وجودم نبود، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت! مجبور شدم سمت چپ مشرقی بایستم که همون لحظه آروم گفت: خوشحالی نه!؟

فقط نگاهش کردم. برق خاصی تو نگاهش بود. دیگه نمی تونستم روی زانوهایم و ایسم. مشرقی بزرگ به نشستن دعوتمون کرد. انگار دنیارو بهم دادن کلی خدارو

شکر کردم و رفتم سرجام نشستم! پدیده با لبخند گفت: خوشبختانه خانم! به من که هیچی ندادن!

جوری نگاهش کردم که یعنی حالا میخوای یادم بره خوردم زمون و آبروم رفته؟! ادامه داد: بیخیال، عمو بهرام اصلا نمی دونست که منم تو این قضیه دست داشتم. حتی مامان و بابای خودمم نمی دونن.

با نشستن مشرقی کنارش، ادامه داد و رو کرد بهش و گفت: تبریک میگم ماهور جان!

ماهور نیم نگاهی به من کرد و در جواب پدیده گفت: بهتره بیشتر به خانم محبوب تبریک بگی، منشی عزیزت!

دبخت واقعا فکر می کرد من منشی پدیدم. از حرفش لبخندی به لبم اومد. پدیده با تعجب به من نگاه کرد و رو بهش گفت: منشی؟! آتوسا که منشی نیست!

با سوال مشرقی که پرسید: جدی؟ پس چیکار س؟!

تازه فهمیدم میخواد سر از کار من دربیاره!

پدیده با لبخند در جوابش گفت: کی گفته منشی منه؟ خودش مسئول بخش تبلیغات! لبخند کج مشرقی که به نشونه ی پیروزی بهم زد باعث شد خندم بیشتر بشه و کلا قضیه ی زمین خوردنمو فراموش کنم! بیچاره با چه چیزایی دلش خوش می شد. تصمیم گرفتم دیگه هیچوقت از دستش حرص نخورم و با خونسردیم بیشتر اعصابشو به هم بریزم.

با نگاه بهم گفت: خوبه پس توی پروژه ی تولیدات جدید که قراره دوشرکت باهم همکاری کنیم، طراحی تبلیغات مجموعه به عهده ی ایشونه و بیشتر می تونیم از توانایی هاشون استفاده کنیم!

کلمه ی توانایی رو جوری گفت که یعنی من هیچی بلد نیستم. خونسرد نگاهش کردم و بی حرف رومو برگردوندم و تو دلم گفتم فکر کرده می تونه منو زیر دست خودش بگیره! زهی خیال باطل!

با اومدن خانم عطا و دخترش به جمعمون همگی سکوت کردیم. خانم عطا رو کرد به مشرقی و گفت: آقای مشرقی معرفی می کنم؛ دخترم رویا. هجده سالشه! مشرقی سری به نشونه ی احترام برای دختره تکون داد که دختره سرشو انداخت پایین. مونده بودم چرا خانم عطا به ما معرفیش نمی کنه! رو به مشرقی ادامه داد: برای کنکور درس می خونه کلی هم کلاس هنری و موسیقی رفته. دخترم یه پا خانم و هنرمنده!

با این حرفش مشرقی دستشو به سمت رویا دراز کرد. به وضوح دیدم که رنگ رویا مثل گچ دیوار شد. مادرش با تحکم گفت: رویا جان. دخترم!

رویا با ناراحتی و اکراهی که کاملاً از چهره ش پیدا بود با مشرقی دست داد و خیلی سریع دستشو پس کشید. با حیرت به پدیده نگاه کردم و آروم بیخ گوشش گفتم: یعنی چی؟!

پدیده جوری که عطا بشنوه گفت: عزیزم بهتره ما بریم! انگار اینجا مزاحمیم. بعد از جاش بلند شد و منم به دنبالش با پوز خندی رو به مشرقی بلند شدم. دیدم که از حرص چشمش برق زد. به طرف پدر و مادر پدیده رفتیم و مشرقی و عطا رو تنها گذاشتیم. رو به پدیده گفتم: وا خانم عطا چرا اینجوری رفتار می کرد؟ تا حالا اینطور ندیده بودمش!

- عزیزم اینا دارن خودشونو عرضه می کنن. هنوز ماهورو نشناخته! زنیکه معلوم بود دخترشو مجبور کرده.

به پدر و مادرش که رسیدیم، من دیگه ادامه ندادم. پدیده منو معرفی کرد و کلی باهاشون حال و احوال کردم و مامانم از دیدنم خیلی ابراز خوشحالی کرد. چند دقیقه ای کنارشون بودم. از دور نگاهی به مشرقی انداختم که دیدم تنها کنار رویا نشسته و داره باهاش حرف می زنه. چشمامو دور سالن چرخوندم که عطا رو پیدا کنم. کنار چند نفر نشسته بود ولی کاملاً واضح بود که حواسش به مشرقی و دخترشه! با خودم فکر کردم کدوم مادری حاضره دخترشو اینجوری به یه پسری نشون بده تا ازش سواستفاده بشه؟ تو دلم خدارو به خاطر وجود مادرم شکر کردم. نعمت بزرگی توی زندگیم بود و همیشه هوامو داشت و تمام وجودشو برای ما سه تا بچه می داشت. همیشه هم توی تصمیم گیری آزادمون می داشت. تو همین فکر بودم که کیان با قیافه ی گرفته و صورت سرخ از عصبانیت به سمت اومد و با عذرخواهی از جمع به کناری کشیدیم. باتعجب دنبالش رفتم و از جمع که فاصله گرفتیم گفتم: چی شده؟ چرا ناراحتی؟

- آتوسا که کمکی بهم می کنی؟!

- چی شده کیان؟

- الان کاری که می گم برام تنجام بده بعداً دلایلش رو کامل برات توضیح می دم. فقط تا وضع از این بدتر نشده بیا و برو پیش ماهور و یه جوری رویا رو نجات بده. تقریباً چشمام به اندازه ی هلو باز شد و احساس کردم الان دوتا شاخ روی سرم سبز می شه. از کله م هم که دودی بلند شد و به اسمون رفت.

- رویا؟! نجاتش بدم؟! تو از کجا میشناسیش؟

- هیچی نگو آتوسا. قبلاً بهت گفته بودم از دست عطا عصبانی ام. حالا فقط کمک کن. زودباش تا دیر نشده برو دیگه.

بعد آستینمو گرفت و کمی به سمتشون هلم داد. دوباره برگشتم و با نگرانی گفتم: می خوام کمک کن ولی کیان، من رابطه با پسر داییت اصلاً خوب نیست. برم بگم چی آخه؟!

- می دونم آتوسا! ولی خواهش می کنم برو. درکم کن.

نمی دونم چرا تحمل این حالتشو نداشتم. نمی خواستم التماس کنه. از طرفی متعجب بودم و از طرف دیگه هم نمی تونستم برم پیش مشرقی و باید به کیان هم کمک می کردم. با نگا پر التماس کیان دلو به دریا زدم و به طرفشون رفتم.

بین راه زیر چشمی به خانم عطا نگاه کردم. با دیدن من که به طرف مشرقی می رفتم کمی از جمعی که توش بود فاصله گرفت. دلهره وجودمو فرا گرفته بود اما با خودم عهد کردم که به خاطر کیان و آبروی دختره هم که شده از پیش بر بیام! وقتی بهشون رسیدم با کمال پرویی رو به رویا گفتم: ببخشید عزیزم! می تونم چند لحظه جاتو بگیرم؟ با ایشون کار دارم!

انگار دنیارو بهش داده بودن مثل فنر از جا پرید وگفت: خواهش می کنم خانم! بفرمایید! منم داشتم می رفتم.

ازمون دور شد. جاشو روی صندلی اشغال کردم. قلبم با صدای کرکننده ای به سینم می کوبید. نگاهی به کیان انداختم که لبخندی از سر رضایت به لبش بود و داشت به سمت رویا که حالا به مادرش ملحق شده بود می رفت! بعد به پدیده نگاه کردم، حواسش به من بود و از دور اشاره داد که چی شده؟

سرمو پایین انداختم که صدای مشرقی رو شنیدم: خب می گفتمی آتوسا خانم؟
نگاش کردم و گفتم: چی می گفتم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت: چیکارم داشتی؟

زل زدم تو چشماش. نمی دونستم چه جوابی بدم. آخه چطور می گفتم اومدم این دختره رو نجات بدم؟! ابروهاشو گره کرد و ادامه داد: نمی خوام حرف بزنی؟
لحنش بیشتر عصبیم می کرد!

- چیزه! من..

- تو چی؟! -

نمی دونم چطور تو صدم ثانیه عاقلم کار کرد و دست کردم تو کیفم و بسته ی کارت هدیه رو بیرون کشیدم و گرفتم سمتش و گفتم: راستش نمی دونم مبلغش چقدره! ولی به جای بدی که بهت دارم...

حرفمو قطع کرد و با لحن سردی گفت: بذار تو کیفیت! گفتم که پولو نمی خوام دیگه..

- ولی منم که گفتم مجبورم کردین..

توی چشم خیره شد و گفت: من مجبورت کردم، شرافت یه دختر جوون رو زیرپا بذاری و دزدی کنی...

احساس کردم خونم با دمای صد درجه به جوش اومد؛ مثل خودش با عصبانیت چشم دوختم توی چشماش و گفتم: چندبار بهت بگم؟ من دزد نیستم! ضمنا سعی نکن دور و بر رویا بچرخه!

بعد از جام بلند شدم و به سمت پدیده رفتم. انقدر عصبانی بودم که دلم می خواست فرار کنم. به کلمه ی دزد خیلی حساس بودم، دعا می کردم زودتر این مهمونی لعنتی تموم بشه!

نمی دونم کیان چیکار کرد که به نیم ساعت نکشیده بود عطا و دخترش مهمونی رو ترک کردن. حداقل خیالم از اون بابت راحت شد که دیگه مجبور نبودم به خاطر کیان با مشرقی حرف بزنم. بعد از اون کیان اومد کنارم نشست و ازم تشکر کرد. رو بهش گفتم: قضیسه چی بود کیان؟

- سر فرصت برات میگم. اینجا که همیشه.

- صدای اس ام اس گوشیم باعث شد تا دیگه پیگیر نشم. با دیدن اسم غول بی شاخ و دم سرمو بلند کردم تا دنبال صاحبش بگردم اما توی سالن نبود. پیام رو باز کردم: بیا توی حیاط کار مهمی دارم.

- می خواستم محل ندارم اما کنجاوی ذاتیم مانع شد. با ببخشیدی بلند شدم و به حیاط رفتم.

دوباره ضربان قلبم بالا رفت. نگاهی به اطراف کردم اما خبری نبود! فکر کردم بازم قراره اذیتم کنه اما دیگه قرار نبود از دستش حرص بخورم! کنار درختی ایستادم و اطرافمو از نظر گذروندم! صدای قدمای کسی پشت سرم حس کردم و سر برگردوندم. نمی دونم چرا با دیدنش هول کردم و انگار هرچی قول و قرار با خودم گذاشته بودم فراموش کردم. کراواتشو شل کرده بود و آستین های پیراهن سفیده که تنش بود رو تا روی آرنج بالا داده بود!

- خب آ..تو..سا

چرا اینجور صدام زد! محو صورتش بودم. دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت: بگو قضیه چیه؟

هول کردم: قضیه؟ کدوم قضیه؟! شما منو صدا کردین!

- من صدا کردم که بدونم ماجرای اون دختر و رفتارت چیه؟

با صدای تقریبا بلندی گفتم: کدوم دختر؟

ابروهاشو گره کرد و گفت: منظورم دختر خانم عطاست! ببینم نکنه حسودیت شده؟ از حرفش مغزم سوت کشید. با لحن تمسخر آمیزی گفتم: حسودی؟ فکر کردی کی هستی؟

بعد با عصبانیت پاکت کارت هدیه رو از توی کیفم بیرون آوردم و با حرص کوبیدمش روی سینهش و گفتم: شما ارزونی همون دختره! اینم نصف پولت! مچ دستمو گرفت و روی سینهش نگه داشت بازم توان بیرون کشیدن دستمو نداشتم. گفت: پول نمی خوام، برگرد شرکت!

بدون حرف بازم تقلا کردم تا دستمو بیرون بکشم. خودش رهام کرد و پاکت روی زمین افتاد. دلم نمی خواست بیشتر از این اونجا بمونم. راه خروجی رو پیش گرفتم و اون حتی تلاشی برای نرفتم نکرد!

احساس گیجی می کردم. فکر می کردم منظورش از تمام این برخوردها و اینکه دستمو می گرفت این بود که من بهش دل ببندم تا بهم لطمه بزنه. ولی من نه اونقدر اچپه بودم و نه اون انقدر احمق بود که فکر کنه گول می خورم. اما دلم از برق نگاه و گرمای دستش و کوچیکی دستم توی مشتش، از صدای تپش قلبش لرزیده بود. شاید الان داشتم برای خودم بهونه تراشی می کردم تا بگم گولشو نمی خورم.

نمی دونستم چه بلایی داره سرم میاد ولی تنها چیزی که می خواستم فرار از این حس شیرینی بود که وجودمو فرا گرفته بود. به ساعت نگاه کردم. ده رو نشون می داد. اگه یه ساعت دیگه تحمل می کردم مهمونی تموم شده بود و مجبور نبودم به پدیده و کیان جواب س بدم اما دیگه تاب موندن توی اون فضا رو نداشتم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که شماره ی رضا رو گرفتم و آدرس رو بهش دادم و اومد دنبالم. خیلی تعجب کرده بود. همش سوال پیچم می کرد تا بدونه چرا تنهایی برگشتم. هزار و یه سوال پرسید و منم هزار و یک بار سعی کردم تا قانعش کنم که من کاملاً خوبم و اوضاع ارومه. نمی دونستم پسر عموم تا این حد حساس و متعصبه!

سرمو که روی بالش گذاشتم دوباره تمام صحنه هایی که تو تمام این مدت با مشرقی داشتم توی ذهنم زنده شد. روز اولی که دیدمش و فکر کردم که سامان بهاره، وقتی توی ماشینش منو پایین کشید تا پدیده مارو نبینه و من فکر می کردم نامزدشه و داره بهش خیانت می کنه.

و روزی که توی سالن کنفرانس پام به صندلی گیر کرد و با قدرت دستاش نداشت که زمین بخورم. همه و همه به ذهنم هجوم آورده بودن. سعی کردم احساسات رو از خودم دور کنم و همه ی این فکرا رو حمل بر اتفاق امروز گذاشتم و فکر کردم که اون سایه ی منو با تیر می زنه.

برای بیرون ریختن افکارم به نوبت با پدیده و کیان تماس گرفتم و گفتم رضا اومده دنبالم و کار مهمی داشته که مجبور شدم بدون خداحافظی مهمونی رو ترک کنم. اما بعد از اونم هزار جور فکرو خیال کردم و تا صبح نتونستم بخوابم.

صبح شده بود و من تمام شب چشم روی هم نداشتم بودم. به خودم تلنگر زدم که آخه دختر نشستی به چی فکر می کنی؟ طرف آدم اجیر کرده بود که بدزدنت. اصلاً تو رو با این هیکل ریزه میزه قبول داره؟ فقط واسه ی سرگرمی داره دستت میندازه. اصلاً طرف روانیه! والا...!

با همین جمله ی آخرم قانع شدم و از جا بلند شدم و با قیافه ی درب و داغونی رفتم سر کار!

(آگه شما فهمیدین این اتوسا دقیقا چه مرگشه به منم بگید)
دو هفته ای از مهمونی می گذشت و اوضاع خیلی آروم و کسل کننده بود. هر روز فقط می رفتم شرکت و بر می گشتم. از کارای طراحی تبلیغات اصلا سر در نمی اوردم. برام خیلی خسته کننده بود! هر روز آقای مرادی کلی سرم غر می زد و از کارام ایراد می گرفت. اما حتی نمی تونستم به حرفاش گوش بدم. خیلی عصبی بود! باخودم فکر می کردم زنش چطور تحملش می کنه! روزی صدبار شکایتمو به پدیده می کرد و اونم هربار کلی برام حرف می زد و می گفت تلاشمو کنم و سعی کنم دستمزدی که می گیرم حلال باشه!

از گوشه و کنار زمزمه ی اینکه به زودی پروژه ی جدید با شرکت مشرقی شروع می شه به گوشم رسیده بود. اما تقریبا مطمئن بودم که حتی آگه ماهور بیاد و به زور دستمو بگیره و بیره که کارای تبلیغاتی رو انجام بدم، آقای مرادی تحت هیچ شرایطی راضی نمیشه! توی این دو هفته فهمیده بودم احساساتی که اونشب بهم دست داده بود واقعی نبوده و تحت تاثیر جو بوجود اومده و اینکه هیچوقت به طور جدی بامردی سروکار نداشتم ایجاد شده!

دو هفته ی دیگه هم به همین منوال گذشت تا شد یه ماه و قرار بود اونروز مشخص بشه که کدوم یکی از بچه های بخش تبلیغات باید کارای طراحی پروژه رو انجام بده! قرار بود دونفرو انتخاب کنن. با اینکه امتیاز داشت و پاداش خوبی می دادن اما به پدیده سپرده بودم که اسم منو از لیست پیشنهادی پاک کنه چون از طرفی می دونستم از پیشش برنمیام و از طرف دیگه آقای مرادی هم به شدت با من مشکل داشت.

با دیدن اسمم کنار اسم آقای مرادی، که به برد شرکت چسبیده بود متعجب شدم. به طرف اتاق پدیده رفتم و با تقه ای به در، داخل شدم.

- وای پدیده مگه قرار نبود من نباشم؟

همونجور که توی کاغذی که جلوش بود چیزی می نوشت نگاهی بهم انداخت و گفت: من بی تفصیرم! دستور بابا بوده!

- بابات؟! آخه مگه اون منو می شناسه؟

- نه ولی مثل اینکه ماهور ازش خواسته که تو هم باشی!

از شنیدن حرفش با نا امیدی روی صندلی نشستیم و گفتیم: من بهت گفتم این دست بردار نیست!

- نگران نباش! نیازی نیست باهات برخوردی داشته باشی. تو همینجا طراحی هاتو انجام میدی و برات می فرستی! منم مدتی باید برم اصفهان! بخشی از کارای مربوط

به پروژه رو اونجا انجام میدیم، اونم همراهمونه! مرادی هم همینطور!

کمی خیالم راحت شد، اما مشکل اصلی هنوز سر جاش بود.

- پدیده حالا چیکار کنم؟ مرادی نباشه کند می زنم!

- خب دیگه باید تواناییهاتو محک بزنی دختر!

با ناراحتی به اتاقم رفتم. آقای مرادی جووری نگام می کرد که انگار تقصیر منه که انتخاب شدم. دیگه باید همه ی تلاشمو می کردم و تو این چند روز اخلاقشو تحمل می کردم تا چیزی یاد بگیرم. مطمئن بودم هیچ راهی وجود نداره تا از این وضع خلاص بشم. گوشیم زنگ خورد. بعداز یه ماه که اسمشو روی صفحه دیدم هول کردم. یاد رفتارش افتادم ولی دیگه مثل روز برام روشن بود که میخواد موفقیتشو به رخ من بکشه! گوشی رو برداشتم:

- بله؟

صداش که توی گوشم پیچید احساسی شبیه دلتنگی بهم دست داد!

- سلام آتوسا، خوبی؟

این چه لحنی بود چرا مهربون و صمیمی حرف می زد. سعی کردم به احساسم مسلط بشم و به سردی گفتم: بفرمایید؟

انگار از لحنم خوشش نیومد، با جدیت گفت: می خوام ببینمت! همین امروز!

می خواست منو ببینه! یعنی دلش تنگ بود؟ درمورد چی می خواست حرف بزنه؟

- می تونم بپرسم چرا؟

- حالا وقتی اومدی بهت میگم!

برای بعد از ظهر توی یه پارک باهانش قرار گذاشتم. احتمالاً چون می دونست رودر رو که منشیم من دووم نمیارم اینکارو کرد. نکنه فهمیده بود که دلم لرزیده! اما این امکان نداشت اون بعد از مهمونی هنوز منو ندیده بود.

قبل از بیرون رفتن از شرکت به سمت سرویس بهداشتی رفتم. دلم می خواست به خودم برسیم ، هرچند زیاد اهل آرایش نبودم و لوازم آرایشی هم همراه نبود. به ضد افتاب و کمی رژ لب راضی شدم و کمی هم به خودم عطر زدم. به قیافه ی خودم توی اینه نگاه کردم. یه چهره ی معمولی داشتم که شاید چندان خوشکل محسوب نمی شد اما جذابیت های خاص خودشو داشت. یه پوست سبزه و چشمای درشت قهوه ای رنگ داشتم که از نظر خودم خیلی زیبا بود. یه لحظه قیافه ی ماهورو توی ذهنم تجسم کردم! یعنی از من خیلی خوشکل تر بود؟ نه مطمئنم فقط برای من انقدر جذابیت داشت و من چون ارزشم اومده بود خیلی زیبا می دیدمش! ولی یادمه قبلاً هم همین عقیده رو داشتم. اما درکل اصلاً هم خوب نبود. به این فکر خودم خندیدم. واسه ی اینکه دلم خنک شه چه فکرایمی می کردم. چند بار زیر لب اسمشو تکرار کردم: ماهور... ماهور... ماهور... ماهور...

فکر کردم چه اسم قشنگی! با ورود شخصی به سرویس بهداشتی تازه یادم افتاد قرار بود چی کار کنم و داره دیرم می شه! چقدر بچه شده بودم. کوله م رو روی دوشم

جا دادم و راه افتادم. تا اونجا دوبار سوار اتوبوس شدم که حسابی دیر شد. ساعت تقریباً ۶ونیم بود که رسیدم. با حالت دو به سمت پارک رفتم و همزمان شمارشو گرفتم. با یه بوق جواب داد و گفت: کجایی؟

ایستادم و اطرافمو نگاه کردم و گفتم: توی پارک! شما کجایی؟

- بیا سمت اون بوفه ای که سبز رنگه. من توی یه آلاچیق همون نزدیکام.

به سمت جایی که گفت رفتم. باز صدای تپش قلبم از حد معمول فراتر رفت. روی یه صندلی نشسته بود و با یه پاکت پلاستیکی که روی میز جلوش گذاشته بود بازی می کرد. به آرومی سلام کردم و نزدیکش شدم. با انگشت ، مچ دست و ساعتشو نشون داد و گفت: سلام! چرا انقدر دیر. می خواستی شب برسی!

ببخشیدی گفتم و روبروش نشستم. منتظر موندم حرف بزنه اما چند دقیقه ای فقط نگاه می کرد. احساس کردم پاهام سست شده. بازم داشت از روش خودش برای احساساتی کردنم استفاده می کرد. چرا اینطور شده بودم. من که نود و نه درصد مطمئن بودم اون از من متنفره این احساس احمقانه دیگه چی بود؟! زیر نگاه مستقیمش دووم نیاوردم و سرمو انداختم پایین. دستشو کرد توی کیسه ای که جلوش بود و یه پاکت کوچیک که برام آشنا بود بیرون آورد. پاکت هدیه ای بود که شب مهمونب بهم دادن. روی میز به طرفم هلش داد. به صورتش نگاه کردم که گفت: پولتو بردار! با پدرم صحبت کردم و گفتم که تو از دوستای نزدیکی!

پوزخندی زد و ادامه داد: بهش گفتم چون دوستمی کار استعفات باید بدون خسارت انجام می شد و حالا قراره تو بری حسابداری و یه شماره حساب بدی و پولی رو واریز کردی پس بگیری. فردا بیا شرکت ما!

ناخودآگاه مات چشماش شدم. خودم می فهمیدم که مردمک چشمامو مرتب به روی دوتا چشمش حرکت می دم. انگار لال شده بودم. تازه فهمیدم چیکار کرده بودم. به خودم گفتم: خاک بر سرت آتوسا! پولاشو دزدیدی و حالا با خیال راحت نشستی روبروش و زل زدی تو چشماش؟ کسی که انقدر بهت اعتماد کرده بود و کارت عابرشو داده بود بهت تا با خودت ببری!

خواستم حرفی بزنم اما نمی دونستم چی بگم. لب باز کردم که بگم ببخشید که دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت: نمی خواد چیزی بگی! برش دار!

بغضی رو که تو یه لحظه به سمت گلوم هجوم آورد به زحمت قورت دادم و دستمو دراز کردم و پاکت رو برداشتم و از جا بلند شدم. می دونستم اگه بمونم کم میارم و این خیلی بد بود. خواستم برم که اونم از سر جاش بلند و شد و گفت: صبر کن! یه بسته ی کادو پیچ شده از توی همون کیسه در آورد و به سمتم گرفت. با حیرت نگاهش کردم و جوری که به زور صدام از گلوم خارج شد گفتم: این چیه!؟

ابروهاشو گره کرد و گفت: خوشم نمیاد کسی دستمو رد کنه!

یعنی برام هدیه آورده بود! مردی که تا دیروز اگه می مردم جشن می گرفت. دستمو جلو بردم و بسته رو گرفتم و با گفتن مرسی خواستم برم. دیگه نمی تونستم

بمونم. بازم مغزم از شلوغی افکارم به هم ریخت. داشت بازیم می داد. چه دلیلی داشت که بهم هدیه بده. نزدیک تر اومد. برای جلوگیری از هر حرکت احتمالی بهش پشت کردم و با گفتن خداحافظ عزم رفتن کردم ولی انگار دستمو خوند و از پشت سر من دستمو گرفت. سرجام میخکوب شدم. نمی دونم چرا دستمو نکشیدم. انگار دلم می خواست زمان توقف کنه و تو همون حالت بمونم. تُو صداش که اسممو صدا زد تو گوشم پیچید و باعث شد صورتمو به طرفش بچرخونم. شاید به ثانیه نکشید که نگاهم توی چشمش که می درخشید افتاد. از ترس اینکه تنم شروع به لرزیدن نکنه دستمو کشیدم و اروم گفتم: اگه کاری ندارین من میرم!

- از اون کار استعفا بده و برگرد شرکت خودمون. برای آخرین باره که میگم. چرخیدم و نگاهش کردم. این بار با غرور نگاهم می کرد، از نوع نگاهش اصلاً خوشم نیومد. فکر کردم مگه من از اون چی کم دارم. با گفتن: من همچین کاری نمی کنم، راهی شدم. صداشو از پشت سر شنیدم که گفت: باشه آتوسا! ولی یادت نره توی طراحی ها خیلی دقت کنی چون من حسابی سخت می گیرم. به حرفش اهمیت ندادم و با حالی گرفته به خونه رفتم. آخه این چه حسی بود که دامنگیرم شده بود.

وارد اتاق شدم و زود در کولمو باز کردم تا ببینم هدیه ای که برام گرفته چیه! دلیل اینکارشو نمی دونستم اما خیلی برام خوشایند بود جوری که حتی نمی خواستم بیرسم تا با یه دلیلی مثل زحمتای توی شرکت و این چیزا خرابش کنم. می خواستم دلیلش اهمیتی باشه که برام قائل می شد. هرچند می دونستم از طرف اون احساسی در میون نبود. باز کردن کادو همزمان شد با ورود آرمیتا به اتاق! با دیدن دمپایی روفرفشی خودم که شکل جوجه بود، وا رفتم. مردک منو بازیچه ی دست خودش کرده بود. اونوقت من بابت اینکه بهم هدیه داده ازش تشکر کرده بودم و این همه ذوق کردم.

- این چیه اتی؟ دمپاییتو کی کادوپیچ کرده؟

- یه احمق بی خاصیت!

با چنان حرصی این جمله رو ادا کردم که کنارم نشست و گفت: وای!!! اصلاً دمپاییت کجا بوده؟

- هیچی بابا! جایی جا گذاشته بودم. یه نفر خیلی احساس نمکدونی کرده برام کادوپیچ کرده و فرستاده!

- دمپایی رو جا گذاشتی؟ مگه با دمپایی رفتی بیرون؟

- بیخیال! چه خبرا آرمیتا؟

- تو هیچوقت با من احساس راحتی نمی کنی و حرفی بهم نمی زنی! حالا هم بحث عوض کردی.

حال بدم و بی حوصلگیم اجازه نمی داد با خواهرم مهربون باشم. برای اینکه بحث رو فیصله بدم گفتم: نه اینکه تو هرچی تو دلته به من می گی!

- خب اگه تو بگی منم می گم!

- من چیزی ندارم که بگم!
شایدم تازگی ها داشتم. اما خودمم نمی خواستم باورش کنم. چون برام مثل روز روشن بود که ماهور...

- من از کیان خوشم میاد آتوسا! تو می تونی کاری برام کنی؟
لحنش اصلاً به شوخی نمی خورد. با تعجب به خواهر کوچکم نگاه کردم. آرمیتا کی و کجا عاشق کیان شده بود؟! چرا حواسم رو بهش نداده بودم! یاد روز مهمونی و رویا دختر خانم عطا افتادم و اینکه کیان حتی دلش نمی خواست اون با ماهور حرف بزنه! و حالا من با گذشت یه ماه هنوزم دلیشو نمی دونستم و از کیان نپرسیده بودم و الان خواهرم می گفت که به کیان علاقه مند شده!

- نشنیدی چی گفتم آتی؟!
سعی کردم خواهر خوبی باشم و یه طرفه و بدون اطلاع قضاوت نکنم. با خونسردی و مهربونی گفتم: چرا آرمیتا؟ دلیل خاصی داره؟
- خب به نظرم اون همه چیزش خوبه! هم خوشتیپه و هم تحصیل کرده و از همه مهمتر اینکه پولداره! من اگه بخوام ازدواج کنم قطعاً ترجیح می دم با یه مرد پولدار ازدواج کنم.

- یعنی به خاطر پولشه؟
- خب فقط پول که نیست! گفتم که ازش خوشم میاد!
- اون چی؟!!

چه سوالی پرسیده بودم و اگه کیان از رویا خوشش میومد چی؟! یه کم فکر کرد و گفت: نمی دونم! خیلی باهاش برخورد نداشتم که بفهمم.
نمی تونستم بیرسم زیاد برخورد نداشتمی پس چرا عاشقش شدی. چون خودمم تقریباً همین وضع رو داشتم. اما شاید بهتر بود از همین حالا کار رو یکسره می کردم و خواهرمو از این راهی که عاقبت نداشت بیرون می کشیدم. با همین فکر گفتم: بیخیالش شو!

- چرا؟ مگه آدم بدیه؟
- نه! خوبه ولی فکر کنم خودش کسی رو دوست داره!
- کی؟

- رویا دختر خانم عطا، منشی شرکتشون!
- شرکتشون؟! مگه تو اونجا نیستی؟

یادم رفته بود که به هیچکی نگفتم دیگه اونجا کار نمی کنم و همه هنوز فکر می کردن پیش مشرقی کار می کنم. چقدر عجیب بود که کیان هیچ حرفی به هیچ کس نزده بود! یاد کارت هدیه ام افتادم. پاکتشو از توی کوله م درآوردم و برای اینکه هم بحث رو عوض کرده باشم و هم خیالشو راحت کرده باشم گفتم: چرا! تازه پاداش هم گرفتم. البته هنوز نمی دونم چقدره! ولی فکر کنم پول زیادی باشه!

آرمیتا کلی ذوق زده شد ولی نمی دونست توی دل من چه اشوبی به پاست. که حتی داشتن پول هم که تا دیروز برام آرزو بود دیگه ارزشی نداشت. ماهور برای دست انداختن از هر روشی استفاده می کرد و حالا هم که کفش عروسکیمو که روز حرکت به شیراز توی ماشینش جا گذاشته بودم برام آورده بود تا بیشتر مسخرم کنه.

روز بعد با درموندگی به شرکت مشرقی رفتم و از حسابداری پولی رو که داده بودم پس گرفتم و بلافاصله به حساب مشرقی واریز کردم. اما حتی یه پیام هم به عنوان تشکر برام نفرستاد. شاید من خیلی توقع داشتم. از فردای اونروز هم تا وقتی که آقای مرادی به اصفهان رفت با دقت به حرفاش گوش دادم و هرچیزی رو که لازم بود مو به مو یاد گرفتم و به قولی چم و خم کار دستم اومد. نباید می داشتم ماهور با این روش بتونه اذیتم کنه. چندتایی طرح هم انجام دادم و پیش آقای مرادی بردم و اون خیلی راضی بود و تقریباً خیالش از بابت من راحت شده بود. حتی مهربون تر هم رفتار کرد. از اینکه کارمو به این خوبی یاد گرفته بودم احساس خیلی خوبی داشتم. برای اولین بار احساس مفید بودن می کردم و از اینکه به این شرکت اومده بودم راضی بودم. بعد از رفتن مرادی و پدیده و بقیه به اصفهان توی دلم غوغایی بود. نمی دونستم ماهور هم همراهشون رفته یا نه! تنها کاری که باید می کردم این بود که طرح رو با دقت انجام بدم و بعدش به دستش برسونم و این نیاز به تماس گرفتن داشت. قطعاً نمی تونستم از پدیده چیزی بپرسم چون حتی اگه یه نفر از احساسم با خبر می شد و به گوش مشرقی می رسید باید فاتحه ی خودمو می خوندم.

یه هفته ی تمام از صبح تا شب پشت کامپیوتر نشستم و با دقت هرموردی رو که لازم بود توی طرح اجرا کردم و هیچی رو از قلم ننداختم. بعد از تموم شدن کار با نگاه تحسین آمیزی به طرح خیره شدم. مطمئن بودم اگه آقای مرادی الان اینجا بود بهم افتخار می کرد. هیچکس حتی ماهور هیچ ایرادی نمی تونست از طرح بگیره. حالا تنها کاری که لازم بود این بود که طرح رو بدم به خانم یوسفی تا انیمیشنش رو بسازه و بعد هر دو تا رو تحویل مشرقی بدم. می دونستم از کارم خوشش میاد اما بیشتر از اینکه تونسته بودم کاری رو که درموردش اطلاعات آکادمیک ندارم به این خوبی انجام بدم، خوشحال بودم. سه روز بعد با احساس شعف و خوشحالی وصف نشدنی، شماره همراهشو گرفتم. دیگه استرس نداشتم. چندتا نفس عمیق کشیدم و منتظر شدم. صداش توی گوشم پیچید: بله خانم محبوب؟

لحن سردش دلم رو آزرده در صورتی که قبلاً اینطور نبود! سعی کردم به لرزش صدام تسلط داشته باشم.

- سلام، ببخشید... تلفن زدم...

مغزم زبونم رو یاری نمی کرد. یادم رفته بود برای چی زنگ زدم. خداروشکر خودش به کمک اومد.

- کارای تبلیغات انجام شده؟

- آهان! آره... تموم شد! خواستم بدونم کجا می تونم ببینمتون که تحویل بدم؟
- من الان اصفهانم. بعد از ظهر دارم برمی گردم. شاید ساعت ۸ برسم. می تونی اون موقع بیای شرکت؟!

تو دلم گفتم: حالا چه عجله ایه؟ چرا ۸ شب؟! اونم توی شرکت!
نمی دونم چرا به فرمان عظم گوش نمی دادم. انقدر دلم می خواست ببینمش که با گفتن باشه ای تماس رو پایان دادم.

تا ساعت ۷ دلم هزار راه رفت و توی سرم هزار جور فکر جورواجور اومد و رفت. یه شلوار مشکی و پالتوی خاکستری پوشیدم و یه شال سفید سرکردم. مثل بچه ها باز دلم می خواست کفشایی رو که برام خریده بود بپوشم اما می دونستم که کار درستی نیست. بیخیال شدم و یکی از کفشای آرمیتا رو که سفید بود و حاشیه ی مشکی داشت رو برداشتم و پوشیدم و سی دی ها و فلش رو که طرح رو توشون کپی کرده بودم توی کیفم گذاشتم و راهی شدم.

از خونه که زدم بیرون برف شروع به باریدن کرد. اولین برف پاییزی بود که می بارید. احساس خوبی بهم دست داد. راه افتادم سمت شرکت و توی راه شمارشو گرفتم اما جواب نداد. با خودم فکرکردم نکنه سرکارم بذاره و نیاد. چندبار دیگه هم تماس گرفتم تا اینکه رسیدم جلوی شرکت که اونم جواب داد و گفت تا نیم ساعت دیگه می رسه! از بخت بدم برف شدید شد و هیچ سایبونی هم اطراف نبود که زیرش بایستم. چندبار هم زنگ درو زدم اما نگرهبانی جواب نداد. خواستم باهانش تماس بگیرم تا با نگرهبانی هماهنگ کنه درو برام باز کنن اما روم نشد و بیخیال شدم. سرشونه های پالتو و شالم کاملاً خیس شده بود. حسابی هم سردم بود. سعی کردم جلوی در قدم بزدم تا گرم بمونم. بعداز نیم ساعت ماشینش جلوی در توقف کرد. انقدر حرصی بودم که دلم می خواست می تونستم هرچی از دهنم در میاد بهش بگم. از ماشین پیاده شد. تو نگاه اول که چشمم بهش افتاد زیر چشمش گود افتاده بود و موهایش به هم ریخته بود. فقط یه پیرهن تنش بود. از ماشین پیاده شد و کتتش رو از کنار دستش برداشت و با دیدنم یه سلام خشک و خالی کرد. جوابش رو دادم. کلید انداخت و درو باز کرد. سریع سی دی ها رو از توی کیفم درآوردم و گرفتم سمتش. نگاهی بهم کرد و خواست سی دی ها رو بگیره که چشمش به شال و پالتوم افتاد و همزمان با گرفتن سی دی ها گفت: خیس شدی؟ خیلی وقته اینجایی؟

تو دلم قند اب کردن، یعنی بهم توجه می کرد؟ گفتم: آره ولی اشکالی نداره. من دیگه برم دیرم می شه!
دستی به موهایش کشید و با صدای خسته گفت: بیا بریم تو، بعدش خودم می رسونمت!

آخه چطور ممکن بود باهانش برم داخل. اونم الان که دلم از دیدنش می لرزید. حتی اگه اون کاری نمی کرد شاید خودم خطایی می کردم. با گفتن: نه ممنون! باید برم!

خواستم خداحافظی کنم که پالتومو از سرشونه گرفت و کشیدم تو حیاط شرکت و گفت: بیا توو دیگه! خشک شدی می رسونمت!

مقاومتی نکردم. هرچند اعتماد به مردی که یه بار آدم فرستاده بود تا بدزدنم و خودش هم چندبار اذیتم کرده بود جایز نبود. اما بدون حرف پشت سرش وارد شرکت شدم. چراغ ها رو روشن کرد و رفت توی اتاقش. دنبالش رفتم. شومینه رو روشن کرد و بعدم کتتش رو به سمتم گرفت و گفت: پالتوتو در بیار کنار شومینه، اینو بپوش. شالتم دربیار تا خشک بشه!

شالم رو جلوش بر می داشتم؟! کتتش که برام خیلی بزرگ بود. سر جام خشکم زده بود و فقط نگاهش می کردم. پشت میزش نشست و لب تابش رو گذاشت جلوش و نگاهی بهم کرد و گفت: چرا ایستادی؟ سرما می خوری!

بی حرف به سمت شومینه رفتم و پالتومو در آورد و کتتش رو پوشیدم. چقدر برام بزرگ بود. همونجا روی یه مبل نشستم و زیرچشمی نگاهش کردم. سرش توی لب تاب بود. بوی عطر کتتش مشاممو پر کرده بود. چقدر آروم شده بودم. مثل یه گربه ی ملو یه گوشه نشسته بودم و هیچی نمی گفتم. همونجور که سرش پایین بود گفت: گفتم شالتو در بیار. من نگات نمی کنم! نمی خواد ادای دخترای باحیا رو در بیاری. ضمناً من چندان علاقه ای به دیدن موی دختر جماعت ندارم. نگران نباش.

دلم رنجید! یعنی به نظرش من بی حیا بودم؟! از حرص فوری شالمو از سرم برداشتم ولی بلافاصله از کارم پشیمون شدم. اما خب نمی خواستم فکر کنه نقش بازی می کنم. دستامو توی جیب کتتش فرو کردم. با احساس شیئی زیر دستم با کنجکاوی بیرون کشیدمش و نگاهش کردم. یه لحظه جا خوردم و با تعجب نگاه کردم. یه عروسک کوچولو بود شبیه همونی که به کوله پشتیم آویزون کرده بودم. خیلی خیلی شبیهش بود. یعنی باهاش مو نمی زد.

- اونروز که اومدی پارک افتاده بود زمین، برات نگه داشتم.

چشمامو به طرفش چرخوندم. دیدم داره نگاه می کنه. گفته بود نگاه نمی کنه اما به صورتمو موهام خیره شده بود. ترسی تو دلم به وجود اومد. عروسکمو توی مشتتم فشار دادم و دوباره دستهامو توی جیبم گذاشتم. از جاش بلند شد و لب تابش رو توی دستش گرفت و به سمتم اومد. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که نباید بترسم تا ازم نقطه ضعف بگیره. اومد کنارم نشست. ناخودآگاه فاصله گرفتم. لب تابش رو جلوش گذاشت. داشت طرح منو بررسی می کرد. نگاهی بهم کرد و گفت: عالیه! واقعاً کار خودته؟!!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. با شک نگام کرد و گفت: ولی من فکر نکنم که اینو تو طراحی کرده باشی!

حرفشو قطع کردم و گفتم: می تونم همین الان جلوی خودتون انجامش بدم. خندید و گفت: زود جبهه گرفتی دختر! نه! قبوله. پاشو برسونمت.

یعنی از طرح راضی بود؟! زود از جام بلند شدم و شالمو سرم کردم و پالتوی خودمو پوشیدم. عروسکمو توی کیفم گذاشتم و کتتش رو دادم دستش. کتتش رو پوشید و دستاشو توی جیبش کرد. می دونستم اون به چیزی که من فکر می کنم ، فکر نمی کنه اما خوشم اومد. هردو به سمت خروجی رفتیم. خیالم راحت شد. توی راه برگشت گفت: فکر کنم مجبور باشم یه مدت کاری به کارت نداشته باشم. سامان داره میاد. برای بازدید پروژه ها.. فقط هم تو برای همراهیش مناسبی.

سرشو چرخوند و نگاهی بهم کرد تا عکس العملمو ببینه. تعجب کردم. اگه پدیده می شنید سامان داره میاد حتماً خیلی خوشحال می شد. اما چرا می گفت من برای همراهیش خوبم؟ منظورش چی بود.

- خب حاضری یه مدت کوتاه با ما قرار داد ببندی؟ بدون شرط خاصی!
به هیچ قیمتی حاضر نبودم. حالا که مفید بودم و دیگران برای کارم ارزش قائل بودن محال بود! نگاهی بهش کردم و گفتم: نمی تونم قبول کنم! به طراحی بیشتر علاقه دارم.

اما این حرفم دروغ بود. من همیشه آرزو داشتم تور لیدر بشم یا یه چیزی در اون حد! عاشق خوش گذروندن، سفر کردن و بودن با مهمونا بودم. نه اینکه به غرغر های آقای مرادی گوش بدم.

- هر جور دوست داری. امیدوارم پشیمون نشی.

- پشیمون نمی شم.

- امیدوارم!

سر خیابون خونمون نگه داشت. پیاده شدم و خداحافظی کردم. دوست داشتم بیشتر باهاش باشم. بیشتر باهاش حرف بزنم و بیشتر بشناسمش. دیگه نمی ترسیدم. کلید رو توی قفل چرخوندم و سعی کردم افکارمو دم در بذارم و وارد خونه بشم.

با ورودم به اتاق آرمیتا رو دیدم که دست به سینه روی تختش نشسته و با عصبانیت بهم نگاه می کنه!

شروع کردم به عوض کردن لباس هام و گفتم: چیه؟ جن دیدی؟!

- چرا بهم دروغ گفتی؟

با تعجب در حالی که یکی از پاچه های شلوارمو به پا کرده بودم و اون یکی هنوز توی دستم بود گفتم: چه دروغی؟!

- تو گفتی کیان اون دختره رو می خواد!

- خب!

- اصلاً همچین چیزی در کار نبوده! خودش گفت!

حیرتم صدبرابر شد: خودش گفت؟ مگه تو ازش پرسیدی؟!

- آره قضیه اون دختره دوست داشتن نبوده! کیان فقط بهش کمک کرده!

با عصبانیت حرف می زد. خداروشکر اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که آرومش کنم و نذارم فکر کنه من بدیشو می خوام و بدونه نیتم خیر بوده! رفتم کنارش نشستم و دست دور گردنش گذاشتم. دستمو پس زد اما دوباره همین کارو تکرار کردم و گفتم: آجی گلم به خدا من طبق حدسیات و چیزایی که دیدم این حرفارو زدم. بعدم تو گفتی قضیه جدی نیست و کیان هم نمی دونه و به خاطر پولش می خوای. فکر کردم یه پولدار دیگه پیدا می کنی!

- حالا من یه حرفی زدم تو چرا دروغ گفتی؟!

- دروغ کدومه؟ حالا کیان چی گفت در این مورد؟

- می گه مادر رویا فرستادتش پیش کیان تا درس یادش بده. دختره هم گریه کرده گفته مامانش از قصد اینکارو کرده و می خواد به خاطر پول کاری کنه کیان باهاش دوست شه و حاضره دخترشو به پول بفروشه! از کیان کمک خواسته و گفته خودش دوست پسرشو می خواد! اون روزی هم که مهمونی بودین، چون از کیان نا امید شده سعی کرده به آقای مشرقی قالبش کنه ولی کیان که می دونسته قضیه از چه قراره به قولی دمشو قیچی کرده!

پس انگار چیزی درمورد کاری که من کردم نمی دونست چون حتماً می گفت! اما یعنی حالا کیان می دونست که آرمیتا دوستش داره؟!

- به کیان گفتی بهش علاقه داری؟!

با ناراحتی به چشمام نگاه کرد و گفت: مجبور بودم! اینجوری حداقل تکلیفم روشن می شد!

- خب؟ چی گفت؟

- گفت منو نمی شناسه و هیچی درمورد من نمی دونه. شاید اگه آشنا بشیم بتونه تصمیم بگیره!

- حالا می خوای باهاش دوست شی؟ اگه بعداً نخواست چی؟

- نمی دونم! نگفت با هم دوست بشیم. منم اینو نمی خوام. اما حداقل می دونم فعلاً کسی دیگه رو دوست نداره. این خودش یه امتیازه!

- باشه! ولی خواهرا نه میگم آرمیتا! سعی کن شخصیتتو پایین نیاری و غرورتو نشکنی.

لبخندی زد و گفت: نگران نباش! هنوز آرمیتا رو نشناختی!

چند روزی گذشت و یه روز که پدیده از اصفهان برگشته بود توی شرکت دیدمش و بهش گفتم که مشرقی گفته قراره سامان بیاد. شاید اگه من به جاش بودم از شنیدن این خبر شرکتو روی سرم می داشتم ولی اون تنها لبخند ملیحی زد و گفت: خوبه! خوشحالم.

به کارم توی شرکت عادت کرده بودم و از اینکه طرحم مورد قبول مشرقی واقع شده بود خیلی خوشحال بودم. اما نمی دونستم چه مصیبتی در انتظارمه! یه روز که

توی اتاقم توی شرکت نشسته بودم آقای مرادی با قیافه ی اخموی همیشگی از در وارد شد و گفت رئیس کارم داره. عجیب بود نمی دونستم رئیس چرا احضارم کرده اما دلم گواهی بد می داد. از صبح یه دلشوره افتاده بود به جونم و تمومی نداشت. توی کمترین زمان ممکن خودمو به اتاقش رسوندم و به منشی گفتم که انگار رئیس خواسته منو ببینه!

حضورم رو به رستمی اعلام کرد و منم وارد اتاق شدم. با احترام سلام کردم و منتظر شدم. داشت با تلفنش حرف می زد و با اشاره دست گفت که بشینم. به حرفش گوش دادم و بعد از نشستن به صورتش نگاه کردم. انتظار کلافم می کرد. سعی کردم قیافشو با پدیده مقایسه کنم تا صحبتش تموم بشه. مرد لاغر و قد بلندی بود که با موهای سفید. حالت قیافش خیلی سرد بود و به نظرم تنها چیزی که پدیده ازش به ارث برده بود قد بلندش بود.

بعد از اتمام تلفنش به سردی نگاه کرد و گفت: خانم محبوب شماييد؟ آتوسا محبوب! خیال می کردم چندباری که منو با پدیده دیده، می شناستم ولی انگار اینجور نبود. با لبخند گفتم: بله خودم!

ولی لحنش اصلاً تغییری نکرد و همونجور ادامه داد: متاسفانه باید بگم آقای مشرقی طرحی رو که شما ارائه دادید اصلاً نپذیرفتن و اونقدر عصبانی هستن که درخواست دادن با شما تسویه کنیم.

یعنی کدوم مشرقی رو می گفت. ماهر که از طرح خیلی راضی بود! - آقای رستمی حتماً اشتباهی شده! من خودم طرح رو به دستتون رسوندم. همون موقع هم بررسیش کردن و گفتن که خیلی خوبه و کاملاً راضی هستن..

نذاشت ادامه بدم و با ابروهای در هم کشیده گفت: من نمی دونم خانم محترم. ولی چون منافع شرکت ما در خطر میفته ناچارم کاری که خواسته رو انجام بدم. حتی اگه با شما خصومت شخصی داشته باشه و طر بی نقص بوده باشه. چون قبلش هم اصرار داشتن که شما اینکارو انجام بدید.

معلوم بود که خصومت شخصی داشت. چی باید می گفتم. به مردی که توی همچین سنی و با وجود اینکه رئیس شرکت به این بزرگی و سرشناسی بود اما از مشرقی حرف شنوی داشت. چیزی که مشخص بود این بود که کار و زندگی من شده بود تفریح مشرقی و من کاری از دستم بر نمیومد. بغض راه گلومو بست. به اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم. آقای مرادی با افسوس نگاه می کرد. تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که بگم: آقای رستمی اخراج کردن. طرحی که انجام دادم روی سیستم هست. خودتون می تونید ببینید.

حداقل اینجور مرادی فکر نمی کرد آدم خنگی بودم و چیزی یاد نگرفتم. بدون خداحافظی از شرکت زدم بیرون. بغضم از بین رفته بود. یعنی دلیلی نداشت که بخوام گریه کنم. وقتی می دونستم از من خطایی سر نزده و فقط بخاطر اینکه ماهر از من

خوشش نمیومد و برای خوشامد خودش ادیتیم می کرد ارزش گریه کردن نداشت. اتفاقی هم که نیفتاده بود فقط حالا بیکار شده بودم همین!
و این رو وقتی به خونه رفتم علناً اعلام کردم و با بی حوصلگی به رختخواب رفتم و به جای تمام روزایی که پای تبلیغات این شرکت هرچند زحمت ناچیزی کشیده بودم. خوابیدم. جالب بود که هیچکس نه دلیلش رو پرسید و نه برای دلداری دادم تلاشی کرد. البته با قیافه ی عبوسی که به خودم گرفته بودم کسی جرئت نمی کرد حرفی بزنه!

اون روز عصر از رختخواب جدا نشدم و تا خود صبح خوابیدم. هرچند که کابوس مشرقی راحت نداشت. خواب می دیدم که سی دی طرحم رو جلوم خورد و خاکشیر کرده و بهم می خنده. مردک توی خوابم رهام نمی کرد. با بی حوصلگی بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. هیچکس خونه نبود. برای اینکه عقده هامو خالی کنم بعد از خوردن صبحونه ، هندفریمو گذاشتم توی گوشم و چندتا آهنگ که تاحالا گوش هم نداده بودم پلی کردم و باهاش رقصیدم. خودم واسه اخراج شدنم جشن گرفته بودم. بعد از یه ساعت که خسته شدم، دوباره به آشپزخونه رفتم و یه عالمه میوه و شیرینی از تو یخچال برداشتم و پای تلوزیون نشستم و مشغول خوردن شدم. کلاً تا زمانی که تلفنم زنگ نخورده بود بیخیال بودم. بازم خودش بود و حتماً می خواست تاثیر کاراشو ببینه. جشنمو زهرمارم کرد اما تصمیم گرفتم بی قید جوابشو بدم.
- بفرمایید!

با سرخوشی گفت: سلام آتوسا جان خوبی؟
احمق حالمو می پرسید. منم کم نیاوردم و گفتم: به کوری چشم شما خوبم.
چنان قهقهه ای سر داد که مجبور شدم لحظه ای موبایلمو از گوشم دور کنم. بعدم گفتم: فکر کنم شما با من خصومت شخصی دارید! می تونم بپرسم چرا؟
جدی شد و گفت: می دونی الان پشیمون شدم که کاری کردم اخراج بشی! چون تقریباً از دسترسم خارج شدی. ولی خب این به تلافی برداشتن پولام از حسابم بود.
اینبار نگفت دزدی! این برام خوشایند بود هرچند که حالا تا حد مرگ ازش متنفر بودم.

- می دونی آتوسا! اینجا بودم دلم واسه ادیت کردنم تنگ شد. کاری جز این از دستم بر نمیومد.

- فکر کنم باید بری پیش یه دکتر روانپزشک. چرا به من زنگ زدی؟
- انگار چندانم از اخراج شدنم ناراحت نشدی.
- که چی؟ اگه کار دیگه ای از دستت برمیاد تعارف نکن.
- بازم به قهقهه خندید و گفت: دلم می خواد ببینمت.

یعنی چی؟ دلش می خواست ببینتم. من که می دونستم چرا! چیزی به جز اذیت و آزار در کار نبود. آگه یه درصد هم دلتنگم بود یا از من خوشش میومد که کارمو ازم نمی گرفت! جوابی ندادم. با لحن کشیده ای صدا زد: آتوسا! دلم ضعف رفت. اما نباید وا می دادم. گفتم: بفرمایید؟ - میای ببینمت؟

چه رویی داشت مردک! من جنازمم پیشش نمی بردم. کاش توان این رو داشتم که بی حرف گوشی رو قطع کنم تا بسوزه. اما ته دلم راضی نبود. دل لعنتی من! هنوزم این مرد رو دوست داشت. از دست دلم عصبانی شدم. با لحنی که خیلی هم تند نبود گفتم: من به شغلم نیاز داشتم. به خاطر پولش! شما یه درصدم به این قضیه فکر نکردین. واسه خوشایند خودت هرکاری خواستی کردی حالا هم زنگ زدی اذیت کنی. - اه آتوسا تو هرچی پول بخوای خودم بهت میدم. جیب من و تو نداریم.

شک کردم که حتماً از احساساتم بویی برده وگرنه این چه حرفی بود! ترس به وجودم رخنه کرد. جبهه گرفتم: یعنی چی؟ منظور تون چیه؟

جدی شد و گفت: هیچی می خواستم مطمئن شم که حالت خوبه! فکر کردم شاید از اخراج شدن شوکه بشی و حالت بد شه ولی حالا خیالم راحته. خداحافظ.

بدون اینکه اجازه بده من جواب بدم گوشی رو قطع کرد. اعصابم به هم ریخت. به این چیزها هم فکر می کرد؟ با یاد آوری جمله ی می خوام ببینمت دوباره اروم شدم. کاش حرفش حقیقت داشت. یه لحظه فکر کردم شاید آگه مهربون رفتار می کردم واقعاً می خواست ببینه. دوباره به خودم نهیب زدم که نباید احساساتی بشم و گول بخورم. کم کم رفتاراش و علاقه ی خودم داشت کار دستم می داد.

معلوم بود پدیده هنوز از این اتفاق بی خبره وگرنه گوشیمو منفجر می کرد. هرچند که الان اصفهان بود و سرگرم کاراش! از الان حوصله م سر رفته بود. وای به حال این روزای تکراری. دفعه قبلی هم که هرچی دنبال کار گشته بودم بی فایده بود. حالا حتی حوصله ی این کارو هم نداشتم. تصمیم گرفتم یه جوری خودمو سرگرم کنم. به رضا زنگ زدم و برای شب قرار گذاشتم که با بقیه ی بچه ها بریم بیرون. خیلی زود قبول کرد. قرار شد خودش به روزین بگه. بهش سپردم که حتماً بهار رو هم دعوت کنه. منم به آرمینا و آرمین می گفتم. اینجوری حداقل مجبور نبودم به ماهور و کاری که باهام کرد فکر کنم. مثل قدیم بچه ها رو هم دورهم جمع می کردم. قرار شد بریم یه جای باصفا و شام رو هم من درست کنم. چیزی بهتر از سالاد الویه به ذهنم نرسید. تا بعد از ظهر که آرمینا و آرمین برگشتن، سالاد رو حاضر کردم و آرمین رو فرستادم نون تازه گرفت.

موقع رفتن آرمینا زیر گوشم گفتم: آجی نمی شد کیان رو هم دعوت کنی! با دست کوبیدم پشت گردنشو گفتم: حرف نباشه! دختره خیره سر.

قرار شد ما با ماشین بابا بریم و اونا هم با ماشین خودشون بیان. برای اینکه وقت تلف نشه یه جایی قرار گذاشتیم و به هم ملحق شدیم. آرمین پشت فرمون نشسته بود و با دیدن ماشین رضا برایش بوق زد و اونم به همین ترتیب جوابشو داد. نگاهی به توی ماشینش انداختم و دست تکون دادم. به غیر از روژین و بهار یه شخص دیگه هم کنار رضا نشسته بود که اولش ندیدمش. دقیق تر که شدم دیدم فردینه. یه کم حالت گرفته شد. اینو چرا با خودشون آورده بودن. چرخیدم و به آرمینا که روی صندلی عقب نشسته بود نگاه کردم. اونم ابرو در هم کشید که یعنی نمی دونه.

رفتیم یه جای خوش آب و هوا. فکر کردم که نباید خوشی خودمو به خاطر امثال فردین و ماهور خراب کنم.

یه زیرانداز انداختیم. رضا یه عالمه چیپس و پفک و تخمه با خودش آورده بود. دو گروه شدیم. من و آرمینا و روژین و بهار یه طرف، آرمین و رضا و فردین هم یه طرف. بازی حدس کلمه با پانتومیم بود. نوبت اونا بود و رضا داشت پانتومیم رو اجرا می کرد که فردین گفت: آتوسا خانم می دونه چیه؟

منظورشو نفهمیدم و سعی کردم به چیزایی که درمورد خودم بود فکر کنم. بچه ها اعتراض کردن که نباید قوانین رو بشکنه ولی من داشتم فکر می کردم چیه که توی زمین و ایرانه و من می دونم! معلوم بود تنها چیزی که در این مورد فردین از من می دونست حافظیه بود. با ذوق دست زدم و گفتم: حافظیه ... حافظیه ...

آرمین و رضا همزمان گفتن: اه.. فردین نگاهی بهم کرد و پوزخندی زد. تازه فهمیدم سوتی دادم و نباید این حرفو می زدم.

بازی رو تموم کردیم و به سراغ شام رفتیم. برای بچه ها الویه کشیدم و با کلی مسخره بازی و شوخی و خنده خوردیم. بچه ها همش می گفتن من جز الویه هیچ غذایی بلد نیستم درست کنم. انقدر خندیدیم که لقمه پرید توی گلومو شروع کردم به سرفه کردن و رضا که کنارم بود زد پشت کمرم. یه لحظه همه ساکت شدن و نگاه کردن و بهار هم شروع کرد به سرفه کردن. نمی دونم بخاطر رفتار رضا بود یا چیز دیگه. آرمینا زد پشت کمر بهار و همزمان رضا گفت: حالا یکی یکی سرفه کنید که من بزمن پشت کمرتون!

بهار که انگار خیلی بهش برخورد کرده بود از جا بلند شد و رفت توی ماشین نشست. روژین رو به رضا گفت: چی می گی داداش!؟

رضا به نشونه ی تسلیم دستاشو بالا برد و گفت: منظوری نداشتم به خدا! نمی خواستم دخالت کنم تا بهونه بدم دست فردین. معلوم بود خیلی خودشو پیش خاله جونش عزیز می کنه و دائماً دنبال بهونه می گرده.

رضا بلند شد و گفت: میرم بهارو برگردونم تا تموم شدن غذا برنگشتن و بعدش رضا به تنهایی برگشت و گفت: بچه ها مهمونی بسه دیگه! جمع کنید بریم خونه!

وسایل رو جمع کردیم و هیچکس هیچ اعتراضی نکرد. شاید نمی خواستیم با حرف اضافه ای گردهمون رو از این خراب تر کنیم.

بین راه از هم جدا شدیم و ما به سمت خونه خودمون رفتیم. آرمیتا رو به من گفت: معلومه بهار چشه؟

بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم و گفتم: ما دخالت نکنیم بهتره! پس فردا زن عمو هرچی شد میدازه گردن ما!

آرمین که تا اون لحظه ساکت بود گفت: دیگه از این برنامه ها نچینید. خوشم نیاد این پسره فردین بیاد تو جمعمون. دقت کردم همش سعی داره به آتوسا حرف بزنه. خوشم ازش نیاد.

از غیرت داداشم کلی ذوق کردم. به خونه که رسیدیم موبایلم زنگ خورد و پدیده بود. پس حالا خبردار شده بود. برداشتم و جوری نشون دادم که اصلاً ناراحت نیستم.

- جانم پدیده!

- اوا دختر اخراج شدی مهربون تر شدی ها!

خندیدم و گفتم: می خوای چیکار کنم؟ کاریه که شده!

- آتی به خدا شرمندم. باور کن بابا ناچار بوده ولی خودم وقتی فهمیدم آبروی ماهورو بردم.

پریدم توی حرفشو با لودگی گفتم: شلوارشو از پاش کندی؟

بقی زد زیر خنده و گفت: خیلی بی تربیتی! این چه طرز حرف زدن دختر؟ سنی ازت گذشته.

- یه جوری میگی انگار چند سالمه! خب خودت میگی آبروشو بردم، منم میگم شلوارشو از پاش کندی که دلم خنک شه.

- به هر حال تو فکر نباش خودم دوباره درستش می کنم. کاری می کنم به دست و پات بیفته که برگردی سرکار.

انگار صدایش زدن چون بلافاصله گفت: خب کاری نداری؟ من باید برم.

خداحافظی کردیم. اما با خودم فکر کردم که دیگه نمی خوام جایی کار کنم که در دسترس ماهور باشم و بتونه اذیتم کنه.

ساعت یک نیمه شب بود و من بیهوده توی رختخوابم از این پهلو به اون پهلو می شدم. آرمیتا سرش توی گوشیش بود و معلوم نبود چیکار می کرد. حوصله نداشتم به خاطر نور گوشیش اعتراض کنم. البته خوابم هم نمی برد. با صدای اس ام اس گوشیم تا لحظه ی برداشتن گوشی از کنار بالشم هزار بار در ثانیه دعا کردم که ماهور باشه. مثل گرگ گرسنه ای که گوسفندی به چنگال گرفته باشه گوشی رو در لحظه قاپیدم. خود نامردش بود. نوشته بود: آتوسا بیداری؟

هول کردم چی بنویسم. اصلاً واسه چی می خواست بدونه بیدارم یا نه. خواستم بی جواب بذارمش ولی بعد با خودم گفتم که الان فکر می کنه خواب بودم که جواب ندادم. دلم خواست بنویسم به توجه! اما اینم خوب نبود چون با خودش می گفت شخصیت ندارم. ولی چی می نوشتم برایش. باید می نوشتم آره! این خوب بود. کمی لفتش دادم تا فکر نکنه زود جواب دادم. بعد نوشتم آره و مسیج رو برایش فرستادم. برای اینکه آرمیتا نپرسه به کی اس میدم گوشی رو روی ویبره گذاشتم. پیام بعدیش که اومد گوشی رو روی قلبم گذاشتم و مثل احمقا دعا کردم که مثلاً نوشته باشه من عاشقت شدم. پیام رو نگاه کردم: عزیزم بگیر بخواب! خداحافظ

یعنی چی؟ مرتیکه عوضی منو مسخره کرده بود. اعصابم به هم ریخت و گوشی رو انداختم پایین تخته و باز از این پهلو به اون پهلو شدم. خاک بر سرت کنن آتوسا! انتظار داشتی بنویسه عاشقته؟ این مردک دیوانه. صدای ویبره گوشیم از روی موکت اومد. مثل یه میمون فوری از تخت آویزون شدم و گوشی رو قاپیدم. داشت زنگ می زد. جلوی آرمیتا که نمی تونستم باهاش حرف بزنم. نمی خواستم چیزی بفهمه. برخلاف میلم رد تماس دادم. و گوشی رو کنارم گذاشتم و منتظر مسیج شدم. اما تا یه ساعت بعد هم خبری نشد و آخر سر نمی دونم کی خوابیدم و کی از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و با یادآوری دیشب، گوشیمو از کنار بالشم برداشتم تا ببینم بعد از خوابیدنم خبری شده یا نه. اما دریغ از هیچ پیامی. زیر لب بد و بیراهی نثار روح پرفروش ماهور کردم و از جا بلند شدم. از بیکاری متنفر بودم و بدتر از اون اینکه هیچ برنامه ای برای وقت های بیکاری نداشتم. بعد از خوردن صبحونه، شماره ی پدیده رو گرفتم تا ببینم کی بر می گرده. گفت که فعلاً یه هفته ای اونجاست و خدارو شکر آخر این هفته هم این پروژه بسته میشه و خیال همه راحت...
به آرمیتا هم زنگ زدم تا ببینم کجاست و کی میاد خونه. گفت که با دوستش رفته بیرون و ناهار هم باهمن. فکر کردم که این وروجک هم از من زرنگتره! از بی حوصلگی تا ظهر وردست مامان بودم و فقط سالاد درست کردم و خداروشکر موقع ناهار سرو کله ی رضا پیدا شد و منو از تنهایی درآورد. با ورودش مامان به شوخی گفت: رضا می بینم که مادر زنت خیلی دوستت داره؟

- چیه هنوز ناهار نخوردین؟! -

با این حرفش با خنده گفتم: می خوام بگی نمی دونستی وقت ناهاره ها؟ شما ساعت چند ناهار می خورین؟ هنوز ساعت ۱ هم نشده که!
- نه مطمئنم مادر زنت دوستم داره!
بعدم چشمکی بهم زد. گفتم: خوش به حالت پس!
- حسودی نکن!

با هم نشستیم رو به روی تلویزیون و رو بهش گفتم: چه خبرا؟

- هیچی امروز به لطف خدا کارام جور شد و از روز شنبه توی بیمارستان... مشغول به کار می شم.

از خوشحالی جیغ زدم و دست زدم (ببخشید که ما فرهنگ آپارتمان نشینی نداریم البته! همسایمون همون آقاهه بود که هی چشم چرونی می کنه و در واقع صاحب خونمونه! خلاصه کاریمون نداره!) و گفتم: پس کو شیرینیش؟ پاشو برو بیرون! تا شیرینی نیوردی نیای ها!

از جا بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و رو به مامان گفت: زن عمو این دخترتو جمع کن! مهمون نوازی بلد نیست .

مامان چشم غره ای بهم رفت که یعنی در حدی باهانش شوخی نکن که پس فردا زن عمو باهامون لچ کنه. به حرفش گوش دادم و رفتم از توی یخچال میوه آوردم و روبه رضا گفتم: برو بشین تا مهمون نوازیمو ببینی. دوباره نشستیم که از همونجا داد زد و به مامان گفت: زن عمو می خوام زن بگیرم. دختر برام سراغ دارین؟

مامان لبخندی زد و گفت: زنتو که خودت باید انتخاب کنی. من چیکارم؟!

- قربون دهنتم زن عمو. ترو خدا اینو یه جوری به مامان بفهمونین. هی میگم خودم می خوام انتخاب کنم هی برام زن پیدا می کنه. مثلاً میگه بیا آتوسا رو برات بگیرم. آخه اینم شد زن زندگی.

مطمئن بودم که داره شوخی میکنه و محاله زن عمو منو پیشنهاد بده. مامان در جوابش گفت: رضا دلتم بخواد. درمورد دخترم درست صحبت کن.

بوسه ای برای مامان فرستادم و گفتم: ایول مامان!

رضا قهقهه ای زد و سیبی به طرفم پرت داد و من تو هوا گرفتمش. موبایلم زنگ خورد. دلم آشوب شد. می دونستم حتماً خودشه. به صفحه نگاهی کردم و با گفتن ببخشیدی به رضا به سمت اتاقم رفتم.

- بله!

- سلام آتوسا خوبی؟

جوری حرف می زد که انگار دنبالش کرده بودن. با عجله و تند تند. ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده باشه. گفتم: سلام چی شده؟

- آتوسا یه کار فوری دارم می تونی بیای ببینمت!

حتماً می خواست باز مسخرم کنه. محال بود که گول بخورم. با خونسردی گفتم: چه کاری؟

- تو بیا بهت میگم!

این حرفش بیشتر مطمئنم کرد. اگه چیز مهمی بود حتماً می گفت! گفتم: من مهمون دارم. در ضمن شما انگار فراموش کردین که چیکار کردین!

- آتوسا دعوا و دشمنی رو بذار کنار! خواهش می کنم بیا و بعد هر حرفی خواستی بزن و هر جور خواستی تلافی کن!

ترسیدم. نکنه واقعاً اتفاق مهمی افتاده بود که این حرفو می زد. مگه این اصفهان نبود. من کجا باید می رفتم.

- از کجا بدونم که دروغ نمی گید!

جدی شد و آروم تر از قبل گفت: من کی تاحالا به تو دروغ گفتم یا باهات قرار گذاشتم و نیومدم.

جوری می گفت قرار گذاشتم هرکی می شنید فکر می کرد یه عمره باهم رابطه عاشقونه داریم. من که از خدا می خواستم ببینمش. فقط دلشوره افتاد به جونم که چرا می خواد ببینتم.

- خب حالا همیشه یه کم توضیح بدین؟ مگه شما اصفهان نیستسن!

- همشو وقتی اومدی برات توضیح میدم. ساعت ۴ میام سر کوچتون دنبالت باشه؟

- باشه! ولی آخرین باریه که به حرفت گوش میدم.

توی دلم گفتم: دروغ گفتم این اولیشه!

- آتوسا فقط یه لطفی کن بهترین لباسی رو که داری بیوش! ممنون خداحافظ.

لعنتی قطع کرد. اصلاً به اون چه ربطی داشت که چی می خوام بپوشم. زیر لب گفتم: مردک پررو!

عقب گرد کردم که از اتاقم خارج بشم که رضا رو توی چارچوب در دیدم. یعنی از کی اینجا بود؟! کی اینجاست؟

فوری گفت: ببخش آتوسا جان نمی خواستم فضولی کنم. تازه اومدم.

رضا هم زرننگ بود. اون که می دونست رفتم با تلفن حرف بزنم. دوباره گفت: کی بود؟ چیزی شده؟

با لحنی که دلخوری ازش پیدا بود گفتم: تو که گفتی نمی خوامی فضولی کنی!

قیافش تغییر کرد و چیزی نگفت. دوباره به سالن پذیرایی رفتیم و تا وقت ناهار چندان حرف نزدیم. البته رضا همش توی فکر بود. دلیلشو نمی فهمیدم. ولی چون احتمال داشت فهمیده باشه که با یه پسر حرف می زدم و بعد هم ازش قایم کردم، سعی کردم دخالتی نکنم. بعد از ناهار هم خداحافظی کرد و رفت. اصراری به موندنش نکردم چون همش لحظه شماری می کردم ساعت ۴ بشه!

ساعت ۳ رفتم جلوی آینه و آرایش کردم. رژ لب قرمز زدم و ریمل کشیدم و مزه هامو حالت دادم. خودم که خیلی راضی بودم. صورتم با نمک شده بود. چشمام هم درشت تر از قبل نشون می داد. رفتم سر کمد اما لباس درست و حسابی که نداشتم. باید اعتراف می کردم آرمیتا از من خوش سلیقه تر بود. با این فکر رفتم سر کمدشو پالتوی قرمز چرمشو برداشتم. با چکمه های مشکیش. شال مشکی خودمم سر کردم. تا ساعت ۴ همه چی تکمیل بود. آرمیتا یه کیف دستی مشکی براق داشت که آگه می فهمید برش داشتم خونه به پا می کرد.

به طور کلی با لباسای خواهرم تپیی به هم زده بودم! راس ساعت چهار از خونه خارج شدم و در جواب مامان که می گفت کجا می ری؟ گفتم: با رئیس شرکتمون قرار دارم.

اینجوری هم دروغ نگفته بودم و هم سرو ته قضیه رو هم آورده بودم. به هر حال ماهور یه زمانی رئیس بود. ماشینش رو دیدم که سر کوچه وایساده بود. هول کردم و لی سعی کردم با خونسردی راه برم و اصلاً برای رسیدن بهش عجله ای نکنم.

وقتی رسیدم خودم در جلو رو باز کردم و با گفتن سلام آرومی سوار شدم. جوابم رو داد و نگاهی بهم کرد و در حالی که ماشینو روشن می کرد گفت: گفتم بهترین لباست رو بپوش نگفتم که این همه میکاپ کنی! مگه می خوایم بریم عروسی! ضمناً رژ قرمز بهت نمیداد دیگه نزن.

با تعجب درحالی که خیلی بهم برخورده بود نگاش کردم و گفتم: اصلاً لباس پوشیدن و آرایش من به شما چه ربطی داره!

با حرص گفتم: وقتی قراره با من بیای بیرون ربط داره.

داشتم فکر می کردم چه جوابی بهش بدم. مردک اول کاری اعصابمو به هم ریخت. منو باش که به خاطرش از کمد آرمیتا دزدی کرده بودم. ولی ته دلم خوشم اومد که انقدر براش مهم بود که چی بپوشم و چطوری آرایش کنم. اما مطمئنم بودم که دروغ میگه. رژ قرمز خیلی هم بهم میومد. تو دلم گفتم: حسود!

سرعتشو زیاد کرد و منم طلبکارانه پرسیدم: خب؟!

نگاهی بهم کرد و گفت: ببین آتوسا من بعداً برات جبران می کنم ولی لطفاً توی این یه مورد باهام لجبازی نکن.

بعد همونجور که رانندگی می کرد داشبورده رو باز کرد و یه جعبه آورد بیرون و انداخت روی پام و گفت: بذار دستت.

جعبه رو باز کردم. یه حلقه ی برلیان بود. ساده بود ولی قشنگ بود. با تعجب گفتم: این چیه؟

- بذار دستت.

بعد دست خودشو نشونم داد که یکی دقیقاً شبیه همین توی انگشتش بود و ادامه داد: من امروز با چند تا از همکلاسی های دوران لیسانسم قرار دارم توی یه کافی شاپ! دوتا دختر و سه تا پسر! اینا همشون تا الان آمریکا بودن. حالا برای چند روز برگشتن. یکی از اون دخترا قبلاً دوست من بود.

با حیرت نگاش کردم. ته دلم پر از احساس حسادت شد. ترس وجودمو گرفت.

- اسمش پارمیسه! من بهشون گفتم ازدواج کردم. الان تقریباً ۷سال می گذره. ولی خب مجبورم جوانب احتیاط رو در نظر بگیرم. تنها کسی که به ذهنم رسید که الان بتونه این نقش رو برام بازی کنه تو بودی! البته دختر زیاد دور و برم بود ولی هیچکدوم مثل تو از پس اونا بر نمیان. نمی دونم چند روز اینجان ولی توی این مدت

هر دفه من مجبور بشم باهاشون قرار بذارم تو باید باهام بیای! هرچی هم بخوای در عوضش بهت میدم. هر چقدر پول بخوای هم حاضرم پرداخت کنم. تا رسیدن به جمله ی آخرش همشو با هیجان گوش دادم. اما حرف پول انگار از درون آتیشم زد. با عصبانیت حلقشو انداختم روی داشبورد و گفتم: نگه دار! فکر کردی کی هستی؟

سعی کرد آروم کنه و گفت: خیلی خب ببخشید! اگه هر حرف بدی زدم که ناراحتت کرد ولی الان دشمنی رو کنار بذار و کمکم کن! حتی نمی دونست از چی ناراحت شدم. فکر می کرد من دشمنشم! نمی دونست خودش که همیشه دشمنی می کنه!

- آتوسا قبوله؟

معلوم بود که قبول می کردم. چیزی نگفتم. می خواستم سکوتم نشونه ی رضایتم باشه. همین که با اون بودم و برای چند لحظه نقش همسرشو بازی می کردم و حلقش توی دستم بود خوشحالم می کرد. سکوتم رو که دید گفت: تروخدا حالا حلقه رو دستت کن! سعی کن باهام مهربون تر از این که هستی باشی. دست بردم و حلقه رو برداشتم و گفتم: پس باید قول بدین منو برگردونید سرکارم تو شرکت ماهان!

جدی شد و گفت: در موردش بعداً صحبت می کنیم. عجب رویی داشت. معلوم بود که می خواد بعداً دبه در بیاره! با ناراحتی گفتم: من به کارم احتیاج دارم. - خیلی خب. حالا داریم می رسیم. تو نقشتو خوب بازی کن من هرکاری گفتمی انجام میدم. انقدر براش حیاتی بود این قضیه که حاضر بود به خاطرش هرکاری می خواستم انجام بده!

رسیدیم به کافی شاپی که می گفت. از ظاهرش معلوم بود از اون جاهاییه که من یه دونه قهوه هم نمی تونم توش بخورم. پیاده شدیم و وارد شدیم. دستمو گرفت و به سمت میزی که پنج نفر دورش نشسته و بود و جای دونفر داشت کشوندم. دستمو به زور از دستش درآوردم و که چرخید و با تحکم گفت: تابلو بازی در نیار دختر. دوباره دستمو گرفت و خودش با لبخند حرکت کرد و منم دنبالش. به میز که رسیدیم بچه ها از جاشون بلند شدن. زود به دخترا نگاه کردم که تشخیص بدم پارمیس کدوم یکیه. فرصت تشخیص به خودم داده نشد و خیلی زود ماهور معرفی کرد.

اولین پسر که حدوداً بیست و پنج شیش ساله میخورد اسمش سیاوش بود و برادر یکی از دخترا به اسم سایه بود. فهمیدم اون یکی دختره پارمیسسه. چشمش سبز بود و اگه می خواستم توصیفش کنم ناچاراً باید می گفتم خوشکله و قیافش هیچ نقصی نداره.

دوتا پسر دیگه مهیار و شهاب بودن که به هردوشون می خورد همسن ماهور باشن. دخترا هم احتمالاً همسن ماهور بودن چون می گفت همکلاسی هاشن. منو بهشون پونه معرفی کرد. گرفتم که حتماً قبلاً بهشون گفته زنش اسمش پونه س! اما پارمیس رو نادیده گرفت و اسمی ازش نبرد.

می خواستم خودمو راحت کنم که مجبور نشم اسم پونه رو تحمل کنم و با این حساب گفتم: البته اسم توی شناسنامه آتوساست ولی پونه صدام می زنن. یه دفعه دوتا دخترا زدن زیر خنده و با صدای نه چندان جالبی کافی شاپ رو گذاشتن رو سرشون. می دونستم حتماً گند زدم واسه همین به ماهور نگاه نکردم. دستشو انداخت دور شونم و روبه پسرا گفت: خب! دعوت نمی کنید بشینیم؟ مهیار گفت: چرا بفرمایید.

دوتا صندلی خالی بود ولی کنار هم نبودن. یکیشون بین مهیار و شهاب بود و اون یکی بین پارمیس و سیاوش.

ماهور با پوزخند رو به مهیار گفت: تو که منو می شناسی! بعد رو به شهاب گفت: شهاب داداش لطف کن بشین اینجا. بعد با دست صندلی خالی بین پارمیس و سیاوش رو نشون داد. شهاب اینکارو کرد و دوتا صندلی کنار هم خالی شد که ماهور یکی رو بیرون کشید و رو به من گفت: عزیزم....

لبخند زورکی تحویلش دادم و نشستم و خودش کنارم نشست. استرس بهم دست داده بود. اصلاً از رفتارشون و جوی که توش بودم خوشم نمیومد. تو همین فکر بودم که پارمیس گفت: خانمی تو هنوز نمی دونی ماهور از رژ لب قرمز بدش میاد؟ چطور بعد از این همه سال هنوز نفهمیدی!

جا خوردم. اصلاً این حرفی نبود که بخواد تو جمع مطرح کنه. اومدم جوابی بدم که ماهور پیش دستی کرد و گفت: من ذائقه م خیلی وقته تغییر کرده. از وقتی پونه رو دیدم. ضمناً رژ لب قرمز برارنده ی هرکسی نیست. به پونه ی من خیلی میاد.

نوق کردم. پوزشو به خاک مالید. دختره ی ایکیبری ...

هرچند کم نیاورد و در جواب ماهور گفت: رژ لب قرمز و پوست سبزه؟

شهاب یه جای ماهور رو به دختره گفت: عزیزم بسه دیگه.

و رو به من گفت: نامزد شوخی می کنه پونه خانم. به دل نگیرید.

لبخندی تحویلش دادم. ماهور رو به شهاب گفت: به سلامتی از کی تا حالا؟!

شهاب گفت: چند ماهی میشه..

پارمیس پرید تو حرفش و گفت: هنوز خبری نیست من که هنوز جوابی ندادم.

ماهور رو به پارمیس گفت: پس سعی کن شهابو بچسبی. می دونی که الان دیگه

شوهر گیر نمیاد.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد و جواب داد و در همون حال سایه به من

گفت: چطوری تحملش می کنی؟

لبخندی بهش زدم و برای اینکه حرصش بدم گفتم: اتفاقاً ماهور جان خیلی مهذبونه. الان داره شوخی می کنه.

پارمیس زد زیز خنده و گفت: از کی تا حالا مهربون شده و از کی شوخ طبع؟! ماهور که تلفنش تموم شده بود از جا بلند شد و در حالی که به من اشاره می داد که بلند شم رو به پارمیس گفت: خب هرکسی که لیافت مهربونی و شوخی رو نداره. گفتم از وقتی با پونه آشنا شدم. حالا اگه چند روز باهاش آشنا بشی تو هم می فهمی چه فرشته ایه.

سریع بهش لبخند زدم و گفتم: عزیزم لطف داری تو! پارمیس ساکت شد و صورتشو جمع کرد و در گوش سایه نمی دونم چی گفت. ماهور رو به مهیار کرد و گفت: ببخشید ما مجبوریم بریم. شما هم که ناغافل دعوتمون کردین. حالا یا بیاین خونه یا بعداً جایی قرار بذاریم دوباره بیشتر همدیگه رو ببینیم. راستی کی قراره برگردین؟ مهیار گفت: تا یه ماه دیگه تقریباً! تو دلم گفتم: یعنی یه ماه باید اینا رو تحمل کنم؟ البته به همسر ماهور بودن می ارزید.

ماهور گفت: خب دیگه ما می ریم. شرکت کار دارم بعداً می بینمتون. خداحافظی کردیم و تنها کسی که درست و حسابی جوابمون رو داد مهیار بود. سوار ماشین که شدم نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدای من اینا دیگه کی بودن. ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

نگاهی به صورتش کردم لبخندی روی لبش بود. یعنی انقدر از دیدن پارمیس خوشحال بود. اما من که دیگه ناراحتی نداشتم چون پارمیس نامزد شهاب بود و این امتیاز بزرگی برام محسوب می شد. هرچند که از سایه هم چندان خوشم نیومد. چون همش به ماهور نگاه می کرد. صداس توجهمو از افکارم بیرون کشید.

- حالا واقعاً من مهربون و شوخ طبعم.
هول کردم. معلومه که نبود. اما نمی خواستم بدونه چه جوری راجع بهش فکر می کنم. گفتم: نمی دونستم در حین صحبت کردن با تلفن انقدر گوشاتون تیز بوده که حرفای منو شنیدین.

خنده ای کرد و گفت: ولی خوشم اومد. به جز اینکه گفتمی اسمت تو شناسنامه اتوساست کلاً خوب رفتار کردی.

خودمو براش گرفتم و گفتم: به هر حال فکر نکنم دیگه به من نیازی باشه. پارمیس خانم که ظاهراً با اقا شهاب نامزد کرده.

اخم کرد و گفت: من اینا رو می شناسم. این فیلمشون بود. ندیدی گفت هنوز جواب ندادم. اگه نامزدش بود میاورد منو ببینه؟ واقعاً این چیزا رو نفهمیدی اتوسا؟ دوم مردی نامزدشو می بره دیدن دوست پسر سابقش.

نمی خواستم نفهم جلوه کنم گفتم: خب شایدم نقشه نباشه. چون شهاب خیلی عاشقونه به پارمیس نگاه می کرد.

چیزی نگفت و ماشین رو گوشه ای از خیابون پارک کرد. بعد رو کرد بهم و تو چشمام خیره شد.

سرمو تکون دادم و گفتم: چرا ایستادین؟

- می خوام بگی نگاه عاشقونه چه جوریه!

جوری تو چشمام نگاه می کرد که نزدیک بود آب بشم و برم تو زمین. رومو کردم طرف پنجره و گفتم: نمی دونم. همونجوری که شهاب پارمیس رو نگاه می کرد دیگه...

ادامه ی حرفمو گرفت و گفت: یا شایدم اونجوری که پارمیس و سایه به من نگاه می کردن آره؟!

خوشم نیومد از حرفش. می خواست بگه دونفر عاشقشن. می خواست حسودیم بشه. براینکه حرصشو در بیارم گفتم: شاید!

اما نچرخیدم که نگاش کنم.

گفت: نه عزیزم هیچکدوم اینا نگاه عاشقونه نبود.

تعجب کردم صورتمو چرخوندم طرفش و گفتم: یعنی چی؟

لبخندی زد و دوباره ماشینو روشن کرد و گفت: تعجب می کنم با این سنت این

چیزا رو نمی دونی!

- مثلاً چی؟!

جمله مو جوری با حرص گفتم که لبخندش بیشتر شد و گفت: چون واسه دفعه بعدی که باهام میای لازمت میشه باید بگم. هرسه تای این نگاه ها طمع بود. مثلاً شهاب پارمیس رو واسه ثروتش می خواد وگرنه هیچ مردی عاشق زنی که یه زمانی دوست نزدیکترین دوستش هم بوده نمیشه! پارمیس هم منو واسه موقعیتم می خواد چون بعد از این همه سال نتونسته کسی در حد پولداری و موقعیت خودش پیدا کنه که عاشقش بشه و می دونه هرکی می خوادش واسه پولشه. سایه هم که بیشتر کاراش حسادت نسبت به پارمیس. اگه منو به چنگ بیاره می تونه پزشو به پارمیس بده.

با تعجب فقط نگاش کردم که گفت: فکر کنم تو هنوز نگاه پدیده به سامان رو

ندیدی! یا برعکسش! حالا اینبار که سامان اومد و دیدیشون دقت کن!

سرمو انداختم پایین و گفتم: اونوقت پارمیس چرا دنبال شماست؟ چون فکر می

کنه هنوز عاشقشی!

- نه این که ماجراش مفصله. تو که هنوز نمی دونی عاشقش بودم یا نبودم!

- یعنی نبودین؟

- من اونموقع بیست و دو سالم بود خانم!

این یعنی اینکه بچه بوده و احساساتش از روی بچگی بود. یعنی بعد از اونم عاشق شده بود. نمی خواستم کنجکاوی کنم. به زحمت جلوی خودم رو گرفتم و چیزی نپرسیدم.

- تو تاحالا به کسی اونجوری که پدیده به سامان نگاه می کنه، نگاه کردی؟
ابروهامو با تعجب بالا دادم و نگاهش کردم و گفتم: من هنوز ندیدم اونا چطور به هم نگاه می کنن! بعدشم اینجوری باهام حرف می زنید یعنی منو بچه فرض کردین؟
لبخندش بیشتر شد و چیزی نگفت. رسیدیم خونمون که گفت: اینبار پیچوندمشون ولی فکر نکنم بازم بتونم اینکارو کنم.
از ماشین پیاده شدم و خواستم یرم که یادم افتاد حلقش هنوز تو دستمه. دلم نمیومد درش بیارم ولی برگشتم و از توی پنجره گفتم: راستی حلقتون!
خواستم از دستم در بیارم که گفت: پیش من بمونه کم میشه. پیش خودت باشه وقتی لازم شد دستت کن.
گذاشتمش توی جیبم و ازش خداحافظی کردم.

احساس خوبی داشتم. از اینکه امروز باهاش جنگ و دعوا نداشتم و لجبازی نکردیم و مهربون بود. از اینکه زنش بودم. از اینکه معلوم بود پارمیس رو نمی خواد و ترسی بخاطر بودن اون دختر، تو وجودم نبود. فکر کردم یعنی حالا فهمیده که منم با عشق نگاهش می کنم!

اما باید خودمو آماده می کردم تا یه کم این دوتا دختر و اذیت کنیم. حس خوبی بود. حالا که می دونستم ماهور هم ازشون خوشش نمیاد راحت می شد اذیتشون کرد. بعدم می تونستم با خیال راحت برگردم سرکارم.

اصلاً یه جورایی خوب بود این رفت و آمد با دوستاش. اینکه فهمیده بودم از آرایش و رزلب قرمز اصلاً خوشش نمیاد. اینکه معلوم بود توقع داشت یه نفر به خاطر خودش بخوادش. به اینجای فکرم که رسیدم به خودم گفتم: تو هم که واسه پول می خواهی.

دوباره گفتم: نخیر من خودشو دوست دارم. اگه پول می خواستم که کارت هدیه رو نمی دادم بهش. تازه اخلاقش هم زیاد خوب نیست. همش اذیت می کنه ولی بازم دوستش دارم.

بخاطر افکارم خندم گرفت. ولی از الان می تونستم یه شروع تازه داشته باشم. وقتی رفتم خونه مامان بهم گفت که عمو به بابا گفته می خوان برای رضا بیان خواستگاری. اولش فکر کردم واسه ارمیتاست ولی وقتی مامان گفت برای خودمه نزدیک بود دوتا شاخ رو سرم سبز بشه. باورم نمی شد فقط با خنده به مامان گفتم: حتماً تصمیم خود عمو بوده وگرنه محاله که زن عمو همچین کاری بکنه.

بعدم با گفتن من جوابم منفيه قضيه رو خاتمه دادم و به اتاقم رفتم. فکرم رفت
پيش رضا و رفتاراش. يعني از من خوشش ميومد؟! دوست نداشتم اينجوري باشه
چون دلم نمي خواست ازم دلخور بشه.

شب توي تخم دراز کشيده بودم و آرميتا توي حياط داشت با تلفنش صحبت مي
کرد. ورپريده معلوم بود يه خبراييه و نميگه. حدس مي زدم با کيان حرف مي زنه.
خيلي وقت بود کيان رو ندیده بودم. از شب مهموني تاحالا حتي باهاش حرفم نزده
بودم. بايد يه جوري مي ديدمش و ته توي قضيه رو در مي آوردم. نمي خواستم
خواهرم آسيبي ببينه. گوشيم زنگ خورد. ديدن اسم ماهور برام دلنشين بود. هنوزم
اسمش توي گوشيم غول بي شاخ و دم بود. خواستم حالا که باهام مهربون شده تغييرش
بدم اما شيطنت توي وجودم اجازه نداد. جواب دادم و گفتم: بله آقاي مشرقي.

صداش بي حال بود گفت: سلام خوبي؟

- ممنون شما خوبين؟

- نه زياد. آتوسا برات زحمت دارم.

چقدر خوب بود وقتی مهربون حرف مي زد. گفتم: خواهش مي کنم بفرماييد.

- اين بچه ها تلفن زدن گفتن فردا شام ميخوان بيان خونمون! يعني خونه ي من

و تو...

- با خونسردی گفتم: خب؟

- خب! يعني اينکه بايد بيای به يه آدرسي که بهت ميدم. بعد از ناهار اونجا

باشي. غذا از بيرون سفارش بده فقط يه لطفی کن و اونجا رو يه کم تميز کن. پول هم
ميدارم روي ميز آشپزخونه که اگه چيزي خواستي بخري.

- باشه ولی اگه واسه شام بيان تا چند ميمونن؟ من شب نميتونم بيرون باشم.

- حالا تو بيا اونم يه جوري درستش مي کنم. نهايتاً اينکه بيرونشون مي کنيم

ميگيم ما مي خوايم بخوابيم.

بعد از گفتن اين حرفش خودش خنده ي آرومي کرد. تو دلم گفتم بي شعور!

ساکت موندم که گفت: خب حالا آتوسا! ميای يانه؟

يه جوري مي گفت خب حالا انگار من حرفي زدم. گفتم: باشه کاري نداريد؟

- نه پس منتظرم، خداحافظ.

زود گوشي رو قطع کردم. نمي خواستم بيشتتر حرف بزوم که هر حرفي دلش

مي خواد بگه. اس ام اسي که برام اومد اجازه نداد بيشتتر به حرفش فکر کنم. آدرس

رو فرستاده بود زيرشم نوشته بود: انقدر حواسمو پرت مي کنی آدرس رو يادم رفت

بدم.

من حواسشو پرت کردم! خودش منحرف بود. لبخندي رو لبم نشست. اين

حواسش هم پرت مي شد.

صبح با انرژی زیادی از خواب بیدار شدم. با اینکه نمی دونستم چی میشه اما از این بازی خوشم اومده بود. کلی انتظار کشیدم تا ظهر شد. حدوداً ساعت ۲ بود که راه افتادم به سمت آدرسی که گفته بود. نمی دونستم خودش اونجا بود یا نه! واسه همین تلفن زدم تا بیاد درو باز کنه. رسیدم در خونه و زنگ زدم. بعد از چند ثانیه درو باز کرد و من وارد شدم. یه خونه ویلایی تقریباً کوچیک بود ولی خیلی معماری شیک داشت. آدمو یاد خونه های شمال کشور مینداخت. وارد ساختمون که شدم ماهر جلوم سبز شد. یه تی شرت سفید و یه شلوار گرمکن سورمه ای تنش بود و موهاشم زولیده بود. با لبخند گفت: سلام خانوم خونه! چطوری؟

تو دلم قند آب کردن ولی جدی گفتم: سلام. قراره چیکار کنیم؟
خندید و گفت: زندگی!

می خواستم بهش بگم تازگی نمکدون شدیا ولی شخصیتم اجازه نداد! بعله! نمی دونم این لباس راحتیا چی بود که پوشیده بود. می دیدمش خجالت می کشیدم.
رو بهش گفتم: غذا سفارش دادین؟

- نه هنوز! منتظر شدم بیای نظرتو بیرسم. به هرحال تو بیشتر میدونی اینجور مواقع چی مناسبه.

از تعریفش نوق کردم و فکر کردم حالا که اینطوریه خوبه خودی نشون بدم و با این حساب گفتم: پس به جای سفارش غذا لیستی که میگم تهیه کنید خودم غذا درست می کنم.

نگاهی بهم کرد و با تعجب گفت: مگه بلدی؟!!

- بله این چیزیه که هر خانمی باید یاد بگیره. فقط اولش اگه شما کاری ندارین اینجا رو یه کم گرد گیری کنیم..

- کاری ندارم. امروزو به خودم مرخصی دادم. پس بزن بریم.

دلم می لرزید از این رفتاراش. چرا یهو این همه مهربون شده بود. دست به کار شدیم و شروع کردیم به گردگیری. خدارو شکر خونه ی تمیزی بود و کار زیادی نداشت.

- آقای مشرقی اینجا خونه ی کیه؟

- مال خودمه!

با تعجب گفتم: با پدر و مادرتون زندگی نمی کنید؟

خندید و گفت: چرا پیش اونام. ولی اینجا مال خودمه. گاهی میام که تنها باشم یا وقتی که دوستانمو میارم اینجا.

دوستاشو میاورد؟ یعنی ممکن بود دوست دختر داشته باشه و بیارشون اینجا؟!
اصلاً از این فکر خوشم نیومد. نمی دونم چرا حالم گرفته شد و دیگه حرفی نردم.

بعد از تموم شدن نظافت خونه. لیست بلند بالایی نوشتم و دادم دستش و گفتم.
لطفاً اینا رو بخیرید تا دو سه مدل غذای خوشمزه درست کنیم.

- باشه می خرم ولی توی آشپزی اصلاً رو من حساب نکن که حوصله ندارم.

با خنده گفتم: نمی‌خوایم که بکشیمشون.
درحالی که بیرون می‌رفت سرشو چرخوند و چشماشو گرد کرد و گفت: بعداً به حسابت می‌رسم. راستی می‌خوان یکی از دوستاشونو همراهشون بیارن. منم نمی‌شناسمش. حواست باشه.

- باشه حالا اونم مثل بقیه می‌کشیم!

رفت بیرون و من رفتم توی آشپزخونه و در یخچالشو باز کردم. هیچ خبری نبود. یادم افتاد لباس با خودم نیاوردم. با مانتو که نمی‌تونستم توی خونه ای که مال خودم بود و خانمش بودم زندگی کنم و از مهمونا پذیرایی کنم. منتظر شدم تا ماهور برگرده و من برم لباس بیارم. هرچند که با برنامه ریزی ای که داشتم ممکن بود برای تهیه ی شام وقت کم بیارم اما چاره ای نبود. ساعت چهار بعد از ظهر بود و ماهور با کوله باری از خرید رسید خونه. رفتم خریدارو از دستش گرفتم که گفت: هنوزم هست الان میرم از تو ماشین میارم.

تا بقیه ی خریدارو بیاره بسته هارو بردم آشپزخونه و باز کردم و هرچی لازم بود تو یخچال گذاشتم. وقتی تموم شد نشست روی یه صندلی و گفت: خدا اون روز رو نیاره. من که نمی‌تونم از این کارا بکنم.

خندیدم و لی ته دلم رنجید. یعنی دوست نداشت زن بگیره؟!!

بهش گفتم که باید برم لباس بردارم و این ریختی همیشه جلوی مهموناش ظاهر بشم. خودش تا سر کوچه رسوندم و منتظر موند. چندتایی سارافون و لباس برداشتم تا اونجا بتونم یکی رو که بهتر بود انتخاب کنم و بپوشم. نمی‌دونستم دوستاش چه جور آدمایی! هرچند معلوم بود زیاد تو قید و بند پوشیده بودن نیستن اما در هرصورت نمی‌خواستیم بی حجاب جلوشون ظاهر بشم. باهم به خونه برگشتیم و اون رفت جلوی تلوزیون نشست و منم به آشپزخونه رفتم و مشغول شدم. وقت زیادی نداشتم و با این حساب فقط می‌تونستم یه مدل غذا درست کنم. صداش کردم و بهش گفتم که در جوابم گفت: اتفاقاً اینجوری نیستن. ساندویچم جلوشون بذاریم می‌خورن. تو فقط قول بده ته چین درست کنی که من خیلی دوست دارم.

اتفاقاً این یکی رو مادرم عالی درست میکرد و من ازش یاد گرفته بودم. فکر کردم که توی هرچیزی دست و پا چلفتی یا به درد نخور باشم حداقل آشپزیم خوبه. با این فکر گفتم: باشه به شرطی که شما هم سالاد درست کنید.

اخم تصنعی کرد و گفت: من که گفتم از آشپزی خوشم نمیاد.

- سالاد درست کردن که آشپزی محسوب نمیشه. ولی خوب درست کنید ها!

- چشم خانوم خونه!

رفت و در یخچال رو باز کرد و خیار و گوجه و کاهو برداشت و گذاشت روی میز و بعد از اینکه دستهاشو شست یه چاقو و تخته برداشت و شروع کرد به خرد کردن. برام جای تعجب داشت که این چیزا رو می‌دونست. به سالاد درست کردنش

دقیق شدم و دیدم که خوب کارشو بلده. پس از آسپزی خوشش نیومدن و بلد نبودن همش بهونه بود. نشستم روبروشو گفتم: شما از کجا یاد گرفتین؟

در حالی که داشت با دقت گوجه ها رو نگینی می کرد گفت: چیو؟
- سالاد درست کردن دیگه؟ و احتمالاً آسپزی!

چشمکی زد و گفت: این یه رازه!

حرصم گرفت. خوشم نمیومد التماسش کنم تا بهم بگه واسه همین بیخیال شدم و رفتم دوتا چایی ریختم و یه دونه رو جلوش گذاشتم و دوباره نشستم که گفت: بعضی چیزاشم خوبه ها!

منظورشو گرفتم اما خودمو زدم به کوچی علی چپ و گفتم: چی؟

- زن داشتن! مثلاً برات چایی میاره.

- واسه شما انگار فقط بخشای خدمتکاریش خوبه!

از حرصم خندید و گفت: نه! اگه اینجوری بود که خدمتکار می گرفتم. خب یه چیزای خوب دیگه هم داره.

- چی؟

- حالا بماند!

تو دلم گفتم: بدبخت منحرف!

- دوره کارشناسیمو اینجا گذروندم اما بعدش به مدت ۳ سال از اینجا دور بودم. هر شیش ماهش یه جایی بودم تا بتونم زبان یاد بگیرم. خیلی سخت بود اما حداقل الان آلمانی و فرانسه و انگلیسی و عربی و چینی و اسپانیایی و رو بلدم. حالا که فکرشو می کنم می بینم بعضیاشم اصلاً لازم نبود. ولی اونموقع فکر می کردم واسه موفقیتیم بهتره همه رو بلد باشم. هرکدومشو توی شش ماه یاد گرفتم.

- بله دیگه آدم پولدار باشه هرچی می خواد زبان یاد می گیره!

- من خودم کار می کردم. همیشه توی رستورانها.

با تعجب نگاهش کردم. اصلاً بهش نمیومد از این کارا کرده باشه. نگاهمو که دید گفت: ما که از اولش انقدر پولدار نبودیم که! تازه شرکتی که می بینی بابا رئیسشه و من قراره بعدش رئیس بشم سهامیه. اما سهامدارا همه خارج از کشورن.

ادامه داد: من وقتی همه ی زبانها رو یاد گرفتم توی یکی از دانشگاه های آلمان واسه فوق لیسانس پذیرفته شدم. یعنی بورسیه شدم. بعدم اپلای (apply) کردم و رفتم اونجا!

(apply یعنی وقتی دانشجویی که اینجا کارشناسی گرفته به یه دانشگاه خارجی درخواست میده که پذیرشش کنن باید یه هزینه ای اینجا بپردازه و مدرکش رو آزاد کنه که بتونه بره اونور تحصیل کنه و اگه خواست اونجا کار کنه)
- من فکر می کردم شما تو ناز و نعمت بزرگ شدین.

- الانم نمیگم که سخت گذشته. همیشه همه چیز خوب بوده! خودم می خواستم رو پای خودم بایستم.

نمی دونستم تا این حد می تونه موجود دوست داشتی و مهربونی باشه. دستمو حائل چونم کردم و نگاهش کردم که چشماش برق زد و گفت: چیه خوشت اومده؟ پاشو دختر لوس شدی.

حرصم گرفت و خودمو جمع و جور کردم. حالا که مهربون شده بود حداقل می تونستم ازش سوال بپرسم. گفتم: چند سالتونه؟
- سی و یک!

زود با خودم حساب و کتاب کردم و دیدم که پنج سال ازم بزرگتره و این فاصله ی سنی خیلی خوبی بود.
گفت: تو چند سالته؟!

تعجب کردم یعنی یادش رفته بود. من که بهش گفته بودم. دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: بیست و شش.
فقط لبخندی زد و به کارش ادامه داد.

تا شب همه چیز آماده بود. قرار بود مهمونا ساعت ۸ بیان و من رفتم و خودم رو آماده کردم و آرایش خیلی ملایمی کردم. ماهور هم رفت دوش گرفت و دوباره یه تی شرت سفید و یه شلوار خاکستری پوشید. به نظرم سفید خیلی بهش میومد و خودش هم می دونست.

نشسته بودیم روی یه مبل دونفره و منتظر بودیم. آرامش خاصی داشتیم. دلم می خواست زمان متوقف بشه و واسه همیشه اونجا بمونم. نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته ولی اونجا بودن رو دوست داشتیم. افکارم لحظه ای طول نکشید و زنگ در به صدا در اومد. ماهور آیفون رو زد و هر دو مون جلوی در ساختمون منتظر شدیم. لبخندی که بهم زد برام خیلی لذت بخش بود. چشمکی زد و گفت: آتوسا آماده باش.
یه لحظه استرس وجودمو گرفت. مهموناش یکی یکی وارد شدن و با همه سلام کردیم و در اخر چشمم به کسی که همراهشون بود افتاد و هر دو مون مات شدیم. باورم نمی شد. پلک زدم تا شاید بفهمم چه اتفاقی داره میفته. چند ثانیه طول کشید تا اصواتی رو که می شنیدم تشخیص بدم. صدای شهاب بود که می گفت: اینم دوستمون رضا، وقتی رفتیم کانادا باهاش آشنا شدیم.

بعد رو به رضا گفتم: اینم ماهور و همسرش پونه خانم یا آتوسا خانم.
انگار سیلی خورده بودم. منو رضا فقط به هم نگاه می کردیم. به ثانیه نکشید که ابروهاش درهم گره شد و صورتش از عصبانیت سرخ شد و داد زد: تو اینجا چیکار می کنی؟ این کیه آتوسا؟

می خواستم جواب بدم ولی تعجب بقیه و صداهاشون که برام نامفهوم بود مانع شد. من که کاری نکرده بودم پس چرا رضا انقدر عصبانی بود. فقط دیدم که ماهور خواست حرفی بزنه و نزدیک رضا شد که اونم هلهش داد و بعد مچ دست منو گرفت و به سمت خودش کشید و از در بیرون رفت. دستم درد می کرد. اما بی توجه منو دنبال

خودش می کشید. بدون اینکه حرفی بزنه. وسط حیاط بودیم که تازه به اتفاقی که افتاده بود و به خودم مسلط شدم و داد زدم: به چه حقی اینکارو می کنی؟ دستمو ول کن. تنها جوابی که شنیدم کلمه ی خفه شو بود. از پسر عمویی که تاحالا از گل نازک تر بهم نگفته بود. ولی به خودم حق می دادم. مثل همیشه! من که خطایی نکرده بودم.

باز هم داد زدم و سعی کردم دستمو بیرون بکشم: می گم ولم کن! اصلاً به تو ربطی نداره من اینجا چیکار می کنم و اون کیه!
مثل برق گرفته ها ایستاد و دستمو ول کرد و گفت: به من ربط داره. خجالت نکشیدی؟ تا این حد هرز شدی. با این پسره توی خونس چه غلطی می کنی؟
می گفت هرز شدم. به اون ربطی نداشت. سیلی محکمی زدم توی صورتش و به سمت در خروجی رفتم. تنها جوابی که لایقش بود همین بود. از پشت سرم صدای پارمیس رو شنیدم که با سرو صدا بیرون اومد و فریاد می زد: لیاقتت همین دختره ی بی ریخته. از اولم می دونستم داری سر مارو شیره میمالی ولی کور خوندی. بچه ها بریم.

منتظر نشدم و از خونه زدم بیرون. دیگه چیزی نشنیدم. رضا چطور جرئت کرده بود با من اینجوری رفتار کنه و بدتر از اون پارمیس حق نداشت من رو بی ریخت خطاب کنه. بی اهمیت به صدای پاهایی که پشت سرم بود و فریاد رضا که می گفت: صبر کن آتوسا معذرت می خوام. می تونیم حرف بزنیم.
تا کسی گرفتم و به خونه برگشتم. می تونست قبل از اینکه هرزه خطابم کنه یا جلوی اون ادما بروم رو بیره باهام صحبت کنه. یا می تونست اون لحظه منو بکشه کنار و بپرسه قضیه چیه! اونوقت می تونستم براش توضیح بدم.
توی اتاقم بودم و به ماجرای که اتفاق افتاده بود فکر می کردم. وقتی رضا رو دیدم انقدر هول کرده بودم که نفهمیدم بقیه چی میگن و چیکار می کنن. از دست رضا حسابی شاکی بودم و اینکه ماهور رو هل داده بود بیشتر عصبانیم می کرد.
از فکر جمله ای که از زبون پارمیس گفته شده بود. پوزخندی به لبم نشست. حالا گیریم که من بی ریخت بودم اما چرا گفته بود ماهور سرشون شیره مالیده. انگار ازش دعوت کرده بود نه اینکه می خواست به زور خودش رو بهش قالب کنه.
تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد به خودم بیام و با فکر اینکه مامانه بگم: جانم مامانی بیا تو!

در باز شد و قامت رضا توی چارچوب ظاهر شد و پشت سرش مادرم بود. اخمی کردم اما دوباره برای حفظ ظاهر لبخندی زدم. هرچند بعید نبود به مادر حرفی زده باشه! مامان گفت: آتوسا! رضا می خواد باهات حرف بزنه.
گفتم: باشه مامانی.

از چهره ی مامان معلوم بود که چیزی نمی دونه. رفت و درو بست. رضا سرشو پایین انداخت و گفت: می تونم بشینم.

اخم کردم و با لحن تندى گفتم: کارتو بگو و برو.
 - آتوسا ببخشيد. به خدا ديدنت توى اون وضعيت انقدر وحشتناک بود که کنترلم
 رو از دست دادم. باور کن تا وقتى که از زبون پارميس شنيدم نقشه بوده فکر کردم
 واقعاً بى اجازه ي عمو ازدواج کردى. بهم حق بده...
 پریدم توى حرفش و گفتم: بهت حق بدم بهم بگى هرزه؟
 - غلط کردم آتوسا! باور کن شوکه شده بودم.
 - معلومه که غلط کردى. چطور به خودت اجازه دادى همچين حرفى بزنى.
 حتى اگه ازدواج کرده بودم چطور به خودت اجازه دادى جلوى اونا آبرومو ببرى؟
 - تو الان عصبانى هستى...
 - نکنه بايد افتخار کنم که پسر عموى باغیرتى مثل تو دارم. که اگه ازدواج کرده
 بودم. کشون کشون منو ببره تو حياط و اون حرفا رو بزنه...
 پوفى کرد و به سمت در رفت و گفت: من بازم میگم ببخشيد. الان بهت حق میدم
 عصبانى باشى. اما يه روز دليل اين رفتارمو مى فهمى. حالا ميرم..
 - به سلامت. خوش اومدى.
 با بسته شدن در روى تختم نشستم. اصلاً دلم نمى خواست بعد از رفتنش مامان
 بياد و بپرسه که چى گفت!

نمى دونم به مامان چى گفت ولى مامان وقتى اومد تو اتاق گفت: رضا چرا
 اينجورى بود؟ گفت ازت کمک خواسته! چه کمكى؟
 جالب بود به مامان دروغ گفته بود. نمى خواستم مامان بوى ببره چون براى
 خودم بد مى شد. گفتم: چيزى نبود مامانى. واسه ازدواجشه. شما ندونى بهتره.
 مامان شونه اى بالا انداخت و از اتاق بيرون رفت. کم کم آروم شدم و فکر کردم
 که بايد اونجا مى موندم و عکس العمل بهترى نشون مى دادم اما گاهى آدم توى يه
 لحظه نمى دونه که بايد چيکار کنه. هرچند من اصلاً فکرش نمى کردم که رضا رو
 ببينم و اصلاً تو خيالم تصور نمى کردم که اونا دوست رضا باشن. نمى دونستم الان
 ماهور به چى فکر مى کنه اما مطمئنم که مثل من نبود و اين چيزا براش بى اهميت
 بود. شايدم براش خوب شده بود که از دست اونا خلاص بشه. هميشه اين وسط من از
 همه بيشتري اذيت مى شدم و براى بقيه اوضاع عادى مى شد. اما حالا که از زبون تنها
 پسر عموم که برام عزيز بود اون حرف رو شنيدم بودم حالا که مى دونستم تصورش
 از کارى که کردم چى بوده همه چيز سخت تر هم مى شد. با صدای زنگ موبايلم به
 ساعت نگاهى کردم ساعت يازده بود. ارميتا هنوز خونه نيومده بود. چند ساعت پيش
 داشتم به اين فکر مى کردم که چطور تا اين موقع بيرون بمونم. گوشيمو جواب دادم.
 بدون اينکه به صفحه نگاه کنم. يعنى حوصله نداشتم. صدای ماهور تو گوشم پيچيد.
 گرفته بود: حالت خوبه؟
 فقط گفتم: سلام. شما خوبين؟

- من خوبم. می دونی که چیزیم همیشه.
می دونستم که هیچکس جز من آسیب نمی بینه گفتم: برنامتون خراب شد!
- مهم نیست. از دستتون خلاص شدم. مهیار تا الان پیشم بود. بقیه رفتن.
مجبور شدیم دستپختتو بخوریم. حالا نمیریم یه وقت!
توی این موقعیت هم دست از اذیت کردنم بر نمی داشت. فکر کردم که معلوم نیست حالا راجع بهم چی فکر می کنه. حتماً با خودش میگه وقتی پسرعموش بهش میگه هرزه تکلیفش معلومه.
- آتوسا؟ شنیدی؟

- چی؟
- کجایی دختر؟ میگم خیلی ناراحتی؟
پس برات مهم بود که ناراحتم. گفتم: من شوکه شدم. راستش رضا که نمی دونست قضیه چیه! حالا که فکرشو می کنم شاید حق داشته.
با صدایی که کمی از حد معمول بلند تر شد و به نظر عصبانی بود گفت: ببین اگه پسرعموتو ببینم حسابشو می رسم. خیر سرش تحصیل کرده ست و خارج از کشور بوده. طرز رفتاراش به بدتریت صورت ممکن بود.
با اینکه به شعور رضا توهین کرد اما کمی اروم شدم. به هر حال معلوم شد که در مورد فکر بد نمیکنه!
- حالا خودتو ناراحت نکن. من بیچاره رو بگو که مجبورم این همه غذایی رو که درست کردی بخورم.
توی اون وضعیت لبخندی به لبم نشست. اما چیزی نگفتم.
خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد. می دونستم تنها چیزی که تو اون شرایط اروم می کرد شنیدن صداش بود و همینجورم شد.

شنیدن صدای ماهور باعث شد با خیال آسوده سرمو روی بالش بذارم و بخوابم. صبح که از خواب بیدار شدم پیامی از رضا روی گوشیم بود که نوشته بود: آتوسا جون زن عمو بذار باهم حرف بزنینم. وقتی که دیگه از دستم عصبانی نبودی.
اگه جون مامان رو قسم نمی خورد هم دیگه انقدر عصبانی نبودم که باهاش حرف بزنینم. به هر حال رضا دوست دوران بچگیم بود و تنها کسی بود که توی فامیل باهاش راحت بودم.

براش نوشتم: رضا دیگه عصبانی نیستم. اگه خواستی بیا حرف بزنینم.
هرچند که بعد از فرستادن پیام دوباره یاد حرفی که بهم زده بود افتادم و دلخور شدم ولی اونقدر کینه ای نبودم. طرفای ساعت یازده بود که رضا پیداش شد. هیچکس خونه نبود. مامان هم رفته بود خرید کنه. درو باز کردم و اومد تو. قیافش خیلی گرفته بود. سعی کردم خودمو جدی بگیرم تا خودش شروع کنه به حرف زدن. به هر حال

نباید خودمو می باختم. چون اگه قبول می کردم کارم اشتباه بوده بهونه ای بود که به خودش حق بده. نشست روی مبل و من داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که گفت: آتی چیزی نمی خوام بیا بشین.

اصراری نکردم و رفتم نشستم که گفت: دیروز بعد از رفتنت حرفای پارمیس رو شنیدم وقتی با اون پسره دعوا می کرد.

دل می خواست بگم اون پسره اسم داره اما جلوی خودمو گرفتم. ادامه داد: فکر کنم بدونی که اون لحظه واقعاً شوکه بودم. اما بعدش که فهمیدم قضیه ی ازدواجتون سوری بوده و برای دست به سر کردن بچه ها بوده خیالم راحت شد.

حیالش راحت شد؟! چرا؟!

- قبلش که برسیم اونجا، شهاب خیلی از بدی ماهور می گفت و در عوض پارمیس و مهیار مدام ازش طرفداری می کردن. من چون تو کانادا فقط شهاب و پارمیس رو دیدم بقیه رو نمی شناختم. فکر می کردم شهاب راست میگه. بعدم که اونجا دیدمت با لباسای خونه و کنار اون مرد. نتونستم خودمو کنترل کنم.

- مهم نیست رضا. من بخشیدمت.

- اون کیه اتوسا؟!

- رئیس شرکتمون! البته دوست من و پدیده و سامان هم هست.

خودم می دونستم که چندان دوستی خاصی در کار نبود. برای اینکه مطمئنش کنم گفتم: پدیده رو که دیدی؟ یه بار اومده بود دنبالم؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و من گفتم: نمی دونم کدوم یکی از این دخترا بهش گیر داده بود. اونم ازم خواست به عنوان دوستش بهش کمک کنم و فقط یه روز نقش زنشو بازی کنم تا اونا برن. منم قبول کردم. همین!

- یعنی هیچ چیز دیگه ای این وسط نبوده؟!!

جبهه گرفتم و گفتم: چی رضا؟!!

سری تکون داد و زیر لب گفت: هیچی!

منظورشو می فهمیدم اما چطور می گفتم من ماهورو دوست دارم وقتی که می دونستم اون نداشت. برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: رضا از بیمارستان چه خبر؟

- خوبه! می خوام بخشی از سهام بیمارستان رو بخرم. خودم پس انداز دارم. بابا

هم می خواد ویلای شمال رو بفروشه و پولشو بده به من.

- آفرین به عمو!

لبخندی زد و گفت: می خوام زن بگیرم!

با خوشحالی گفتم: بهار؟

ابروهائشو گره کرد و گفت: نه اتوسا! من خودم انتخابمو کردم.

- پس آفرین به تو. حالا کی هست این دختر خوشبخت.

- خودت!!

جا خوردم! با اینکه از مامان شنیده بودم که عمو گفته می خوان بیان خواستگاری اما فکر نمی کردم نظر خود رضا باشه.

- ببین رضا..من...

از جا بلند شد و گفت: نمی خوام چیزی بشنوم! اومدم خونتون نظرتو بگو! الان وقتش نیست.

- ولی..

- بی خیال شو آتوسا! بهت گفتم که فکراتو کنی نه اینه الان جواب بدی! پس فکراتو کن!

به سمت در رفت. شاید بهتر بود که جوابشو بعداً می دادم اما اصلاً دلم نمی خواست برای خواستگاری بیان خونمون. درو که باز کرد و خواست بره بیرون همزمان شد با رسیدن مامان. با دیدن رضا با تعجب گفت: رضا اینجا چیکار می کنی؟ رضا با لبخند گرمی گفت: اومه بودم با این دختر بد اخلاقتون حرف بزنم زن عمو!

مامان خندید و گفت: حالا چرا داری میری؟ بمون واسه ناهار!

- نه دیگه مزاحم نمیشم! باید برم بیمارستان!

رضا که رفت مامان گفت: چیزی شده آتوسا؟

- نه مامانی!

چپ چپ نگام کرد که معنی می دونم خبریه ولی نمی خوامی بگی.

گفتم: چه می دونم مامان جون! میگه می خوان بیان خواستگاری! من که

راضی نیستم. نمی تونم یه عمر غرغر های زن عمو رو تحمل کنم. تو که می دونی خودش بهارو براش زیر نظر داره!

مامان هم که انگار با من موافق بود حرفی نزد و به آشپزخونه رفت. خریدار رو

کمکش بردم آشپزخونه که گفت: من نمی دونم. راستش خودمم دلم زیاد راضی نیست

ولی بابات خیلی موافقه. میگه باید بذاریم بیان. به رضا چی گفتی؟

- هیچی؟ ولی خودم جوابشو میدم.

- خوبه! از نظرمنم واسه خواستگاری نیان خونه خیلی بهتره. من از اولم می

دونستم تو راضی نیستی! البته از نظر من رضا خیلی خوب و آقاست. موقعیتش هم که

عالیه ولی مشکل ما شیرینه!

حرفی نزدم. خدارو شکر می کردم که مامان هم عقیده ی منه. حوصله ی حرف

زدن در این مورد رو نداشتم. فکرم پیش ماهور بود!

دو روزی گذشت. دیگه نه خبری از ماهور بود و نه خبری از رضا. دلم حسابی

تنگ شده بود. برای دیدنش و شنیدن صداش. دلم می خواست بهش تلفن بزنم اما می

دونستم که کار درستی نیست و ممکنه پی به احساسم ببره. این دو روز از خونه بیرون

نرفتم. تقریباً غروب بود که بابا اومد خونه و گفت که پنج شنبه شب عمو اینا می خوان

بیان و فقط دو روز تا اون موقع زمان داشتیم. به مامان گفتم که به بابا بگه راضی نیستیم اما وقتی مامان بهش گفت تنها جوابی که بابا داده بود این بود که از رضا بهتر کسی رو برای من سراغ نداره. حرصم گرفت. دلم نمی خواست بخاطر این موضوع به رضا زنگ بزنم و ناراحتش کنم. ولی ناچار بودم. چند بار شمارشو گرفتم اما خاموش بود. پوفی کردم. چرا دلش می خواست این خواستگاری انجام بشه. معلوم بود که می دونه من راضی نیستیم. شاید می خواست به واسطه ی بابا راضیم کنه.

گیج شده بودم. نشستم و فکر کردم که اگه ماهور نبود شاید به رضا بله می گفتم. رضا هیچی کم نداشت. با اینکه نمی تونستم زن عمو رو به عنوان مادر شوهرم تحمل کنم اما خود رضا هیچ نقصی نداشت. ولی حالا هیچ حسی بهش نداشتیم. الان تمام فکرم پیش ماهور بود و اینکه اون دوستم نداشت هم بی اهمیت بود.

تا روز پنج شنبه هر بار که با رضا تماس گرفتم یا خاموش بود و یا در دسترس نبود. تصمیم گرفتم برم بیمارستان و باهاش حرف بزنم. قبل از اینکه بیان خونمون و دیر بشه.

با اینکه مطمئن نبودم بیمارستان باشه یا نه اما ساعت ۴ رفتم اونجا و به سمت پذیرش رفتم و به خانمی که اونجا بود گفتم برام پیجش کنه.

اولش قبول نمی کرد ولی با کلی اصرار و اینکه فامیلشم و موبایلش خاموشه راضی شد و رضا رو صدا زد. چند دقیقه ای گذشت تا اومد و با دیدنم هول کرد و گفت: آتوسا اینجا چیکار می کنی؟

- اومدم باهات حرف بزنم.

دستی به موهاش کشید و گفت: می شه بعداً..

حرفشو قطع کردم و گفتم: الان باید حرف بزنیم.

ناچار باشه ای گفت و من رو به طرف اتاقش راهنمایی کرد و بعد از وارد شدن درو بست و به در تکیه داد. روی یه صندلی نشستم و بی مقدمه گفتم: رضا چرا گوشیتو خاموش کردی؟ چرا از واقعیت فرار می کنی؟

- کدوم واقعیت؟!

- میگم نذار عمو اینا امشب واسه خواستگاری بیان! نمی خوام به عمو بی احترامی بشه.

- آتوسا!

- بله؟! میگم اینکارو نکن.

- اگه نکنم مامان می تونه هر جور دلش خواست برام تصمیم بگیره.

- اما اینجوری میونه ی خانواده هامونم بد میشه. می دونی که؟ من نمی خوام اینجوری بشه.

- می دونم آتوسا!

- رضا من خیلی برات احترام قائلم و واقعاً هیچ ایرادی نداری که بتونم واسه ی

جواب منفی بهونه داشته باشم ولی...

- ولی چی ؟

نمی تونستم بهش بگم.

- من الان نمی خوام ازدواج کنم!

صدای بلندگوی بیمارستان که پیجش می کرد باعث شد دستی به سرش بکشد و بگه: وقتی حتی نمی تونی واقعیت رو بگی...

بعد درو باز کرد و خارج شد. یعنی رضا حس می کرد که چیزی تو دلمه! کلافه از جام بلند شدم و به سمت خروجی رفتم. نمی دونستم چی می شد. امیدوار بودن که امشب نیان. یا حداقل آگه اومدن حرفی از خواستگاری نزنن. به در خونه که رسیدم همزمان یه پیک رسید و با پرسیدن اینکه: آتوسا محبوب کیه و گفتم خودمم بسته ای به دستم داد.

وارد خونه شدم و به اتاقم رفتم و بازش کردم. باورم نمی شد یه سری عکس از من و ماهور بود.

بیشترش مربوط به اونروزی بود که توی پارک باهاش ملاقات کردم. جایی که دستمو گرفته بود و من سرمو چرخونده بودم و نگاهش کرده بودم. جایی که دمپایی کادو پیچ شدمو داده بود دستم. چندتایی هم توی ماشینش بودم که نمی دونم کی و کجا گرفته شده بود. البته عقم هم قد نمی داد. فقط گیج و منگ بودم که اینا از کجا اومده. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که کار خودش بوده و می خواسته اذیت کنه. یعنی تمام این مهربونی چند روزه به این خاطر بود که بهم نیاز داشت و حالا که کارش تموم شده بود و دستش جلوی دوستاش رو شده بود بازم بنای اذیت کردن رو گذاشته بود. با یاد آوری روزی که آدم فرستاد تا بدزدنم بیشتر و بیشتر شک کردم و اینکه این مرد تا این حد از من بدش میاد بغض رو توی گلوم نشوندحالا هدفش رو از فرستادن عکس ها نمی دونستم. اما توی یه لحظه با فکر کردن به رضا و رفتارش و ارزشی که برام قائل بود و مقایسه اش با این مرد به احساسم شک کردم و فکر کردم که چه اشتباهی کردم که رضا رو از خودم روندم. شاید بهتر بود که باهاش ازدواج می کردم و زندگی آروم و بی دردسری رو تا آخر عمرم می گذروندم. به هر حال دوستم داشت و برام ارزش قائل می شد.

با بی حوصلگی لباس پوشیده بودم و ساعت ۹ جلوی تلویزیون کنار آرمیتا نشسته بودم. حرفاشو مبنی بر اینکه چطور رضا منو پسندیده و من در حد رضا نیستم و اون از من خیلی سرتیره، یه خط در میون گوش می دادم و هیچ جوابی نمی دادم. تو دلم غوغا بود. از طرفی به خاطر عکسایی که ماهور فرستاده بود و از طرف دیگه اینکه رضا رو ناراحت کرده بودم و معلوم نبود که امشب میان یا نه. ته دلم می گفت میان اما یه جورایی پشیمون هم بودم. حالا که ماهور یه درصد هم به من علاقه نداشت از دست دادن خواستگار خوبی مثل رضا اشتباه بزرگی بود. صدای زنگ در استرسم رو

چند برابر کرد. اصلاً نمی فهمیدم که ارمیتا چی میگه فقط خشکم زده بود و منتظر بودم. دلم گواه بد می داد.

با ورود زن عمو به داخل حال و قیافه ی گرفته ای که داشت همگی با بهت نگاش می کردیم. خبری از عمو یا رضا و روزین نبود. زیر دلم خالی شد. انگار که زن عمو برای دعوا اومده باشه. مامان با مهربونی به سمت مبل هدایتش کرد و بابا مدام از اینکه برادرش کجاست و چرا نیومدن سوال می پرسید. زن عمو با نفرت نگاهی به من کرد و رو به بابا گفت: بهرام خان براتون خیلی احترام قائلم ولی نمی تونستم چشمامو ببندم و بدبختی بچمو ببینم.

بابا با لحنی که کلمه به کلمه ش تقریباً اوج می گرفت گفت: یعنی چی زن داداش!؟

زن عمو دست کرد توی کیفش و پاکتی بیرون آورد و گفت: بگیر ببین بهرام خان. دسته گلنو تحویل بگیر. بعد بگو خودت راضی میشی همچین دختری با آرمین ازدواج کنه.

بابا پاکت رو از دستش گرفت و یه سری عکس ازش بیرون آورد. ندیده می تونستم حدس بزنم که اون عکس های کیه و کدوم عکساس. قلبم با سرعت نور می زد. تنها کاری که کردم نگاه به صورتهای رنگ پریده ی مامان و ارمیتا و قیافه ی عصبی بابا که هر لحظه از عصبانیت سرخ تر می شد بود. زن عمو هنوز هم با نفرت و پوزخند نگام می کرد. با با عکسا رو ریخت روی زمین و رو به من گفت: اینا چیه اتوسا؟ به زحمت گفتم: بابا براتون توضیح میدم. باور کنید اونجوری که فکر می کنید نیست.

نگران بابا بودم. دستشو روی قلبش گذاشته بود. نمی خواستم شوک بهش وارد بشه. صدای پیروز زن عمو که رو به بابا می گفت: خودت که دیدی بهرام خان. حالا به برادرت حق بده. پسر من لایق بهتریناست.

حرف زن عمو بیشتر باعث عصبانیت بابا شد. مدام به سینش چنگ می زد و گفت: من به دخترم اعتماد دارم شیرین خانم..

زن عمو حرف بابا رو قطع کرد و گفت: تو ماشین پسره بود بهرام خان! چه اعتمادی!؟

بابا با عصبانیت گفت: نذار حرمت شکنی بشه شیرین خانوم. کسی از پسرت خواسته بیاد خواستگاری..

زن عمو درحالی که صدایش به آسمون می رسید گفت: یه چیزی هم طلبکار شدیم. خوبه پسرم پاشو نداشتی اینجا...

بعد درحالی که به سمت در می رفت گفت: خدا به من و پسرم رحم کرده! دلم رنجید. یعنی انقدر بد بودم که خدا اینطور به دیگران رحم می کرد. با رفتن زن عمو بابا و مامان به سمت اتاقشون رفتن. باورم نمی شد بابا حتی یه کلمه هم از

من نپرسید. با وحست خم شدم و دونه دونه عکسا رو جمع کردم. آرمیتا هم کمکم کرد. اما اینا فقط عکسایی بود که تو ماشین مشرقی بودم. خبری از بقیه ی عکسا نبود. آرمیتا که حالش از منم خراب تر بود. برای دلداریم گفت: اهمیت نده آتوسا. تو که می دونی زن عمو از اول اینجور بود. بغضم ترکید و آرمیتا رو بغل کردم. بیچاره همراهم گریه کرد. اما گریه ی من از خوشحالی این بود که پدرم بقیه ی عکسا رو ندیده. حالا فکر می کردم که شاید فرستادنشون کار ماهور نبوده و من زود قضاوت کردم.

با آرمیتا به اتاق رفتیم. چیزی که دلم نمی خواست اتفاق افتاده بود و رابطمون با خونواده ی عمو به هم ریخته بود و حرمت ها شکسته شده بود. هنوزم اشکم سرازیر بود که مامان با رنگ و رویی پریده اومد و گفت: آتوسا برو پیش پدرت کارت داره. عکسا رو هم ببر.

پاشدم و عکسا رو که حالا روی میز بود برداشتم و چشمامو پاک کردم و به اتاق بابا رفتم. روی تخت نشسته بود و منتظر بود. هیچوقت از بابا نمی ترسیدم اما اونروز خجالتم باعث ترسم شده بود. نمی دونستم چه جوابی باید بهش بدم. بهم گفت کنارش بشینم. نشستم که سرمو توی بغلش گرفت و گفت: تو گفته بودی نمی خوای اصرار من بود.

بیشتر خجالت کشیدم. یعنی بابا خودشو مقصر می دونست. دوباره اشک تو چشم جمع شد و گفتم: این چه حرفیه بابا! اشتباه از من بوده. دختر خوبی براتون نبودم و باعث بی آبرویی شدم.

سرمو بیشتر فشار داد و گفت: نه دخترم. تو کارت ایجاب کرده با این آدمای باشی ولی کسی مثل شیرین اینو نمی فهمه!

خوشحال بودم که بابا خودش تبرئه ام کرده بود. با اینکه خطا کرده بودم اما بی حساب منو بخشیده بود. برای اینکه از اعتمادش بهم کم نکنه و از شرمندگیخودم کم کرده باشم گفتم: بابا بخدا اگه نخوای دیگه پامو از خونه بیرون نمی دارم. هرکاری هم بگی انجام میدم.

- من بهت اعتماد دارم دخترم. تو هر جا دلت بخواد می تونی بری. مجبور نیستیم به خاطر آدمای کژ فهم اطرافمون زندگیمونو عوض کنیم. در ضمن اون زن باید بفهمه که اشتباه از خودش بوده. تا وقتی هم که من نگفتم دیگه نه خودت نه آرمیتا و آرمین با رضا یا روزین در ارتباط نباشین. هروقت اون زن به اشتباهش پی برد می تونیم دوباره باهاشون حرف بزنیم.

نمی دونستم چطور باید از پدرم تشکر کنم و چطور خدا رو به خاطر وجود همچین پدری شکر گزار باشم. می دونستم که تو این مدت ناشکر بودم و حالا که به

دادم رسیده بود و تنها چند عکس معمولی دست زن عمو افتاده بود و از بی آبرویی خونوادم جلوگیری شده بود می فهمیدم کسی اون بالا هست و هوامو داره. چند روزی نه از خونه ربیرون رفتم و نه جواب تماسهای مکرر رضا رو دادم. می خواستم طبق گفته ی بابا عمل کرده باشم.

سه روز گذشته بود و به خاطر اینکه پدیده باهام تماس گرفته بود و گفته بود که پروژه تموم شده و می خواد منو ببینه از خونه بیرون رفتم. می خواست خرید کنه و منو همراه خودش برد. در حالی که از فرط راه رفتن توی پاهام جونی باقی نمونده بود گفتم: پدیده کشتی منو! تو که هیچی نخردی.

- آتوسا بذار ببینم خب! من خیلی حساسم.

- حالا واسه چی می خوای بخری؟ اصلاً چی می خوای بخری؟

- دنبال یه چیز مردونه می کردم. آتی می خوام واسه سامان بگیرم.

در حالی که می خندیدم با بهت نگاهش کردم و گفتم: خب زودتر بگو! بیا بریم یه جایی بلدیم چیزای خوبی داره!

- واقعاً بلدی؟

- آره نترس مردونه فروشی نیست. من تاحالا واسه بابام چیزی نخردم.

- بدو بریم آتی!

دستم گرفت و دنبال خودش کشید که گفتم: کجا بابا؟! از این ور بریم.

بردمش یه جای شیکی که از شیرمرغ تا جون ادمی زاد پیدا می شد و گذاشتم

هرچی دلش می خواد ببینه.

آخرش یه شال گردن خوش بافت قهوه ای رنگ انتخاب کرد که خیلی هم گرون

بود. من پیچیدمش دور گردنم و گفتم: خوبه بهم میاد؟ از سامان بگیرمش.

با دست زد به شونمو گفت: لوس نشو آتی!

- حالا کی میاد این مرد سوار بر اسب سپید؟

- نمی دونم. تو باید از ماهور می پرسیدی؟

- آگه منو بکشن هم نمی پرسم.

بالاخره دست از بازار کشید و راهی خونه شدیم. تو ماشین گفت: آتی من

هیچوقت اینجوری نبودم. نمی دونم چرا خیلی دلم هواسو کرده!

- دل به دل راه داره! حتماً اونم هواتو کرده.

با ذوق خندید. نیازی به دیدن نگاهش نداشتم. همین خندیدن پدیده و حال و هوایی

که داشت بهم نشون می داد چقدر به سامان علاقه داره.

با اینکه هنوز نمی دونستم فرستادن عکسا کار کی بوده اما با رفتاری که بابا

نشون داد و حمایتی که ازم کرد دیگه برام اهمیتی نداشت. هرچند که کسی رو نمی

شناختم که باهام دشمنی داشته باشه. تنها فردی که چشم نداشت منو ببینه خود ماهور

بود.

صبح با دیدن پیامی که ماهور برام فرستاده بود خشکم زد. نوشته بود: این عکسا چیه برای من فرستادی؟ منظورت چی بوده؟

یعنی همون عکس ها برای اونم ارسال شده بود! باورم نمی شد یعنی کار کی می تونست باشه که عکسا رو هم برای من و هم برای ماهور و برای زن عمو فرستاده بود. خدا می دونست چند نفر دیگه این عکسا رو دیده باشن! شایدم کار خودش بود و این ترفندی بود برای بی تقصیر جلوه دادن خودش. تمام عکسا رو جمع کردم و توی کیفم ریختم و راهی شرکتشون شدم. دعا می کردم اونجا باشه و بتونم ببینمش. وقتی از خانم عطا پرسیدم که مشرقی شرکتی یا نه! جوری جوابم رو داد که انگار پدرش رو کشته بودم. با این وجود خیالم راحت شد که توی اتاق مشرقی بزرگ بود و بالاخره بیرون میومد.

نشستم همونجا روی یه صندلی و منتظر شدم. خانم عطا هراز چند گاهی نگاه پر نفرتی بهم مینداخت. منم تو دلم ذوق بود که حقشو کف دستش گذاشته بودم. همچین مادری به درد جرز دیوار هم نمی خورد.

خروج ماهور از اتاق همزمان شد با حرف خانم عطا که بهش گفت: آقای مشرقی ببینید این خانم چیکارتون دارن. شرکتو گذاشته روی سرش.

ماهور به طرفم چرخید و من فکم به زمین چسبید. زنیکه چی می گفت! خودمو از تک و تا ننداختم و رو بهش گفتم: خانم عطا من اینجا نشستم صدایی ازم در اومده که می خواین عقده های روز مهمونی رو که تیرتون به سنگ خورد روی من خالی کنید.

رنگش مثل لبو شد و چیزی نگفت.
ماهور با اخم نگام کرد و بعدم با لحنی عادی گفت: بریم آمفی تئاتر. اونجا کار دارم.

دنبالش رفتم. دلم می خواست سرمو برگردونم و مثل بچه ها به خانم عطا زبون در بیارم ولی جلوی خودمو گرفتم.

باز می خواست منو بیره سالن اجتماعات و حتماً فکر تجاوز در سر داشت. پشت سرش وارد شدم و درو بستم. نمی خواستم کم بیارم. درحالی که به سمت پروژکتور می رفت گفت: قضیه ی این عکسا چیه؟

طلبکارانه گفتم: فکر کنم من باید از شما بپرسم! اینا رو برای خونواده ی عموم فرستادین که چی؟

با حیرت نگاه کرد و دست از کارش کشید و گفت: خونه ی عموت؟
حیرتش دلم رو آروم می کرد. چون ترجیح می دادم که کار هرکسی باشه به غیر از اون!

در کیفمو باز کردم و عکسایی که زن عمو آورده بود رو جدا روی میز گذاشتم و عکسایی که برای خودم فرستاده بودن رو هم یه طرف دیگه گذاشتم. تنها اون عکسی رو که دستمو گرفته بود فاکتور گرفتم و توی کیفم نگه داشتم.

بالای میز ایستاد و گفت: ایناست؟
اشاره ای به عکسای زن عمو کردم و گفتم: اینا دست خونواده ی عموم بوده!
نگاهی بهشون انداخت و گفت: اینا که چیزی نیست.
بعد دست کرد تو جیب پالتوشو گفت: بیا من آتلیه ایشو دارم.
همون عکسی که دستمو گرفته بود از جیبش درآورد و گذاشت روی میز و
گفت: ببین چه خوشکل افتادی!
حرصم گرفتم. با لحن عصبی گفتم: شوخیتون گرفته؟ من می خوام بدونم کار
کیه؟

- اگه کار خودت نیست می تونیم از طریق قانونی راحت پیدااش کنیم. مثل آب
خوردن!

- با حرصم گفتم: چرا باید کار من باشه؟!
- نمی دونم گفتم شاید تو هم به حس پارمیس دچار شدی!
دلخور شدم اما بروز ندادم. گفتم: زهی خیال باطل آقای مشرقی!
لبش به خنده باز شد و گفت: خب عکسای خودتو جمع کن. اونا هم که مربوط به
خونواده ی عموته جدا بذار. اگه لازم باشه باید بیان شهادت بدن.
- نه بی خیال اونا بشید!
- چرا؟

نمی خواستم دلیلشو بدونم! حرفی نزدیم که گفت: خب خودمو خودت به تنهایی
هم می تونیم اقدام کنیم نیازی به اونا نیست. می دونی که کدوم پیک عکسا رو برات
آورده!
- نه دقت نکردم.

با حرص نگام کرد و دوباره به سمت پروژکتور رفت و گفت: کلاً به جز خراب
کاری هیچ کار دیگه ای رو بلد نیستی درست انجام بدی.
بهم برخورد. عکسا رو از روی میز جمع کردم که سریع خودشو رسوند و
عکششو از دستم کشید و گفت: عکس آتلیه ایه مال خودمه!
با حرص نگاهش کردم. هرچند ته دلم خندم گرفته بود. یعنی عکسه براش انقدر
مهم بود.

به سمت در که می رفتم صداشو شنیدم که گفت: تو نداریش نه؟!
محلش نداشتم که گفت: اشکال نداره آتوسا. خودم برات چاپش می کنم.
لبخندی رو لبم نشست و درو پشت سرم بستم.

بلافاصله موبایلم زنگ خورد. خودش بود. جواب دادم: بله؟
- کجا رفتی؟ برگرد کارت دارم.

انقدر جدی این حرفو زد که چند قدم رفته رو برگشتم و وارد سالن کنفرانس
شدم. پروژکتور رو روشن کرده بود و داشت چندتا طرح ساختمونی رو بررسی می

کرد. چیزی از شون سر در نمی‌آوردم. چراغ خاموش بود. روی یه صندلی وسط سالن نشسته بود و به صفحه نمایش نگاه می‌کرد. رفتم و از قصد روی صندلی کنارش نشستم. نگاهی بهم کرد و جدی گفت: نباید قضیه رو شوخی بگیریم. تو از بین اطرافیان به کی مشکوکی؟

برای اینکه حرصش بدم گفتم: به جز خودتون فقط یه نفر دیگه هست که بعید می‌دونم از این عرضه‌ها داشته باشه.

به خاطر جمله‌ی به جز خودت! چپ‌چپ نگام کرد و گفت: منم به جز خودت! کسی دیگه مد نظر نیست. به پارمیس و بقیه هم نمی‌تونم مشکوک باشم چون عکسای پارک رفتنمون مربوط به قبل از اومدنشون می‌شه! حالا اونی که بهش مشکوکی کی هست؟ ممکنه خودش باشه! چون عکسها واسه خانواده‌ی عمومت فرستاده شده!

- نمی‌دونم. فکر نکنم کار اون باشه! خواهرزاده‌ی زن عمومه!

- دختره یا پسر؟

- پسر! اسمش فردینه ولی زیادم قضیه‌ی خاصی نبود که بهش مشکوک بشم.

- قضیه‌ی علاقه و این حرفا بوده؟!

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: نخیر!

- پس چی؟ چرا به خانواده‌ی عموت گفته؟ حتماً یه چیزی این وسط هست

دیگه!

- مگه مهمه!

- آگه بخوایم بفهمیم کار اون بوده آره مهمه!

حرفی نزدم که دوباره گفت: نمی‌خواهی بگی؟

یعنی آگه می‌گفتم رضا ازم خواستگاری کرده چه عکس‌العملی نشون می‌داد؟!

فکر واکنشش وسوسه‌م کرد تا این حرف رو بزنم. گفتم: پسر عموم از من خواستگاری کرد!

بدون هیچ‌تغییر حالتی در صورتش گفت: خب؟

حرصم گرفتم. براش مهم نبود! گفتم: چون جواب رد دادم زن عموم این عکسها

رو آورد خونمون.

با لبخند نگام کرد و گفت: همون پسر عموت که با پارمیس اومده بود؟

توی دلم گفتم: انگار نمی‌تونه به جای پارمیس بگه مهیار یا شهاب!

جواب دادم: آره!

- اون که خیلی خوب بود! چرا گفتی نه؟

- خب باید به دل بشینه!

- که ننشسته!

خوشم نمیومد. می‌خواست با این روش پی‌به‌درونیاتم ببره. گفتم: خب حالا باید

چیکار کنیم؟

- من به زن عمومت مشکوک شدم.

جوری نگاش کردم که یعنی خیلی خله! و گفتم: نه بابا!

- پس حکایت فردین چیه؟

- برای زن عموم خبر چینی میکنه! خبرنگاره!

- آهان! خب پس من میرم همون پیک موتوری که عکسا رو برام آورده و آدرسشو پیدا می کنم. فردا هم با هم میریم کلانتری تنظیم شکایت می کنیم.

ولی اگه کار فردین بود نباید شکایت می کردم. نمی تونستم به خونه ی عمو بد کنم. هرچند زن عمو در حقم ظلم کرده بود ولی کار درستی نبود.

- اگه کار فردین باشه نمی خوام شکایت کنیم!

با اخم گفت: چرا؟

- خب اون فقط این عکسا رو نشون زن عمو داده. اگه شکایت کنیم بقیه رو هم نشون میده و آبروی منو می بره!

- تو نگران نباش. فعلاً برو خونه! تا مطمئن بشیم خودش بوده یا نه خبرت می کنم.

به حساب اینکه کاری نمی کنه از جام بلند شدم و رفتم.

فردای همون روز ماهور تماس گرفت و گفت کسی که عکسا رو فرستاده یه دختره بوده و ممکنه کار فردین نبوده باشه و ما باید دنبال یه سوژه ی دیگه بگردیم. رفته بود کلانتری و شکایت نامه تنظیم کرده بود و من باید می رفتم زیرشو امضا کنم. حالا که می دونستم کار فردین نبوده کمی خیالم راحت شده بود. اما بازم خطر فرستادن عکسی که دستم توی دست ماهور بود وجود داشت.

دلو زدم به دریا و رفتم کلانتری. منتظرم بود. زیر شکایتنامه رو امضا کردم و قرار شد خودشون پیگیر بشن و پیداش کنن.

با هم از کلانتری بیرون رفتیم که رو بهش گفتم: آقای مشرقی! آقای بهادر کی قراره بیاد؟!

سوال رو به خاطر پدیده پرسیده بودم ولی جواب داد: چیه؟ دلت برات تنگ شده؟

به ماشینش رسیدیم باحرص گفتم: من یه سوال پرسیدم!

- نگران نباش هفته ی آینده میاد.

سوار ماشینش شد و بدون اینکه تعارف کنه با ابروهای گره کرده گفت: اگه کاری نداری برم.

یعنی حتی نمی خواست من رو برسونه! یعنی به خاطر سوالم بهش بر خورده بود؟! با گفتن خداحافظ از ماشینش فاصله گرفتم. توقع داشتم نزدیک بشه و بگه برسونمت اما گاز داد و رفت.

بهش اهمیت ندادم و سعی کردم فکرمو درگیر نکنم. باید این خبر خوشحال کننده رو به پدیده می دادم. راهی شرکتشون شدم و با هر زحمتی بود مجبورش کردم از کار

دل بکنه و با هم بریم رستوران ناهار بخوریم. قبول کرد و بردمش یه رستوران تر و تمیزی که غذاهاش خیلی هم گرون نبود.

نشستیم و سفارش دادیم و وقتی غذا رسید گفتم: خیر دارم برات به شرطی که خودت پول غذا رو حساب کنی!

- چه زرنگ شدی خانوم! مثلاً تو مهمونم کردیا!

- باشه! شوخی کردم. سامان هفته ی دیگه میاد!

انگار ناراحت شد. با غذاش بازی کرد که گفتم: چی شد؟ مگه خوشحال نشدی؟
قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: چرا خوشحالم ولی هروقت میاد دلم می گیره! چون نمی تونیم با هم باشیم.

- چرا؟

- گفتم که ماجراش مفصله!

- نمی خوای برام بگی؟!

دستش رو حایل چوونش کرد و گفت: فکر می کنم تقصیر ماهان بود! برادرم! حرفی نزدم که اگه دوست داشت خودش ادامه بده! بعد از چند ثانیه گفت: می دونی آتی! ماهان برادرمه و خیلی هم دوستش داشتم و حتی الان هم که نیست دارم. اما همه ی کارهای اون باعث شد رابطه ی ما و خونه ی عمه اینا خراب بشه. از اون به بعدم بابام و عمو سعید با هم بد شدن. مثل دوتا دشمن.

ساکت شد. بازم منتظر شدم ولی حرفی نزد واسه ی همین گفتم: چرا؟

- همه می دونستن من و سامان همدیگه رو می خوایم. ماهان خیلی دنبال خوشگذرونی و مهمونی های مشترک با دخترا بود. آخریا می گفتن سر یه دختری بلا آورده اما بعداً مشخص شده بود دختره خودش از اول... مورد داشته! البته سرش به کار هم گرم بود ولی پایبندی اخلاقی نداشت. دوسال از من بزرگتر بود یعنی الان ۳۰ سالشه. یه روز شروع کرد و بنای ناسازگاری گذاشت و می گفت سمانه رو می خواد. تا قبل از اون قضیه میونه ی بابا و عمو سعید خیلی خوب بود و مثل دوتا برادر همدیگه رو می خواستن. اونموقع عمو سعید از سهام دارای شرکتمون بود.

- سمانه خیلی برای ماهان کوچیک بود. حدود ۱۲ سال اختلاف سنی داشتن. سمانه راضی نبود. عمو سعید هم از رفتار و شخصیت ماهان خوشش نمیومد. اما ماهان همش اصرار می کرد. بابا هم که خیلی دوستش داشت. بع عمو سعید گفت یا قبول می کنه یا واسه همیشه باهاش قطع رابطه می کنه.

به اینجای حرفش که رسید آهی کشید و گفت: هیچکس به من و سامان فکر نکرد. ماهان هم بعد از جواب رد سمانه و عمو سعید، رفت معتاد شد! این شد که بابا واسه همیشه دور خونواده ی عمه رو خط کشید. ماهان رو فرستادیم کمپ و ترکش دادیم اما بعد از اون واسه همیشه غیبت زد و پیداش نشد.

یه سال بعد سامان اومد منو از بابا خواستگاری کرد ولی بابا از خونه انداختش بیرون. سامان اول با خودمون کار می کرد. بعدش برای اینکه خودی نشون بده بخشی از سهام مشرقی رو خرید و اونجا مشغول شد. با ماهور دوست بود. بعدم رفت آلمان! پوفی کرد و گفت: همین! مشکل ما اینه!

خیلی از حرفاش ناراحت شده بودم. نمی دونستم برای تسکینش چی بگم. از طرفی به خاطر وضعیت خودش و سامان و از طرفی اینکه برادرش رو از دست داده بود.

برای اینکه فضا رو عوض کنم و بهش امیدواری بدم گفتم: ناراحت نباش! مهم اینه که شما همدیگه رو دوست دارین!

- آتوسا هفت سال زمان زیادیه! ما از هم دور افتادیم. دیگه هیچ کدوممون تلاشی واسه به هم رسیدن نمی کنیم. انقدر تلاش کردیم که خسته شدیم.

بازم سکوت کردم که گفت: وقتی باهات رفتی شیراز انقدر ترسیدم که نکنه حالا که از هم دور افتادیم اون از تو خوشش بیاد..

میون حرفش پریدم و گفتم: پدیده من فکر می کنم سامان غیر از تو به هیچکس فکر هم نمی کنه!

لبخند تلخی زد. اما می دونستم ته دلش خوشحاله!

به خانم عطا مشکوک شده بودم. شاید اون برای اینکه انتقام بگیره عکس ها رو فرستاده بود. باید به ماهور می گفتم. اما شایدم بهتر بود صبر می کردم تا قانون همه چیز رو مشخص کنه. چند روزی گذشته بود تا اینکه یه روز ماهور زنگ زد و گفت که متهم پیدا شده و باید بریم کلانتری. انقدر عجله داشت که اسمشو بهم نگفت. داشتم با استرس لباس می پوشیدم که زنگ در خونه به صدا در اومد. من و مامان و آرمیتا خونه بودیم.

کیفم رو روی شوئم گذاشتم که صدای فریاد زن عمو سرجام میخکوبم کرد. من توی اتاق بودم و صداشو از توی هال می شنیدم.

- چی از جون ما می خواین بابا! ما اگه دخترتون رو نخوایم کی رو باید ببینیم. واسه چهارتا دونه عکس از بهار بیچاره ی من شکایت کرده!

خشکم زد. یعنی کار بهار بود؟ چرا آخه؟! باورم نمی شد.

- دختر خودت بی آبروئه می خواستی قالبش کنی به پسر.

مامان همش سعی می کرد آرومش کنه. تحمل بی احترامیاشو نداشتم. از اتاق زدم بیرون و مثل خودش با صدای بلند گفتم: آهای چی میگی؟ اومدی خونه ی ما درست صحبت کنه! اینجا نه کسی پسر تو رو می خواد نه می خواد قیافه ی تورو تحمل کنه!

چشمات چهارتا شده بود و زبونش بند اومده بود. مامان مدام به من می گفت: که زشته و آروم باشم. اما به سیم آخر زده بودم. گفتم: جمع کن برو بابا! پسرت ارزونی

خودت. بعدم من نمی دونستم بهار خانومت عکسا رو فرستاده. شکایتم کار من تنها نبوده. کار رئیس بوده که بهار جونت عکسا رو واسه اونم فرستاده. لیاقت همونه. گمشو بیرون!

مامان گفت: بسه آتوسا به پدرت میگم.

زن عمو که از حرف مامان انرژی گرفته بود گفت: بگو ببینه چه دختری تربیت کرده! خدا به دادم برسه. وای خدایا اینا کین به جون ما انداختی؟! در حالی که به سمت در می رفت گفت: خدا شر آدمایی مثل تو رو از سرمون کم کنه!

درو با شدت کوبید. مامان که گریش گرفته بود گفت: چرا اینجوری کردی؟ چرا شکایت کردی آخه.

با حرص گفتم: مادر من آخه شما چرا گریه می کنی؟ زنیکه هرچی دلش خواسته بارمون کرده بعد شما وایسادی آرومش می کنی.

آرمیتا که توی حموم بود با حوله ی پیچیده دور خودش و رنگ و روی پریده اومد توی هال و گفت: چش بود زن عمو مامان؟

با دیدن وضعش گفتم: تو هم برو لباس بپوش این چه وضعیه.

بی توجه به حرفای مامان از خونه رفتم بیرون و راهی کلانتری شدم. اعصابم به هم ریخته بود. نمی خواستم از بهار شکایت کنم. از طرفی هم از رفتار و بدهنی هام با زن عمو پشیمون شده بودم. هرچند اونم هرچی دلش خواست بارمون کرد.

به کلانتری که رسیدم ماهور منتظر بود. مادر و پدر بهار و عمو هم اونجا بودن. عمو فوری به سمتم اومد و گفت: چی شده آتوسا؟

ماهور دخالت کرد و گفت: آقا فعلاً با ایشون صحبت نکنید.

مثل وکیل ها حرف می زد. از عمو خجالت کشیدم. رو به ماهور گفتم: من باهاشون صحبت می کنم آقای مشرقی شما بفرمایید.

ازمون دور شده که رو به عمو گفتم: به خدا نمی دونستم کار بهار بوده عمو!

عمو نفسی از سر عصبانیت بیرون داد و گفت: همش تقصیر شیرینه!

خوشم اومد که می دونست زن خودش باعث و بانی تمام این چیزاست. گفتم: عمو نگران نباشید ما شکایتمون رو پس می گیریم.

- ولی این آقا می گفت کوتاه نمیاد!

- اون با من. شما به پدر و مادر بهارم بگید دیگه.

عمو شرمزده نگام کرد. بیشتر خجالت کشیدم چون می دونستم خودم هم خیلی بی تقصیر نبودم.

رفتم پیش ماهور و گفتم: آقای مشرقی؟

با اخم نگام کرد و گفت: نگو که می خوام شکایت رو پس بگیری!

گفتم: ولی ما فقط می خواستیم بفهمیم کار کی بوده!

- قبل از اومدن رفتار زن عموتو با من ندیدی!
 با حیرت گفتم: مگه اینجا بوده؟ خونه ی ما بود که!
 - من دیر بهت خبر دادم. خواستم مطمئن بشم. اینجا بود.
 یعنی زن عمو آبرومو جلوی ماهور هم برده بود. پوزخندی زد و گفت: اول باید اذیت بشن بعد شکایت رو پس بگیریم.
 با ناراحتی نگاهی به عمو کردم که نگران نگام می کرد. گفتم: در مورد زن عموم حق دارید. اون یه چیزی جدای از بقیه است. ولی بهار اگه اینکارو کرده چون عاشق رضاست! من درکش می کنم.
 انگار آروم شد. نگام کرد و گفت: چرا درکش می کنی؟ مگه تو هم...
 نداشتم حرفشو کامل کنه گفتم: میشه پس بگیریم شکایتو؟
 - آره ولی قانون راجع بهش تصمیم می گیره.
 حرفش همزمان شد با رسیدن بابا. عمو به سمتش رفت و با هم حرف زد. رو به ماهور گفتم: ایشون پدرم هستن.
 لبخندی بهم زد و به سمت بابا رفت. تو دلم گفتم دیوونه شده. ترسیدم که می خواد چی بگه؟! دنبالش رفتم که با بابا سلام و احوالپرسی خیلی گرمی کرد و کلی بهش احترام گذاشت. بعدم هردوشون رو مخاطب قرار داد و گفت: باید ببخشید آقای محبوب! این درخواستی بود که من از دخترتون کردم و فقط قصد داشتیم بدونیم کار کی بوده! وگرنه همین الان شکایت رو پس می گیریم. ما قصد همچین جسارتی نداشتیم.
 تو دلم گفتم: خودشیرین! واسه بابا چه چرب زبونی میکنه!
 بابا و عمو که از حرفای ماهور آروم شده بودن کلی ازش تشکر و عذرخواهی کردن.
 رفتیم و شکایت رو پس گرفتیم. بهار هم همون موقع با تعهد کتبی آزاد شد. بیچاره داشت مثل ابر بهار گریه می کرد. دلم براش سوخت. دختر خیلی خوبی بود. حتماً خیلی رضا رو دوست داشت.
 حالا که همه چی به خوبی تموم شده بود، دلم هوای موندن کنار ماهور و داشت. نمی دونستم اذیت کردنش فقط مال منه و می تونه انقدر باشخصیت باشه.
 به ناچار با بابا راهی خونه شدم و توی راه قضیه ی اینکه زن عمو اومده و چیکار کرده رو براش توضیح دادم. حرفی نزد ولی گفت بازم روی حرفش مبنی بر اینکه نباید با خانواده ی عمو مراوده داشته باشیم هست.
 فکر کردم وضعیتمون شده شبیه گذشته ی پدیده اینا. این خیلی بد بود.
 روزی که پدیده تماس گرفت و گفت ماهور از طرحی که ارائه داده بودم برای تبلیغات پروژه استفاده کرده، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت!

از طرفی طرح انقدر خوب بود که توی همچین پروژه ی بزرگی استفاده شده بود و از طرف دیگه ماهور به خاطرش باعث شده بود از کارم اخراج بشم و حالا بیکار بودم. درست در شرایطی که نیاز به پول داشتم. با حرص گوشیمو برداشتم و براش اس ام اس فرستادم که: تا کی می خواین به این بازی ادامه بدین؟ منظورتون از اخراج من و استفاده ی طرح چی بوده!

جوابمو نداد. خیلی ناراحت شدم. تصمیم گرفتم دیگه بهش پیام ندم و کاری به کارش نداشته باشم. اگه طرحمو انقدر قبول داشت می تونست ازم تعریف کنه نه اینکه جلوی پیشرفتمو بگیره!

نمی دونستم چطوری از این وضعیت بیکاری در پیام. حوصلم سر رفته بود. کاش می تونستم برگردم سرکارم. حالا که فکرشو می کردم منشی گری واسه ماهور هم می تونست خوب باشه.

تا شب داشتم دیوونه می شدم. جواب پیاممو نداد. من که هیچوقت اینجوری نبودم. بست نشسته بودم منتظر پیام مردی که معلوم نیست چی تو فکرش بود و چرا دستم مینداخت؟!

انقدر ناراحت بودم که گوشیمو خاموش کردم .

یه روز گذشت و من حتی گوشیمو روشن نکردم که بخوام بدونم جوابمو داده یانه! تصمیم اساسی گرفته بودم که قیدشو بزنم. مثل آدمای افسرده نشسته بودم روبروی تلوزیون و به صفحه ی خاموشش نگاه می کردم. آرمیتا هم کنارم نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت. تو دلم گفتم این خواهر نیم وجبی هم وضعش از من بهتره، حداقل می دونه چطوری گلیم خودشو از آب بکشه.

سعی کردم بیخیال باشم و ازش پرسیدم: آرمیتا چیکار کردی؟

ابرو بالا انداخت و گفت: چیو؟

انقدر سرش گرم گوشه بود که حواسشو به من نمی داد. گفتم: کیان رو میگم.

نگام کرد و با خنده گفت: کیان بره به درک بابا!

با تعجب گفتم: چی؟ آرمیتا؟!

- ولش کن نمی خوام راجع بهش حرف بزنم.

- چرا مگه چی شده؟!

- معلوم نیست چی می خواد! نه میگه می خوام نه میگه نمی خوام که تکلیفمو

بدونم.

- پس الان داری به کی اس میدی؟

- روزینه بابا!

- مگه بابا نگفت...

- تو گوش کن ببین چی شده بعد بگو حرف نزنید. میگه عمو به زن عمو گفته

می خواد سرش هوو بیاره.

با حیرت گفتم: یعنی چی؟ اونوقت روزین خوشحاله؟

- نه بابا بیچاره می‌گه تو خونشون جنگ اعصابه. ولی می‌گه می‌دونه عمو می‌خواد با این روش زن عمو رو درست کنه. رضا هم بعد از ماجرای عکسای تو و کلانتری غیبت زده.

حوصله‌ی فکر کردن به اونا رو نداشتم. با اینکه خیلی از این موضوع ناراحت بودم ولی همینکه باعث شده بود بتونم چند لحظه با ماهور باشم خوشحالم می‌کرد.

روز بعدش نزدیکای غروب بود که پدیده اومد در خونمون. نمی‌دونستم انقدر نگران میشه که بیاد تا خونه. اومد توی اتاقم و گفت: دختر تو فکر نمیکنی بقیه نگران میشن؟ نمی‌دونی این ماهور چه بلایی سرم آورده! با تعجب گفتم: ماهور؟! چی شده مگه؟

- چه می‌دونم! همش به من زنگ می‌زد غرغر می‌کرد که این دوستتون کجاست؟ حالا که ما بهش نیاز داریم غیبت زده! گوشیشو چرا خاموش کرده. منم همش می‌گفتم روشنش می‌کنه. دوباره چند ساعت بعد زنگ می‌زد که نمی‌شه بهش سر بزنیند؟

تعجبم چند برابر شد و گفتم: خب چیکارم داشت؟
- نمی‌دونم آتی! ولی مشکوک بود! هرچی می‌پرسیدم چیکارش داری می‌گفت با خودش کار دارم. الانم که اینجام به اصرار اونه وگرنه من که می‌دونستم بادمجون بم آفت نداره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بله دیگه همچین دوستایی دارم من! خندید و گفت: ببینم دختر نکنه خبراییه و من نمی‌دونم!!!
خودمو زدم به کوچه‌ی علی چپ و گفتم: خبر چی؟
- ای موزمار! این ماهور خیلی نگران بود. مگه این مدت که من نبودم با هم مرادو داشتین؟

بیچاره نمی‌دونست چه ماجراهایی رو پشت سر گذاشتیم.
گفتم: نه بابا خبری نبود! من اگه گوشیمو خاموش کردم واسه اینه که جناب مشرقی کارمو از م گرفت بعد رفته از طرح استفاده کرده! حالا هم کارش به من افتاده که نگرانم!

جمله‌ی آخرمو با حسرت گفتم که پدیده گفت: یعنی ناراحتی؟
- از چی؟!
- اینکه کارش به تو افتاده؟ مگه دشمنت نبود!
فکر می‌کرد هنوز دنبال اینم که بجزو نمش. گفتم: نه ناراحت نیستم ولی دیگه حوصله‌ی سرو کله زدن باهاش رو ندارم. هروقت می‌بینمش انگار اموالشو خوردم...

پدیده پرید وسط حرفم و با خنده گفت: نخوردی؟!
شاکمی شدم و با غیض گفتم: حالا تو هم تیکه بنداز. بهش پس دادم.

- باشه بابا. دلخور نشو خانوم! الان گوشیتو روشن کن و تماس بگیر ببین چیکارت داره.

به حرفش گوش دادم و گوشیمو روشن کردم. اما دو دل بودم که زنگ بزنگم یا نه! روشن کردن گوشیم همزمان شد با تماس از طرف خود ماهور. با تعجب به پدیده نگاه کردم که گفت: خودشه؟

سرمو تکون دادم که گفت: آتی بزنگم رو اسپیکر بفهم چی میگه!
تو دلم گفتی بزنگم رو اسپیکر که انیت کردناش رو بشنوه!
دلو زدم به دریا و اسپیکرو زدم و جواب دادم: بله؟
بدون اینکه سلام کنه با عصبانیت داد زد: کجایی تو؟ گوشیتو چرا خاموش کردی؟ نمیگی دلم هزار راه رفت؟
قلبم داشت می ایستاد! دلش هزار راه رفته بود.

- آتوسا به والله اگه یه بار دیگه مسخره بازی دربیاری و گوشیتو خاموش کنی پامیشم میام در خونتون.

لال شده بودم. گفت: اتوسا با توام! مگه کری؟!
فقط به پدیده نگاه کردم که با تعجب به چشمام خیره شده بود. اسپیکرو آف کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم و عادی باشم. گفتم: امرتون؟
- خدا شاهده آتوسا دفعه دیگه گوشیتو رو من خاموش کنی اون عکسمونو قاب می گیرم میارم تحویل بابات می دم.
گوشی رو قطع کرد. مردک تهدیدم می کرد. اما نگران بود! یعنی دوسم داشت؟!!

گوشیمو با ناراحتی روی میز گذاشتم. پدیده نگاهی با کنجکاوی بهم انداخت و گفت: میگم یه چیزی هست میگه نه؟
با غصه نگاه کردم که گفت: داشت خودشو می کشت که!
پوزخندی زدم و گفتم: اون همیشه اینجور با من حرف می زنه! فکر میکنه زیر دستم.

- چطور این حرفو می زنی آتی؟ من ماهورو می شناسم! هیچوقت اینجوری نبوده!

نمی خواستم خودمو گول بزنگم. مطمئن بودم که به اندازه ی من نمی شناختش. اون دنبال سرگرمی و هیجان توی زندگیش بود و وجود من اینو برایش مهیا می کرد. غیر از این نبود. اگه خیال واهی می کردم به خودم فرصت نابود شدن می دادم.
گفتم: دیدی که قطع کرد. بعدم کارش به من افتاده فکر دیگه ای نکن!
انگار فهمید دلم نمی خواد راجع بهش حرف بزنگم گفت: خب حالا ناراحت نشو! ولی من یه جور می شدم.

واسه اینکه بحثو عوض کنم گفتم: پدیده اونموقع که فکر می کردم تو نامزدشی همش تو ذهنم این بود که داری بهش خیانت می کنی و دنبال سامانی! خندید و گفت: ولی واقعا ساده بودم که اینکارو کردم. ماهور گولم زد. گفت اینجوری سامان حسودیش میشه. البته حسودیشم شد ولی دستمونو خونده بود. واسه همین کاری از پیش نرفت.

- حالا وقتی سامان اومد چیکار می کنی؟

- نمی دونم ولی می خوام بهش بگم دوباره تلاش کنیم. شایدم بگردیم ماهان رو پیدا کنیم تا این مشکلات حل بشه.

- دلت براش تنگ نشده؟

- برای کی؟ سامان یا ماهان؟

- هر دو!

- برای سامان که زیاد. واسه ماهان هم همینطور. دوست دارم ببینمش و سالم باشه. تغییر کرده باشه و بعد از این ۵-۶ سال زندگیش خوب باشه.

- یعنی هیچکس نمی دونه کجاست؟

- نه!

پیامی که مشرقی فرستاد رو خوندم: چند روز دیگه سامان میاد. بهتره همراهمون باشی.

تو دلم گفتم چقدر از خود راضیه. حتی درخواست نمی کنه. فقط دستور میده. اگه پدیده نبود یه لحظه هم حاضر نبودم همراهیشون کنم.

هرچند که دلم حسابی براش تنگ شده بود و هرچند که باهام بد رفتاری می کرد ولی همین رفتارش برام جذابیت داشت. آستانه ی تحمل خودمو می شناختم و می دونستم که با این اخلاقتش کاملاً کنار میام.

اگه پدیده اصرار نمی کرد هم خودم دلم می خواست همراهشون برم. ولی بیشتر ترجیح می دادم ماهور ازم بخواد اما اون هرباری که می گفت لحنش دستوری و آمرانه بود. دیگه عادت کرده بودم. قرار بود بریم فرودگاه استقبال سامان. البته پدیده نیومد. خودش می گفت بهتره که نباشه. هرچی بهش اصرار کردم که بیاد و اومدنش باعث خوشحالی سامان می شه قبول نکرد.

قرار بود مشرقی بیاد دنبالم و با هم بریم فرودگاه. یه ربعی سرخیابون منتظر موندم تا پیداش شد. حالمو حسابی گرفته بود. سوار ماشین که شدم بوی عطرش پیچید توی مشامم و جوری مست شدم که یادم رفت این همه منتظر بودم. سلام آرومی کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و عطرشو به ریه هام فرستادم. تو دلم گفتم: انگار دوش گرفته مردک!

جواب سلاممو آرومتر از من داد و گفت: بالاخره اومدی!

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: من یه ربهه اینجام شما دیر کردین!
لبخندی به پهناش صورتش زد و من تازه متوجه منظورش شدم. اینکه شکستم
داد و باهاش اومدم. حرفی نزد. نمی خواستم کم آورده باشم. راه افتاد سمت فرودگاه و
گفت: پدیده چرا نیومد؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمی دونم!
می خواستم محلش نذارم واسه ی همین هرچی می پرسید فقط بله یا خیر می
گفتم و یه کلمه ای جواب می دادم. رسیدیم فرودگاه و پیاده شدیم. ظاهراً هواپیمای
سامان هم تازه نشسته بود.

منتظرش شدیم و من به محض دیدنش از پشت شیشه برایش دست تکون دادم.
منو نمی دید و من همونجور دست تکون می دادم تا متوجه بشه که یهو ماهور دستمو
کشید پایین و با لحن جدی گفت: خب حالا دیگه! دستت نیفته!
با تعجب نگاهش کردم که بهم اخم کرد. خواستم دوباره دستمو ببرم بالا و لجش
رو دربیارم که ایستاد جفتم و زیر گوشم گفتم: آتوسا دستت بالا بره همینجا نفله ات می
کنم.

خندم گرفته بود ولی خودمو نگه داشتم و ازش رو برگردوندم. یهو سامان
متوجه ما شد و برامون دست تکون داد. منم پررو شدم و دست تکون دادم و ماهور
همه‌مینکارو کرد. تا بهمون برسه ماهور گفت: وقتی بهت هشدار میدم و گوش نمی
کنی منتظر عواقبش باش.
کمی ته دلم خالی شد ولی اهمیت ندادم و سامان که رسید بعد از کلی سلام و
احوالپرسی برای گرفتن چمدونا به قسمت تحویل بار رفتیم.

وقتی چمدونا رو تحویل گرفتیم من شونه به شونه ی سامان راه افتادم و ماهور هم
پشت سرمون بود. با لبخند به سامان گفتم: پدیده سلام رسوند.
یهو انگار غم صورتشو گرفت و گفت: حالش چطوره؟
- خوبه!

- خدا رو شکر!

جوری حرف می زدم که ماهور صدامونو نشنوه. سامان گفت: چرا نیومد؟
نمی دونستم چی بگم که دلخور نشه. واسه همین تو صدم ثانیه گفتم: خب من بودم.
ماهور هم بود! گفت دیگه شلوغ میشه اگه بیاد! دوست داشت تنها ببینتون!
نمی دونم کی ماهور بهمون رسید و با شونش سامان رو از کنار من هل داد و
وسطمون ایستاد و رو به سامان گفت: انگار اسممو شنیدم! چیزی شده؟
تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. هیچوقت تا حالا اسمشو به زبون نیاورده بودم. حالا
حتماً فکرای ناجور کرده!

سامان در جوابش گفت: نه بابا چیزی نیست!

به ماشین رسیدیم و مشرقی چمدونا رو تو صندوق عقب جا داد و هردوشون جلو نشستن و منم رو صندلی عقب!

تو دلم گفتم معلوم نیست حضور من اینجا چه لزومی داره که انقدر اصرار می کنن! یه لحظه شک به دلم افتاد که نکنه باز ماهور و پدیده یه نقشه هایی داشته باشن. باید حواسمو حسابی جمع می کردم. دوباره فکر کردم که نه بابا دیگه چه نقشه ای؟! حالا که هممون می دونیم چه خبره!

تو فکر بودم که صدای ماهور که سامان رو مخاطب قرار داد توجهمو جلب کرد: خب سامان خان! دفه قبلی مهمونا رو بهونه کردی و خونم نیومدی و رفتی هتل! این دفه که می تونی بیای! سامان لبخندی زد و گفت: من که بدم نمیاد کمتر پول خرج کنم! سکوت کردن و بعد سامان گفت: ماهور می خوام برم با رستمی حرف بزنم!

- در مورد دخترش؟
- نه! بعد از اتمام طرح می خوام برگردم ایران و دوباره نصف سهام شرکتشو بخرم!

ماهور جدی گفت: قبول می کنه!

- مجبوره قبول کنه! آگه بخواد بدونه پسرش کجاست!

- بالاخره می خوای مثل خودش رفتار کنی!

گوشامو تیز کردم. یعنی سامان می دونست ماهان کجاست! سامان ادامه داد: فکر کنم تا اینجا هر چقدر خوب رفتار کردم کافی بوده! تا الانم پسرش نخواستنه برگرده! هنوزم نمی خواد ولی دیگه مجبورم به نفع خودم عمل کنم!

ماهور پرید توی حرفش و گفت: اینجوری با یه تیر چند نشون می زنی! هم سهام شرکتو بدست میاری! هم پدیده رو! هم از این بلا تکلیفی در میای!

- تا الانم آگه کاری نکردم چون می خواستم خودمو ثابت کنم!

نمی دونم چرا قلب من تند می زد! از شنیدن این حرفا متعجب بودم و نمی دونستم باید به پدیده بگم یا نگم! شاید بهتر بود دخالتی نمی کردم. عقیده داشتم اینجور مواقع نباید پای یه واسطه در میون باشه! چون کار خراب میشه!

شاید سامان جلوی من حرفاشو زد تا به پدیده بگم!

نمی دونستم! ترجیح دادم بهش فکر نکنم! سیدیم در خونه ی ماهور! دلم نمی خواست از ماشین پیاده شم. خونش منو یاد رضا مینداخت! انگار خودشونم حضور منو یادشون رفته بود. پیاده شدن و وسایلو بردن داخل! شایدم فکر می کردن نباید تعارف کنم و خودم بپریم تو خونه! چون شب بود دلم نمی خواست اینکارو کنم! گوشیم زنگ خورد! پدیده بود!

- جانم پدیده؟

- وای آتی سلام! سامانو دیدی؟ حالش خوبه؟ لاغر که نشده؟

خندیدم و گفتم: نه بابا بی تو بهش خوش گذشته چاق ترم شده!

- خیلی لوسی! خوبه؟
- بد نیست! دلش برات تنگ شده بود! گفت چرا نیومدی! دیدی گفتم بیا!
- باشه! نگفت کجا میره؟
- الان رسیدیم خونه مشرقی! قراره اینجا باشه! فضولی نکن! خودتو سنگین رنگین بگیر تا بیاد سراغت!
- باشه حالا تو هم اذیت کن! کاری نداری؟
- نه خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم مشرقی اومد توی ماشین و گفت: خوابت برده؟
نگاش کردم و هیچ جوابی ندادم که گفت: می خوای بری خونه یا بمونی؟
مردک عجب سوالی می پرسید! آخه واسه چی باید نصفه شبی می موندم پیش دوتا
مرد مجرد! بلا به دور!

گفتم: لطفا برسونیدم خونه!
نشست پشت فرمون و گفت: سریع بیا جلو! رانندت که نیستم.
بی حرف در ماشینو باز کردم و جلو نشستم. ماشینو روشن کرد و گفت: از این به
بعد حرفمو گوش ندی من می دونم و تو!
با حرص و عصبانیت گفتم: منم هرچی هیچی نمیگم شما واسه خودتون جولون می
دین! به شما چه من چیکار می کنم؟! پدرمی یا برادرم!
پوز خندی زد که بیشتر جری شدم. اما ساکت موندم ببینم چی می خواد بگه! مردک
دائماً با اعصابم در حال بازی بود!
گاز داد و وارد بزرگراه شد. از مسیری که به سمت خونمون می رفت خارج شد.
گفتم: کجا میری؟ خونمون اونطرفه!

محل نداشت و به راهش ادامه داد. می دونستم می خواد حرصم بده و عصبانیم کنه!
تو یه لحظه تصمیم گرفتم ساکت بشینم و ببینم چه غلطی می خواد بکنه! یه ربعی
گذشت اما دست بردار نبود. داشتیم از شهر خارج می شدیم. ترس برم داشت. اما نمی
خواستم به روی مبارک بیارم. جاده خالی از ماشین شده بود. گوشه ای نگاه داشت و به
سمتم چرخید. ناخودآگاه چسبیدم به در ماشین که گفت: می خوای بگی نمی ترسی؟
- چرا باید بترسم؟

خم شد سمتم و من با ترس کوله مو که روی پاهام بود جلوم گرفتم و گفتم: برو
اونور!

لبخندی زد و راست نشست و گفت: نگو نمی ترسی! داری می لرزی!
- خب که چی؟! می خوای مثل یه حیوون رفتار کنی و نترسم؟
با تعجب نگام کرد و گفت: حیوون؟؟! آتوسا مسخره بازی در نیار می دونی که اگه
بخوام نزدیکت بشم کاری نمی تونی کنی! پس مزخرف نگو!
از آینه ی جلوی ماشین پشت سرشو نگاه کرد و با دستپاچگی گفت: آتوسا گشت
داره میاد!

هول کردم و سرمو چرخوندم عقب و ماهور فوری درب داشبورده رو باز کرد و دنبال چیزی می گشت! با این رفتارش حسابی ترس برم داشت. گفتم: ماهور به خدا اینبار پام به کلانتری باز بشه بابام کلکمو می کنه!

- بگرد حلقته پیدا کن دختر!

تازه یاد حلقه افتادم. توی کیف پولم بود و تا جایی که می دونستم کیف پولم اینبار همراهم بود. در کولمو باز کردم و حلقه رو دستم کردم. ماهور هم حلقشو پیدا کرد و دستش کرد و تکیه داد به صندلی و نفس عمیقی کشید. هنوز می لرزیدم. گفتم: نمی شه بریم؟

- نه اینجوری مشکوک می شن و دنبالمون میان! بمونیم بهتره! یادت نره زنی! داریم میریم خونه مادرت کرج! سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و مثل خودش به صندلی تکیه دادم.

مامور گشت به شیشه ی سمت ماهور ضربه زد و ماهور هم شیشه رو پایین کشید و گفت: سلام سرکار!

- سلام. اینجا چیکار می کنید؟ چرا ایستادین؟

- خانم خسته بود. یه کم این بغل و ایسادی استراحت کنیم.

- مقصدتون کجاست؟ مدارک ماشین!

ماهور مدارکو از توی داشبورده در آورد و به افسر داد و گفت: میریم کرج خونه ی مادر خانمم!

- شناسنامه یا چیزی که ثابت کنه همسرتونه همراهتون!

- نه همراهمون نیست ولی همسرمه!

بعد حلقشو نشون افسره داد و منم به تبع اون همینکارو کردم. مدارکشو که نگاه کرد داد دستش و گفت: هر دو تون پیاده شین باید ماشینو بگردیم!

از ماشین پیاده شدیم. استرس عجیبی داشتم و تمام تنم می لرزید. آگه می بردنمون کلانتری و بابا می فهمید دیگه چشم پوشی نمی کرد و اعتمادشو بهم از دست می داد.

همون افسری که مدارکو نگاه کرده بود رو به من گفت: خانم اسم پدر شوهرتون چیه؟

یه لحظه هنگ کردم این دیگه چه سوالی بود. اسم مشرقی بزرگ چی بود! مغزمو به کار گرفتم. باید می دونستم. ماهور نگاهی بهم کرد و خواست حرفی به افسر بزنه که فوری گفتم: آقای مشرقی!

ماهور با تعجب نگاه کرد و افسره خندید و گفت: مگه زن و شوهر نیستین؟

گفتم: چرا هستیم!

انگار خودش هم نمی خواست گیر بده. گفت: توی جاده نمونید. سریع حرکت کنید.

مثل از بند آزاد شده ها سریع پریدم توی ماشین و مشرقی هم سوار شد! و درحالی که ماشینو روشن می کرد گفت: تو اسم رئیس شرکتتو هم نمی دونی!
با لحن حق به جانبی گفتم: از کجا باید می دونستم؟!
را افتاد و گفت: حالا مجبوریم تا کرج بریم و برگردیم.
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و گفتم: یعنی چی بریم و برگردیم؟ من تا یه ساعت دیگه باید خونه باشم.

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت: میشه انقدر با عصبانیت حرف نزنی؟! کلا هروقت باهات حرف می زنم درحال دعوا کردنی!
ساکت شدم که همینجور که رانندگی می کرد گفت: من خودم دیشب نخوابیدم. خدا زنای غرغری می مثل تورو از روی زمین برداره!

حرصی شدم و گفتم: قرار بود منو برسونید خونه! نه اینکه بیارینم تو جاده و بعدم طلبکار باشید. مجبور نیستین با همچین زنایی دهن به دهن بشید!
- د اگه به جایی برس دور می زنم و از دستت خلاص می شم. صد رحمت به پارمیس! حداقل واسه آدم عشوه خرکی میومد! مثل تو نبود که!

یه لحظه احساس سرکشی ام فروکش کرد و جاشو به حسادت داد! یعنی اون دختره ی جلف پارمیس رو از من بهتر می دید؟! با ناراحتی آشکاری گفتم: مجبور نیستین با من بگردین! برید با همون پارمیس جونتون!

نگاهی بهم کرد و بلند خندید و گفت: نه بابا انگار زبون این حرفا رو هم داری!
محلش نداشتم و رومو سمت شیشه کردم که گفت: پارمیس و پارمیس ماندها که به درد من نمی خورن!

منظورش چی بود؟! یعنی من به دردش می خوردم. تودلم گفتم: آره فقط واسه تفریح و اذیت کردن!

دور زد و راه برگشت رو در پیش گرفت و گفت: شانسی بیاری باز بهمون گیر ندن! وگرنه من می دونم و تو!

جواب ندادم بیشتر باعث می شد حرص بخوره. پس سکوت کردم تا بمیره! تو دلم از این فکر خودم دلخور شدم و گفتم: خدا نکنه!

تا رسیدن سر خیابونمون هیچ حرفی نزد. ماشین رو نگه داشت و صورتشو به طرفم چرخوند. قیافش خواب آلود بود. توی همین زمان کوتاه تصمیم گرفتم دیگه نه با عصبانیت حرف بزنم و نه بد اخلاقی و غرغر کنم. مثل یه خانم متشخص گفتم: ممنون! ببخشید که باعث زحمت شدم.

حرفی نزد و فقط نگام کرد. خواستم در ماشینو باز کنم که فکری به ذهنم رسید. دیگه نیازی به حلقش نداشتم. از انگشتم در آوردم و گذاشتمش روی داشبورد و در ماشین رو باز کردم و هنوز پامو بیرون نداشته بودم که بازومو گرفت و به سمت

خودش کشیدم و خم شد و برخورد لبش رو با گونه م احساس کردم. بعد دستمو ول کرد. جرئت چرخیدن به سمتشو نداشتم. ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالا رفت. تنها کاری که تونستم کنم این بود که از ماشین پیاده شدم و به سمت خونمون دویدم.

صدای دور شدن ماشینشو شنیدم. سریع کلید انداختم و درو باز کردم. گونم می سوخت. خودمو به اتاقم رسوندم و بدون اینکه با کسی حرفی بزنم به تختم پناه بردم. مردک می خواست سواستفاده کنه! دیدم که نگاهاش تغییر کرده بود. تو دلم گفتم: حقته آتوسا خانم. این همه مدت با یه مرد توی ماشین تنها بودن همچین عواقبی هم داره.

چشمامو بستم و یاد حرکتش افتادم. خون توی رگام جریان پیدا کرد و گرم شدم. نمی خواستم مثل دختر بچه ها رفتار کنم اما با این سن و سال اولین باری بود که مردی منو می بوسید و حالا که این اتفاق افتاده بود، کسی بود که دوستش داشتم و شاید می تونستم اینو به فال نیک بگیرم!

خواب به چشم نمیومد. اونقدر فکر کرده بودم و دنبال دلیل برای این کارش گشته بودم که ساعت ۴ صبح شده بود. از طرفی هم گوشیمو سایلنت کرده بودم و گرفته بودم تو مشتم

و منتظر اینکه ماهور یه زنگی بزنه یا پیامی بفرسته! از بچگی خودم خجالت می کشیدم ولی این چیزی بود که احساسم می خواست و نمی تونستم کنترلش کنم.

خبری نشد و من با هر زحمتی که بود چند ساعت خوابیدم و صبح با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم. دکمه ی رد تماس رو فشار دادم و پتو رو روی سرم کشیدم که باز صدای زنگش بلند شد. به خودم لعنت فرستادم که چرا از حالت سایلنت خارجش کردم. به صفحش نگاه کردم و با دیدن اسم غول بی شاخ و دم مثل فنر از جا پریدم و تو تختم نشستم.

آرمینا اومد تو اتاق و حین اینکه دنبال چیزی می گشت گفت: موهاشو نگا! شب کجا بودی؟

منتظر جوابم نشد و از اتاق بیرون رفت. یاد شب قبل افتادم و استرس وجودمو گرفت. آخه جواب می دادم و می گفتم چی؟ آگه جواب نمی دادم هم که می فهمید از قصد بوده! ناچار گوشی رو برداشتم و با صدای خواب آلودی گفتم: بله!

صدای اون از منم بدتر بود گفت: چیه؟

با تعجب گفتم: شما تماس گرفتین!

- من؟! -

- آره! -

- آتوسایی؟! -

تازه هوش و حواسم اومد سر جاش. گفتم: نه پارمیسم!

- حالا واقعا من زنگ زدم؟ -

- انگار حالتون بده ها!

- آره بخدا آتوسا. دیشب اصلا نخوابیدم. این سامانم که یه ریز با تلفن حرف می زد. برو به پدیده بگو چقدر بی فرهنگین! بذارین آدم بخوابه وقت واسه این کارا زیاده به خدا!

خندم گرفت. انگار عقلشو از دست داده بود. ولی من که از خدام بود اینجوری باشه و دو کلمه با هم حرف بزنیم. گفتم: باشه چیز دیگه ای نمی خوای بهش بگم. انگار متوجه شد و حواسش اومد سر جاش. گفت: نه دیگه! بهش نگی دیشب بوسیدمت!

خون تو رگام یخ بست. مردک بی حیا داشت به روم میاورد. لال شدم که گفت: والا! شما دخترا همه چیزو به هم میگی! حالا فردا این پدیده هم میاد همه حرفای سامانو به تو میگه! اگه خواستی من اونایی که شنیدمو برات تعریف می کنم. یه کم غافلگیرش کن.

رسماً خل شده بود. منم از اون دیوونه تر که داشتم گوش میدادم.

- آتوسا می شنوی؟

- بله!

- خب دیگه تو هم برو بخواب می دونم دیشب از ذوق نخوابیدی! خداحافظ. گوشه رو قطع کرد و من به جای اینکه از وقاحتش عصبانی بشم لبخندی به پهنای صورت زدم و با انرژی بیشتری از جام بلند شدم.

با خودم گفتم انگار پدیده هم بیکار ننشسته. بعد از خوردن صبحونه به اتاقم برگشتم و گوشیمو نگاه کردم که دیدم دوباره تماس گرفته. نزدیک بود ذوق مرگ بشم. تو وجودم یه غوغایی بود. دلم می خواست الان پیشش بودم. معلوم نبود چه مرگم شده بود. سریع شمارشو گرفتم. با یه بوق برداشت و قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت: آتوسا بگیر بخواب دختر! چرا بیدارم می کنی؟

معلوم بود باز می خواد انیت کنه. جدی شدم و گفتم: تماس گرفته بودین!

- خواستم بگم شب جایی قرار نداری. می خوام با سامان و پدیده بریم بیرون! میای

که؟

چرا انقدر سختش کرد. تو دلم گفتم می مردی اگه نمی گفتی میای که! اگه دستوری می گفت که بهتر بود. من که می خواستم برم اما اگه مخالفت نمی کردم فکر می کرد از خدامه!

- آتوسا؟

با من و من گفتم: راستش امشب جایی دعوتیم...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت: باشه مهم نیست خداحافظ

تا خواستم حرفی بزنم قطع کرد. تو دلم گفتم: الهی لال بشی آتوسا که هیچوقت

نمیتونی دهننتو ببندی! حالا چه خاکی بر سر کنم!؟

تا ظهر دووم نیاوردم و غرور نصفه و نیمه م رو شکستم و برایش پیام فرستادم که: ما برنامهون کنسل شد آگه هنوزم بخواین می تونم بیام.
تا نزدیکای غروب جوابی نداد و منم دیگه نا امید شده بودم که پیامش مبنی بر اینکه: ساعت ۸ در خونتون منتظرتم! به دستم رسید.
از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. تصمیم گرفتم امروز هم حسابی خودمو خوشکل کنم. مثل دفته ی قبلی رژ لب قرمزمو با شال مشکی و بافت زرشکی که از کمد آرمیتا کش رفتم ست کردم و راس ساعت ۸ از خونه زدم بیرون.
بلافاصله ماشینش توی کوچمون ظاهر شد و منم به سمتش رفتم و سوار شدم. سلام آرومی کرد و نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه حرفی بزنه به رانندگیش ادامه داد.
پرسیدم: کجا قراره پدیده اینا رو ببینیم.
جوابی نداد و منم برای اینکه اعصاب خودمو آروم نگه دارم بی اهمیت نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم. مردک منو دعوت می کرد که اینجوری باهام رفتار کنه!
رسیدیم به یه پارک و پیاده شدیم. نگاهی بهم کرد و با تحکم گفت: بشین تو ماشین فعلاً!

بهم برخورد و حق به جانب گفتم: واسه چی؟
- بشین میگم! این چه سرو وضعیه؟ مگه نگفتم دیگه این رژلب رو نرنی به لبت! لباست چرا کوتاهه؟
با ناراحتی نگاهی بهش کردم و گفتم: شما چیکار لباس من دارین اصلاً؟!
- میگم بشین تو ماشین!
بی اهمیت به حرفش راهمو کشیدم که برم که از پشت سر گفت: بچه نشو آتوسا برگرد اینجا.
راهمو ادامه دادم و کنار خیابون وایسادم تا تاکسی بگیرم. داشت میومد دنبالم. برای اینکه بهم نرسه خواستم از خیابون رد شم. ماشینای زیادی رد می شد و من بدون فکر راهمو کشیدم وسط خیابون.
داد زد: آتوسا دیوونگی نکن!
اهمیتی نادم. صدای بوق مکرر ماشینا تنها چیزی بود که توی گوشم می پیچید و من یه لحظه بدون اینکه بفهمم به سمتی پرت شدم و صدای ماهور که فریاد زد: "احمق" ! توی گوشم پیچید!

چشم که باز کردم دوچشم سیاه ماهور مقابلم بود که با خشم نگاهم می کرد و گفت: دختره ی احمق داشتی خودتو به کشتن می دادی!
یعنی اتفاقی نیفتاده بود! قلبم جوری به سینه م می کوبید که حد نداشت و از ترس نفسم بالا نمیومد. به چشمای پر از خشمش نگاه کردم که گفت: جایبت درد می کنه؟

جوابی ندادم . زبونم بند اومده بود. با عصبانیت گفتم: اگه نرسیده بودم و نگرفته بودمت که زیر کامیون له شده بودی! چشمتو باز نکردی! پاشو از رو زمین الان همه جمع میشن اینجا!

بغض گلمو گرفته بود. جاییم درد نمی کرد اما ناراحت این بودم که چرا مراعات حالمو نمی کنه! ترسیده بودم و نمی تونستم حرف بزنم. دوباره گفتم: جاییت درد نمی کنه؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. بازومو گرفت و محکم از روی زمین کشیدم بالا و گفتم: پاشو بریم تو ماشین.

به بازوش چنگ زدم و بلند شدم و بعد رهش کردم و به سمت ماشین رفتم. سوار شدم. هنوز می لرزیدم. خطر از بیخ گوشم گذشته بود. بغض هنوز توی گلم بود.

ماهور سوار شد و بطری آب معدنی ای به دستم داد و گفتم: بیا! گرفتم اما اونقدر دستام می لرزید که نمی تونستم درشو باز کنم. بطری رو از دستم گرفت و بازش کرد. نزدیکم شد و بطری رو گرفت جلوی دهنم. کمی آب خوردم و بطری رو کنار زدم. انگار می خواست خفم کنه بطری رو همونجور گرفته بود جلوی صورتم.

در بطری رو بست و گفتم: بهتری؟

سرمو به نشونه ی بله تکون دادم که باز با لحن عصبی گفتم: اگه می رفتی زیر ماشین چیکار می کردم؟

با بغض گفتم: نترسین کسی یقه ی شما رو نمی گرفت! قیافمو که اونجور دید آرومتر شد و گفتم: نگران دیگران که نبودم! خودم تو نبودت چیکار می کردم؟!

حرفش چنان به دلم نشست که اشکم سرازیر شد. کشیدم سمت خودش و تو آغوشم گرفت و گفتم: نگاه کن چطور گریه می کنه! داشتی سکت می دادی دختر! یه لحظه فکر کردم همه چی تموم شد!

شدت گریه ام بیشتر شد اونم دستشو گذاشت دورمو سرمو چسبوند به سینش و گفتم: خب حالا گریه نکن! اگه می مردی فقط دیگه کسی نبود باهش سرگرم بشم.

نمی خواستم از آغوشش جدا شم ولی این حرفش چنان توی ذوقم زد که خندم گرفت و هلش دادم و از توی بغلش بیرون اومدم. با لبخند نگام کرد و گفتم: خب همینجوری خوب میشی! هرچی برات حرف قشنگ می زنم گریه می کنی دیگه!

خبری از سرخ شدن لپام و خجالت کشیدن نبود. فقط احساس کردم خون توی صورتم دوید. می خواستم از خوشحالی سکنه کنم. دستمالی از روی داشبورد برداشتم و دماغمو پاک کردم که نگاهی به خودشو لباسش کرد و گفتم: حالا خوبه زود رفتی وگرنه آب دماغت راه میفتاد اینجاها!

بیشتر خندم گرفت که گفتم: گریه نکنی دیگه!

بعد یه دستمال برداشت و گفتم: خب این رژلبو پاک کن دیگه!

نمی خواستم غرورمو بشکنم ولی مگه می شد. دستمال رو از دستش گرفتم و کمی روی لبم کشیدم. همزمان گوشیش زنگ خورد. ظاهراً سامان بود چون در جوابش گفت: ما هم داریم میایم. پنج دقیقه دیگه!

نگاهی بهم کرد و گفت: خب دیگه کافیه. پیاده شو بریم پیش بچه ها! ضمناً از الان بگم! من اصلاً از دخترای نازنازو و قهرکن خوشم نمیاد. بعد از ماشین پیاده شد. اینکه می گفت ضمناً از الان بگم یعنی خبری بود؟! یعنی من باید برای همیشه می دونستم که قهر نکنم. خودم از رفتار بچگانه ای که کرده بودم بدم اومد! مگه نه اینکه عمداً اینجوری لباس پوشیدم تا ببینم توجه می کنه یا نه! مگه نه اینکه می خواستم ایراد بگیره تا بدونم براش اهمیت دارم.

فکرام حالمو بهتر کرد. هرچند حالا عذاب پوشیدن لباس کوتاهم همراه بود. از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. کمی ایستاد تا بهش برسم و بعد با هم حرکت کردیم. احساس بهتری داشتم. هرچند هنوز کمی ترس تو وجودم بود.

به سامان و پدیده ملحق شدیم. پدیده اومد کنارم و گفت: خوشتیپ کردی خانوم! ماهور که کنارمون بود متوجه حرفش شد و روبه پدیده با حرص گفت: حسابی! پدیده نگاه معنی داری بهم کرد و منم خودمو زدم به اون راه که یعنی نمی دونم چرا این حرفو می زنه! سامان رو به ماهور کرد و گفت: سرد نیست اینجا؟ واسه شام بریم کجا؟

ماهور گفت: یه رستوران سنتی عالی این اطراف می شناسم که هم غذاهاش و فضاش خیلی بی نظیره! بریم؟

سامان در جوابش گفت: آگه اینجوره دیگه چرا اومدیم اینجا؟ بریم همین رستورانی که میگی!

ماهور نگاهی به من و پدیده کرد و گفت: خواستم دخترا رو ببریم شهر بازی.

پدیده نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کرد و گفت: مگه ما بچه ایم ماهور؟

ماهور لبخندی زد که نشونه ی این بود که قصد اینو داشته که سر به سرمون بذاره. به پیشنهاد سامان و انتخاب ماهور رفتیم همون رستورانی که گفته بود. جای خیلی دنج و قشنگی بود. من که حسابی خوشم اومده بود.

موقع شام چشمم که به پدیده و سامان میفتاد تازه به حرف ماهور پی می بردم که می گفت با عشق به هم نگاه می کنن!

نگاهی به ماهور کردم که سرشو به نشونه ی تایید تکون داد. نمی دونستم انقدر حواسش هست که ذهنمو می خونه.

آهنگ الهه ی ناز استاد بنان توی رستوران پخش می شد و فضا رو انقدر احساسی کرده بود که هیچکدوممون حرفی نمی زدیم. منم هر از گاهی نگاهی به ماهور می کردم و نگاهشو روی خودم می دیدم. بالاخره ساعت ۱۱

از همدیگه جدا شدیم و ماهور منو تا سرخیابون رسوند. از ماشین که پیاده شدم و سرمو چرخوندم رضا رو دیدم که از ماشینش پیاده شد. انگار ماهور هم متوجه رضا شد چون پیاده شد و به سردی باهاش سلام کرد. رضا گفت: آتوسا می تونم وقتتو بگیرم چند لحظه؟ می خوام باهات حرف بزنم.
بابا گفته بود که نباید چند وقتی باهاشون حرف بزنیم اما نمی خواستم پسرعمومو جلوی ماهور کوچیک کنم. نگاهی به ماهور کردم که با گفتن خداحافظی سوار ماشینش شد و رفت.

نگاهی به رضا که منتظر ایستاده بود انداختم و قصد رفتن به سمت خونه کردم که گفت: اونی که دوستش داری همینه؟
برگشتم و فقط به صورتش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم: بخاطر حرفایی که مادرت بارم کرد ترجیح میدم باهم صحبت نکنیم!
بعد راه افتادم و اونم دنبالم اومد و گفت: آتوسا تو که میدونی من سوای رفتار اونام، مادرم حتماً تورو نمی شناسه! نمی دونم چی گفته ولی هرچی بوده به خاطر بهار بوده!

وایسادم و گفتم: بخاطر هرکی و هرچی! بهتره بری!
- این پسره اگه غیرت داشت الان وایمیستاد و نمی داشت تو با من حرف بزنی!
حرفش خیلی بهم برخورد. برگشتم و با اخم و عصبانیت گفتم: این پسره شعور داره و می دونه تو پسرعموی منی! بهت احترام گذاشت و رفت تا بتونی حرفاتو بزنی!
چهره ش مثل گچ سفید و شد و با صدای ضعیفی گفت: پس حدسم درسته که دوستش داری!

چیزی نگفتم! نمی خواستم بگم آره تا بفهمه یا به دروغ بگم نه! برای آخرین بار به چشم نگاه کرد و به سمت ماشینش رفت و سوار شد و گاز داد و رفت. رفتنشو تماشا کردم و بعدم با اعصاب خوردی به خونه رفتم.
یعنی رضا راست می گفت و برای ماهور اهمیتی نداشت که من وایسم و با رضا حرف بزنم؟!

احساس می کردم تمام خوشی های شب به هدر رفته و جاشو غم گرفته! نمی دونم چرا همیشه همینجور بود و هر بار اتفاقی میفتاد که باعث خوشحالییم می شد پشت سرش چیزی بود که ناراحتم کنه و خوشیمو ازم بگیره. روی تختم نشسته بودم و فکر می کردم که آرمیتا اومد کنارم نشست و گفت: چیه خواهری؟ تو فکری؟
نگاش کردم و گفتم: رضا رو دیدم!
- خب چی گفت؟

براش دقیقاً گفتم که اون چی گفته و من چی گفتم. بعد از تموم شدن حرفام احساس کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشتن! راحت شده بودم. آرمیتا متفکر نگام کرد و گفت: بیچاره رضا!

حرفی نزدم که دلسوزانه گفت: تو واقعاً دوستش نداری؟

- کی؟ رضا یا ماهور؟

- منظورم رضاست!

- نه آرمیتا! یعنی فرصتی هم برای دوست داشتنش نداشتم. خودت که دیده بودی رفتار زن عمو رو! این همه دوری کردیم آخرش این شد. وای به حالمون آگه به پسرش نزدیک هم می شدیم.

حرفمو تایید کرد و پرسید: پس ماهور چی؟

حالا باید چه جوابی میدادم. نگاهی به چشماش کردم و گفتم: اون اصلاً به این مسائل فکر نمی کنه!

- خب منم که اونو نگفتم! تورو میگم!

نمی دونم گفتن جایز بود یا نه! اما دلو به دریا زدم و گفتم: خب من ازش خوشم میاد. اما نه در اون حد!

لبخندی زد و گفت: پس بالاخره این خواهر ما هم عاشق شد!

با دست به شونه ش زدم و گفتم: جوری میگه عاشق انگار چه خبره!

- می خوای من کمکت کنم آتوسا؟

- چه جوری؟

- نمی دونم ولی راهشو پیدا می کنم!

نگاش کردم و با خنده گفتم: کل اگر طیبیب بودی...

بعدم ادامه دادم: نیازی به این چیزا نیست آجی مهربونم! آگه بخواد خودش میاد!

- راست می گی البته! مثل کیان!

منتظر نگاش کردم. نمی خواستم هیچ عکس العملی نشون بدم. خودش گفت: والا

نمی دونم چه جور یاس که عاشق همون دختره! رویا! دختر منشی شرکتتون شده! تا

دیروز که می گفت دختره گفته خودش کسی رو دوست داره بعدش یهو عاشق و

معشوق از آب در اومدن!

به رگ غیرتم خیلی برخورد. گفتم: به تو که وعده نداده بود!

غمگین گفت: نه آجی! واسه همین دلخور نیستم! ولی می بینی بعضی آدمها چقدر

زرنگن!

دلم به حال مهربونی و ساده دلی خواهرم سوخت. آگه منطقی می خواستم فکر کنم

کیان تقصیری نداشت. اما از اینکه باعث شده بود دل آرمیتا ناراحت بشه ازش بدم

اومد.

اونشب من و آرمیتا هردومون رو تخت من خوابیدیم و تا صبح از هردری حرف

زدیم و فکرای مختلفی کردیم. و من خوشحال بودم که حالا خواهرم همه چیزو می

دونه و می تونه همدم باشه و این بهترین راه بود. حداقل حالا می تونستم حرفامو بهش بگم و خودمو سبک کنم و با کمکش راه حلی برای دل عاشقم پیدا کنم.

یه هفته ای از رفتنمون به رستوران می گذشت و توی این یه هفته از ماهور هیچ خبری نداشتم. مثل یه دختر هجده ساله فکر می کردم نکنه از اینکه رضا اومده دنبالم بدش اومده باشه و دیگه سراغمو نمی گیره. از طریق تلفن از حال و روز پدیده و سامان باخبر بودم و اینکه دارن یه کارایی می کنن که سامان دوباره پا پیش بذاره و با پدر پدیده صحبت کنه ولی نمی دونستم که خود پدیده چیزی از حرفای اونروز سامان و پیدا کردن برادرش می دونه یا نه! منم حرفی نزدم و جایز ندونستم که گوینده ی این خبر به پدیده باشم. حتماً سامان خودش یه فکری می کرد!

از طرفی هم برخورد اونروز رضا فکرمو مشغول کرده بود. حالا دیگه به بی تفاوتی قبل نبودم و دوست داشتن بدونم رضا کجاست و چیکار می کنه! می دونستم آرمیتا هنوزم از طریق روزین از شرایط خونه ی عمو با خبره ولی پرسیدن رو جایز نمی دونستم. بر خلاف واقع باید خودمو بی اهمیت نشون می دادم.

اونروز پدیده بهم زنگ زد و با گریه گفت که باز هم پدرش در مقابل خواسته ی سامان ایستاده و گفته تا وقتی که پسرش رو بهش بر نگردونن حاضر نیست که حتی با سامان حرف بزنه چه برسه به اینکه دختر بهش بده.

سعی کردم دلداریش بدم اما نمی شد. می گفت سامان بهش گفته ماهان رو پیدا می کنه ولی اون مدام گریه می کرد و می گفت که هیچکس نمی دونه اون کجاست.

نیم ساعتی براش حرف زدم و سعی کردم آرومش کنم و بهش کلی امید دادم و گفتم اگه سامان گفته حتماً یه راهی بلده که برادرت رو پیدا کنه و تو الان باید امیدوار باشی و به خدا توکل کنی!

خلاصه سعی کردم با این امیدواری ها یه جوری بهش بفهمونم که امکان برگشتن ماهان وجود داره که وقتی سامان موضوع رو بهش گفت براش خیلی غیر منتظره نباشه.

خودم کنجکاور بودم تا ببینم این ماجرا به کجا ختم می شه. دوست داشتم از نزدیک برادرش رو ببینم و باهش حرف بزنم. اما مردی که کارش بازی با احساسات زنها بود که دیدن نداشتم. کسی که احساس آدم دیگه ای رو نابود کنه و بعد هم خیلی عادی جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده رفتار کنه.

بیخیال این فکرا شدم. اما حوصله م توی خونه سر می رفت. آرمیتا هم برای خودش هر روز با دوستاش جایی می رفت. از روزی که ماهور با دیدن رضا رفت دیگه حتی به خودم جرئت نمی دادم منتظر پیام یا تماسی از جانبش باشم. برای اون هم انگار که دیگه من وجود نداشتم و این چقدر بد بود. منم که با این سن و سال نمی تونستم شروع کننده باشم. شاید اگه کم سن تر و احساسی تر بودم بی هیچ قید و بندی تماس می گرفتم و می گفتم که دوست دارم باهش حرف بزنم اما حالا چی؟!!

سه روز دیگه هم به همین منوال گذشت و بالاخره در حالی که سقف دلتنگی منم از حد خودش فراتر رفته بود با دیدن تماس مشرقی یه زنگ نخورده به سمت گوشی شیرجه رفتم و درحالی که از فرط اضطراب و خوشحالی نفسم بند اومده بود گفتم: بله! لحنش مثل سابق جدی و خشک بود و هیچ اثری از محبت توی کلامش نبود: سلام آتوسا! ببین به کمکت نیازه! البته من که نه! سامان! آگه بتونی بیای خونه ی من. پدیده اینجاست سامان هم همینطور. پدیده یه کم حالش بده. آگه می تونی بیا شاید بتونی آرومش کنی به هر حال تو دوستشی و دختری و بهش نزدیکتر. با نگرانی گفتم: چی شده مگه؟

- حالا بیا! برات میگویم. از پشت تلفن نمی تونم! آگه امکان داره خیلی سریع! باشه ای گفتم و درحالی که داشتم از نگرانی به مرز جنون می رسیدم و تو فکرم هزار جور اتفاق نقش بسته بود. لباس پوشیدم و خدارو شکر آرمین خونه بود و منو رسوند. به مامان هم گفتم میرم پیش پدیده ولی نگفتم کجا و خونه ی کی! از آرمین خداحافظی کردم و زنگ خونه ی ماهورو فشار دادم.

چیزی که باعث تعجبم شد این بود که ماهور برای باز کردن در اومد و این باعث خوشحالیم شد. سلام کردم و وارد خونه اش شدم. هیچ صدایی نمیومد. فکر کردم نکنه تنها باشه و منو کشونده اونجا! اما بعد این فکر منفی رو از سرم بیرون کردم و گفتم: کجاست؟

دستاشو توی جیب شلوار گرمکنی که پاش بود کرد و ایستاد و گفت: صبر کن اول باید چندتا مسئله رو برات توضیح بدم که حالشو بدتر نکنی. منتظر نگاهش کردم که گفت: پدیده یه برادری داره به اسم ماهان که چندسال پیش به یه دلایلی از خونه رفته...

حرفشو قطع کردم و گفتم: من ماجرای ماهان رو می دونم. از زبون خود پدیده شنیدم. اینم می دونم که سامان از محلی که ماهان اونجاست خبرداره و می دونم که پدیده نمی دونه! الان چه اتفاقی افتاده؟ سامان بهش گفته کجاست و حالش بد شده؟ ابروهایشو با تعجب بالا داد و گفت: خب خیلی عالی شد که می دونی! وگرنه من حوصله ی داستان گفتن نداشتم. الان ماهان هم اونجاست... توی خونه! پدیده از دیدنش حالش بد شده! و یه اتفاق دیگه هم افتاده!

در حالی که داشت جونم به لبم می رسید گفتم: چی؟

- اون یه بچه داره که الان همراهشه! این حال پدیده رو بد کرده نه دیدن ماهان! باورم نمی شد! همین چند روز پیش بود که دلم خواست برادر پدیده رو ببینم و به زودی این اتفاق افتاد. حالا همراه فرزندش بود و احتمالاً یه همسری داشت که همراهش نیومده بود و به زودی باید می دیدیمش. اما این که بد نبود! رو به ماهور گفتم: خب چرا ناراحته؟ برادرش ازدواج کرده و زندگی تشکیل داده! مطمئناً آقای

رستمی هم از اینکه ببینه پسرش سر و سامون گرفته خوشحال می شه و اینجوری هم زودتر با سامان کنار میاد!

سرشو کج کرد و با لحنی که یعنی انقدر حرف نزن گفت: آتوسا! حرفمو نصفه و نیمه گذاشتم و نگاهش کردم که گفت: انقدر خوشبین نباش! من نگفتم ازدواج کرده! گفتم بچه داره!

با دهن باز مونده از تعجب نگاهش کردم که راه افتاد سمت ساختمون. دنبالش رفتم و فکر کردم اینکه کسی ازدواج نکرده باشه ولی بچه داشته باشه یعنی چی؟ مگه امکان داشت؟! یاد حرفای پدیده که در مورد اخلاق ماهان می زد افتادم. اینکه با زنهای زیادی رابطه داشت و این هوش بالایی نمی خواست که آدم بتونه بفهمه بچه ای که داره بچه ی یکی از همون زنهاست. توی صدم ثانیه از اون مردی که هنوز ندیده بودم متنفر شدم و فکر کردم چقدر می تونسته پلید باشه که همچین کاری بکنه و حتماً بعد هم حاضر نشده با اون زن ازدواج کنه و بچه رو هم ازش گرفته و بعد فکر کردم به اینکه مادری رو از بچه اش جدا کرده حتی اگه اون بچه از راه نامشروع به دنیا اومده باشه.

وارد ساختمون شدیم و تنها کسی که دیدیم سامان بود که روی کاناپه نشسته بود و سرشو توی دستهایش گرفته بود. خبری از پدیده یا ماهان نبود. پرسشگر به ماهور چشم دوختم که گفت: پدیده خوابیده! ماهان هم دخترشو برده بخوابونه!

رفتم و کنار سامان نشستم و آرام گفتم: آقای بهادر؟ سرشو بلند کرد. چهره اش خیلی ناراحت بود و شاید داغون. گفت: اومدی آتوسا؟ سرشو به پشتی مبل تکیه داد و پوفی کرد و گفت: پدیده خوابیده! نمی دونی چه دعوایی راه انداخته بود با ماهان! نمی خواستم واسه اینکار روبروشون کنم ولی بالاخره که باید همدیگه رو می دیدن!

ماهور با یه سینی قهوه اومد و بعد از گذاشتن سینی روی میز به سمت یکی از اتاقا رفت. تو این فاصله رو کردم به سامان و گفتم: نگران نباشین. طبیعیه! بعد از چند سال همدیگه رو دیدن و پدیده هم از دستش ناراحت بوده. اینم یه دعوی خواهر برادریه! قول میدم به زودی همه چیز درست میشه!

نگام کرد و گفت: به همین سادگیا هم نیست! انقدر با دعوا عاشون اون بچه ی طفل معصوم رو ترسوندن...

حرف سامان با ورود ماهور و ماهان و این جمله ی ماهان نصفه موند: تو گفتی بیا و همه چی رو درست کنیم ولی بهت گفتم بچم از همه چی برام عزیزتره! نگاهم روی چهره ی ماهان ثابت بود. فکر می کردم حتی ظاهرش هم منفور باشه اما این مرد توی زیبایی چیزی کم نداشت. شاید همین باعث شده بود که دخترای زیادی خواهانش باشن.

ماهور فاصله ی بین من و سامان رو پرکرد و ماهان هم روبرومون نشست. انگار تازه منو دید و روبه سامان گفت: ایشون آتوسا خانمن که می گفتین؟! سامان جوابی نداد و به جاش ماهور سری تکون داد و ماهان رو به من گفت: امیدورام شما هم افکار و عقایدتون مثل دوستتون نباشه و به جای اینکه این وسط نگران قانونی بودن و نبودن دختر من باشین به فکر این باشید که آسیبی نبینه! بهتره شما باهاش صحبت کنید...

لحنش تند بود و همین باعث شد سامان با تحکم بگه: بسه ماهان! فکر کردم بهتره از حالت بیهوده و بی خاصیت بودن بیرون بیام و رو به ماهان با لحن صلح جویانه ای گفتم: مطمئن باشین من اینجوری فکر نمی کنم و خیلی زود هم پدیده رو از موضعش پایین میارم.

نمی دونم چرا این حرفو زدم ولی خوب می دونم که حتی اگه مثل پدیده فکر می کردم با دیدن بچه ی ماهان که از اتاق خارج شد عقیده م به کلی تغییر کرد و شدم همون چیزی که به ماهان گفته بودم.

- بابا!

ماهان یه دستشو به سمتش دراز کرد و گفت: جانم بابا! نخوابیدی؟ یه دختر کوچولوی سفید و موفر فری خیلی قشنگ که به نظر ۴ یا پنج ساله میومد به سمت پدرش اومد و درحالی که با نگرانی به جمع نگاه می کرد گفت: بابا من خوابم نمیاد!

ماهان درحالی که اونو به آغوشش فشار می داد گفت: اشکال نداره عزیزم! می خوام بشینی پیش ما؟ سرشو به نشونه ی آره تکون داد و رو به پدرش گفت: عمه پدیده هنوز از دستت عصبانیه؟

ماهان با لبخند گفت: آره بابایی ولی خوب میشه! بهت که گفتم اون خیلی مهربونه! سامان از جاش بلند شد و رفت توی حیاط. نمی دونم چرا اما احساس کردم تحمل دیدن رفتار قشنگ این پدر و دختر رو نداشتم!

ماهور کمی جابه جا شد و رو به دختر ماهان گفت: پدیده جان عمو بیا پیش من! با تعجب به ماهور و بعد به دختره نگاه کردم که سرشو کج کرد و به باباش نگاهی کرد و ماهان هم سری به نشونه ی آره برآش تکون داد و دختره اومد و وسط من و ماهور نشست.

باورم نمی شد که اسم دخترش پدیده بود!

ماهور دستشو انداخت دور پدیده کوچولو و رو به من اشاره کرد و گفت: این خانمی که می بینی دوست عمه پدیده است و اسمش آتوساست. خیلی مهربونه!

تازه از گنجی این لحظه ها خارج شده بودم. پدیده کوچولو رو کرد به من و بعد به ماهور گفت: از عمه پدیده مهربون تره؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: عمه پدیده خیلی مهربون تره!
تازه یادم افتاده بود که چقدر بچه هارو دوست داشتم. انگار که از من خوشش اومده بود گفت: ولی اون بابامو دعوا می کنه!

دستمو جای دست ماهور که حالا از روی شونه ی پدیده جداش کرده بود، گذاشتم و به خودم فشردمش و گفتم: اون فقط یه کم از دست بابا عصبانیه! به خاطر اینکه این همه سال ازش دور بوده و چند روز دیگه دوباره باهاش خوب خوب میشه!
خندید و گفت: راست میگی؟

- آره عزیزم!

- میشه من شمارو هم عمه آتوسا صدا بزنم؟

گونه ش رو بوسیدم و گفتم: البته که میشه عزیز دلم! خیلی هم خوشحال میشم.
ماهور که تا اون لحظه ساکت بود رو به پدیده گفت: پدیده جان عمو این خانمه خیلی بد اخلاقه! باهاش دوست نشو بیا پیش خودم.

بعد نگاهی به من کرد و ابروهاشو بالا داد. منم کم نیاوردم و گفتم: چی میگی به بچه؟ الان باور میکنه!

بعدم رو به پدیده گفتم: من بد اخلاقم عمه؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد و رو به ماهور گفت: عمو حالا برام لواشک می خری؟

ماهان رو به دخترش گفت: ا بابا!

ماهور گفت: آره که می خرم.

پدیده رو کرد به باباشو گفت: خودش گفت اگه عمه آتوسا بیاد برام لواشک می خره!

ماهان نگاهی به من و بعدم نگاهی به ماهور کرد و لبخندی تحویلش داد.

صورتم داغ شد. یعنی با بچه شرط بندی کرده بود که اگه من اومدم براش لواشک بخره! جلوی ماهان تابلو بود وگرنه جوری نگاهش می کردم که از رو بره! ته دلم داشتم کلی ذوق مرگ می شدم. که ماهور رو به پدیده گفت: من گفتم اگه عمه آتوسا تونست بابا و عمه پدیده رو آشتی بده می خرم. اما حالا که دختر خیلی خوبی هستی همین الان با هم می ریم بیرون و می خریم. عمه آتوسا رو هم می بریم.

پدیده نگاهی به پدرش کرد. جالب بود که هرکی هر حرفی می زد این دختر به پدرش نگاه می کرد تا نظر اونو بدونه! ماهان دستشو به سمت سینی قهوه دراز کرد و گفت: زود برگردین.

پدیده پاشد و دست منو گرفت و منم همراهش پاشدم و به سمت در حرکت کردیم و ماهور هم پشت سرمون اومد.

وارد حیاط که شدیم گفت: پیاده بریم! یه سوپری سر همین کوچه هست.

بی حرف راه افتادیم و من یکی از دست های پدیده رو گرفتم و ماهور هم اون یکی دستشو.

به سوپری که رسیدیم وارد شدیم و ماهور رو به پدیده گفت: حالا هرچی دوست داری انتخاب کن عمو برات می خره!

پدیده گفت: نه من فقط لواشک می خوام.

ماهور به فروشنده که ظاهراً باهانش صمیمی بود گفت: داوود جان هرچی لواشک خوشمزه داری بریز توی یه کیسه برا ما!

پسره با خنده بهش گفت: به سلامتی کی بچه دار شدی؟

ماهور یه اخم مصنوعی تحویلش داد و گفت: مرد حسابی پارسالم ازدواج می کردم باید چهار سال دیگه بچمو می دیدی!

منم به نوبه ی خودم سری به قفسه ها کشیدم و چندتایی خوراکی مختلف و خوشمزه برای پدیده برداشتم به حساب ماهور. چون می دونستم که نمی تونم خودم حساب کنم اما اصلاً خجالت نکشیدم و هرچی خواستم برداشتم و روی میز گذاشتم.

ماهور با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: همه اینا رو می خوای بخوری؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: برای پدیده گرفتم حالا اگه دوست نداری حساب کنید خودم حساب می کنم.

اخمی کرد و دست توی جیبش کرد و فروشنده همه چیز رو توی کیسه های پلاستیکی گذاشت و من و پدیده برشون داشتیم و سه تایی راهی خونه شدیم.

وارد خونه که شدیم خبری از ماهان و سامان نبود. به اتاقی که پدیده اونجا بود سر زدم، هنوز خواب بود! برگشتم و کنار پدیده ی کوچولو روی مبلی نشستم! لواشکی از توی پاکت برداشتم و به دستم داد و گفت: عمه تو هم بخور!

با عشق توی بغلم فشارش دادم و گفتم: چقدر شیرینی تو!

ماهور با ظرف میوه ای اومد کنارمون نشست و رو به پدیده گفت: عمو جون من اینارو خریدم اما نباید همشو یه جا بخوری! درضمن باید اول میوه بخوری که برای سلامتی مفید تره!

به یکباره از این همه دقت و مهربونیش، اونم در وجود ماهور حیرت کردم! مردی که همیشه با من لجبازی می کرد می تونست این همه دل رحم باشه؟!

شاید اشتباه از من بود که پایه های این لجبازی رو بنا کردم و با ادامه ی رفتارهام بهش دامن زدم!

- به جای اینکه اینجوری نگام کنی پاشو یه چای دم کن که الان سرو کله ی بچه ها پیدا میشه!

حرفش باعث شد هول کنم و به خودم بیام و از کنکاش صورتش و فکر کردن به این چیزا دست بکشم. از اینکه مچمو گرفته بود قلبم شروع به تپیدن کرد! چرا لحن این مرد تنها با من اینقدر لجوجانه و ارباب مابانه بود؟!

بی حرف از جا پاشدم و به آشپزخونش رفتم ، یاد روزی افتادم که قرار بود برای پارمیس و بقیه نقش همسر ماهورو ایفا کنم و محقق نشد!

سرمو تکون دادم تا از این افکار بیهوده بیرون بیام. نباید به این چیزا فکر می کردم! سماور رو روشن کردم. همونجا ایستادم و نگاهشون کردم، ماهور سیبی رو پوست کنده بود و داشت تکه هاشو، دونه دونه، توی دهن پدیده میذاشت و باهاش حرف می زد. احساس کردم پدر بودن چقدر به این مرد میاد!

دلم گرفت! چرا من نمی تونستم بهش نزدیک بشم؟! نه اینکه بخوام خودمو بهش تحمیل کنم! اما دوست داشتم بتونم همراهش باشم و باهاش حرف بزنم! از این همه کل کل و دشمنی خسته شده بودم.

نمی دونم چی شد که بازم توی هیروت سیر کردم و حواسم پرت شد. بازم با صدای ماهور به خودم اومدم.

- چیزی شده؟ چرا اینقدر متفکر نگام می کنی؟ قیافم عیب و ایراد پیدا کرده یا شایـــــــدم...

به چارچوب در آشپزخونه تکیه داده بود. با وحشت بهش نگاه کردم و درحالی که نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم به سمت سماور رفتم و سعی کردم خودمو خونسرد بگیرم. اما مگه می شد؟ شایدی که کشیده گفته بود و قیافه ی مودی ای که به خودش گرفته بود باعث می شد بیشتر دست و پامو گم کنم. برای اینکه از استرسم کم کنم به دنبال لیوان درب کابینت رو باز کردم که از پشت دستی زودتر از من عمل کرد و لیوان ها رو از توی کابینت بیرون کشید. تا برداشتن تمام لیوان ها بین حصار دستاش اسیر بودم و همین باعث شده بود ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالا بره. اما می دونستم که نباید و نباید مثل یه دختر بچه رفتار کنم و نباید و نباید خودمو ببازم و به این خاطر رنگ به رنگ بشم.

بعد از گذاشتن لیوانا روی میز کنارم ایستاد و به کابینت تکیه زد و گفت: نگفتی؟ با اینکه لحنش آروم بود اما فکر کردن به اینکه چیو باید می گفتم استرسم رو بیشتر کرد. فقط برای چند ثانیه بهش نگاه کردم تا فکر نکنه خجالت کشیدم یا اینکه خیال نکنه خطایی کردم. بعد جوری که صدام از ته چاه میومد سر به زیر گفتم: چیو نگفتم؟

- قیافم عیب و ایراد پیدا کرده یا....

اینکه نگفت یا چی بیشتر استرسم رو بالا برد. خوب می دونستم منظورش چیه اما برای اینکه از این فکر منحرفش کنم گفتم: یا چی؟!

لبخندی زد و گفت: خودت می دونی!

سعی کردم دستپاچه نشم و گفتم: چی رو؟!

فهمیدم چه ماهرانه خودش بحث رو عوض کرد و گفت: منظورم اینه که شایدم داری به پدیده و ماهان و دخترش فکر می کنی و اینطور ماتت برده!

فقط نگاهش کردم . نمی خواستم به دروغ بگم آره! چون به این موضوع فکر نمی کردم. نگاهم رو که دید گفت: دختر شیرینیه! آره؟

لبخندی زدم. خوشحال بودم که خودش نجاتم داد اما نمی دونم چرا هنوز دستام می لرزید. با اسودگی گفتم: خیلی قشنگه! همین چند ساعته احساس می کنم خیلی دوستش دارم.

- پس تو هم مثل من فکر می کنی! اما پدیده باهات مشکل داره!
با تعجب نگاهش کردم. منظورش رو نمی فهمیدم. گفتم: با چی؟
- میگه این دختر قشنگ و معصوم چون حاصل یه رابطه ی نامشروع نباید نگاهش می داشتن.

باورم نمی شد. فقط چرخیدم و از دور به پدیده ی کوچیک نگاه کردم که داشت کارتون نگاه می کرد و ساکت نشسته بود.

گفتم: ولی آخه این ما نیستیم که تعیین می کنیم کی باید به دنیا میومد و کی نه! اینا فقط کار خداست. درسته که روابطشون اشتباه بوده و نباید به این مرحله می رسید ولی این بچه چه گناهی داره؟

- باید اینا رو به پدیده بفهمونیم.

- یعنی دعواش با ماهان بخاطر دخترش بوده؟!

- نه کاملاً! ولی می گفت با این وضع دیگه هیچوقت پدرش راضی به ازدواجش با سامان نمی شه!

ورود سامان و ماهان به خونه باعث شد به بحث ادامه ندیم و ماهور به سمتشون رفت و منم لیوان ها رو پر از چای کردم و براشون بردم.

توی سکوت سرگرم خوردن چای بودیم که پدیده بیدار شد و بی توجه به همه ی ما از کنارمون رد شد و به سمت در خروجی رفت. حدس زدم که داره میره. خواستم حرکتی کنم که در کمال تعجب پدیده ی کوچولو به سمتش دوید و دستشو گرفت و گفت: عمه با بابایی قهری هنوز؟!

پدیده ایستاد و فقط نگاهش کرد که دوباره پدیده ی کوچیک دستشو تکون داد و گفت: من برات لواشک گذاشتم میشه نری؟

هممون با بهت بهشون نگاه می کردیم. پدیده نشست و دستی به موهای دختر کوچولوی برادرش کشید و گفت: من باید برم عمه جان! بعداً با همدیگه می خوریم.

ماهان پدیده رو مخاطب قرار داد و گفت: میشه بس کنی این بچه بازی رو.
پدیده فقط نگاهش کرد و پوزخندی زد و همزمان ماهور به ماهان اشاره داد که ساکت باشه!

پدیده کوچولو دست عمشو رها کرد و به طرف پدرش اومد. پدیده چند لحظه ایستاد و بعد از در خارج شد. سامان از جاش بلند شد تا دنبالش بره که ماهور گفت: اگه تو بری بدترش می کنی!

بعد رو کرد به من و گفت: آتوسا تو برو!
بی حرف از جام بلند شدم و کیفم و برداشتم و دنبال پدیده رفتم. داشت از در حیاط خارج می شد که دویدم و خودمو بهش رسوندم و گفتم: صبر کن پدیده؟
ایستاد تا بهش رسیدم و گفتم: نگی که طرفدار اونایی و اومدی منو راضی کنی!!
برای اینکه اعتمادشو جلب کنم گفتم: من طرف توام!
به صورتم نگاه کرد تا بفهمه راست میگم یا دروغ که برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم: مطمئن باش! حالا کجا میری؟
- نمی دونم! هرجایی غیر از اینجا و خونه ی خودمون! دیگه حوصله ی دیدن این آدمها رو ندارم.
بهترین کار این بود که می بردمش خونه ی خودمون! بهش گفتم: خونه ی ما میای؟
- نه بابا همیشه که مزاح شما بشم! میرم هتل!
دستشو کشیدم و با خودم بردمش و گفتم: آه! انقدر از آدمای تعارفی بدم میاد که نگو! بیا بریم! ماشینتو نیاوردی؟
- نه با سامان بودم.
- خب اشکال نداره با اتوبوس میریم و در عوض تو هم یه کم منو درک می کنی!
پوزخندی زد. می دونستم منظورش اینکه توی این شرایط باهش شوخی نکنم.
رفتیم سر ایستگاه اتوبوس و ایستادیم و یه ده دقیقه ای معطل شدیم که پدیده حسابی اعصابش به هم ریخته و کلافه شده بود. مدام به گوشیش نگاه می کرد. کنجکاو شده بودم اما نمی خواستم بپرسم منتظر کسی هستی یانه! چون باید اعتمادشو جلب می کردم!
بعد از اینکه از اتوبوس پیاده شدیم تاکسی گرفتیم و رفتیم خونمون. مامان از دیدن پدیده خیلی خوشحال شد و فوری به آشپزخونه رفت تا بساط پذیرایی رو آماده کنه.
رفتیم تو اتاقم. آرمیتا هم خونه بود و طبق معمول رو تختش لم داده بود و با گوشیش ور می رفت. با دیدن ما مثل فشفشه از جا پرید و رو به پدیده سلام کرد و درحالی که تختشو مرتب می کرد غر می زد که اخه خواهرم یه اهمی اوهمی! خب شاید من داشتم لباس عوض می کردم. یه تقه ای به در می زدی لااقل!
پدیده خندش گرفته بود و منم که از دست آرمیتا و حرفاش حرصی شده بودم فکر کردم خوبه حداقل پدیده رو که تا رسیدن به خونه مثل برج زهرمار شده بود خندوند!
آرمیتا هم که خنده ی پدیده رو دید انگار درد دلش باز شد و شروع کرد که: آره پدیده جون! خلاصه می گفتم این اتوسا اینجوریه! میره میاد
یهو میاد تو اتاق منم لختم دارم لباس عوض می کنم. نه میگه ببخشید نه چیزی.
طلبکارم میشه میگه: این چه وضعیه جمع کن خودتو!
یکی نیست بگه خواهرم در بزن! خدا درو برای چی آفریده! که یه بی فرهنگیه مثل این مثل گاو سرشو نندازه...

دیدم داره شورشو درمیاره و الان هرچی میخواد میگه که با لحن پر از غیظی
گفتم: آرمیتا!؟

پدیده خندید و گفت: خب بذار بگه تروخدا! خواهر داشتن اینجوریه؟ من همیشه
آرزوم بود یه خواهر داشته باشم.

آرمیتا قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت: نه خواهرم دعا نکن! همین منو می بینی؟
روزی هزار بار از دست این آتوسا میمیرم و زنده میشم. انقدر که شکنجه م میکنه!
این لباسارو می بینی تنش؟ اخه من به کی بگم؟ اینا لباسای منه! مال منه! یکی از تن
این درشون بیاره!

پدیده بیشتر خندید که مامان با سینی شربت و کیکی که خودش پخته بود وارد اتاق
شد و گفت: بسه آرمیتا! آرمین و رضا اومدن خونه! صداتو می شنون!
آرمیتا دو دستی تو سرش کوبید و رو به مامان گفت: وای مامان قضیه لخت
بودنمونو که نشنیدن؟

مامان چپ چپ نگاهش کرد و بعد از گذاشتن سینی کیک و شربت از اتاق بیرون
رفت.

رو به آرمیتا گفتم: رضا خونمونه؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمی دونم! حتماً الان اومده!

بعدم در حالی که از جاش بلند می شد تا بره بیرون گفت: خلاصه پدیده چون از این
دعاها نکن یه وقت دیدی خدا دعائو مستجاب کرد و الان مامان و بابات بچه دار
شدن...

صدای اعتراضم در مقابل حرف آرمیتا با قهقهه ی پدیده قاطی شد و بقیه ی حرفشو
نشنیدیم.

دوباره حواسش به گوشیش برگشت. پرسیدم: منتظر کسی هستی؟

پوزخندی زد و گفت: اگه براشون مهم بودم الان یکیشون پیام می داد!

گفتم: خب اونا دیدن که من اودم دنبالت. حتماً واسه همین نخواست زنگ بزنی تا
تو راحت باشی و بتونی فکر کنی.

زانوهایش بغل کرد و گفت: دیگه نمی دونم باید چیکار کنم!

سعی کردم با ملایمت توجیهش کنم: پدیده! ماهان برادرته و اون دختر بچه هم که
دیدی بچه ی برادرته! انقدر عزیز بودی که اسم تو رو روش گذاشته! هرجوری هم که
به دنیا اومده باشه تو دیگه نمی تونی تغییرش بدی! باید باهاش کنار بیای!

- باید پیداش کنم!

پرسشوار نگاهش کردم و گفتم: کیو!؟

- کسی که پدیده رو به دنیا آورده! مهسا! مادرش!

- بعد از پنج سال؟ مگه می شناسیش و می دونی کجاست!؟

- اونوقتا منشی شرکتمون بود. منشی ماهان بود! طبق حرفای ماهان وقتی پدیده رو به دنیا آورده، چون ماهان از پیش ما رف و دیگه پولی نداشته، مهسا حاضر نشده باهاش ازدواج کنه! در صورتی که قبلش همین بچه رو به خاطر بودن با ماهان نگه داشته! ولی موقع بی پولی ولش کرده و رفته! گفته حاضر نیست یه عمر بدبختی و نداری بکشه! حالا باید پیداش کنم. الان که ماهان برگشته بابا حاضره همه چیزو به نامش کنه! فقط اگه شانس بیاریم و اون دختره ازدواج نکرده باشه! اونوقت می تونیم برش گردونیم و همه چیز درست میشه! بابا تنها وقتی ببینه ماهان سر و سامون گرفته قبول می کنه!

با حیرت جمله هایی که از زبون پدیده خارج می شد توی ذهنم تجزیه و تحلیل کردم. یعنی یه زن حاضر می شد به خاطر پول زندگی یه بچه رو اینطور خراب کنه؟! به دنیاش بیاره و بعدم به سادگی کسی رو که از گوشت و خونشه! پاره ی تنشه! کنار بذاره و بره؟! این برام اصلاً قابل هضم نبود!

باورم نمی شد دنیا به مرحله ای رسیده باشه که آدمش از سر خودخواهی چیزای قشنگی مثل عشق، بچه، مادر بودن رو تباه کنن و دور بریزن و تنها به خاطر پول خودشونو دیگران رو از داشتن این نعمت ها محروم کنن! این یه فاجعه است توی دنیای من! حداقل برای خودم ثابت شده بود که داشتن پول بدون عشق، بدون کسانی که منتظرت باشن تا برگردی خونه! بدون آدمایی که قلبشون برات بتپه هیچ ارزشی نداره! هرچقدرم که بتونی با اون پولها خوش بگذرونی!
و می دونستم همه چیز به سادگی حرفای پدیده نیست و گفتم: پدیده اگه ماهان نخواد چی؟!

- اون وقتی یه بار به خاطر پدیده اینکارو کرده، مطمئنم که بازم حاضره با مهسا ازدواج کنه! فقط تو دعا کن اون هنوز ازدواج نکرده باشه!

- فکر نمی کنی بهتر باشه با ماهان در این مورد صحبت کنی؟
- چرا بهش میگم! ولی اول باید مهسا رو پیدا کنیم! تو که کمکم می کنی آتی؟ آره؟! معلوم بود که کمک می کردم حتی اگه می خواستم کلماتی مثل انساندوستی و رفاقت رو کنار بذارم، چیزی توی دلم بود که باعث می شد هرکاری رو که بتونه منو به ماهور کمی نزدیک تر کنه انجام بدم.

- فعلاً باید ماهان رو راضی کنیم تا حاضر بشه چند روزی از دخترش جدابشه و بره خونه تا اعتماد بابا رو جلب کنه! ولی اگه قبول نکنه و بابا بفهمه اون یه بچه داره! اونم همچین بچه ای! زندگی هممون رو سیاه می کنه!

به اون دختر کوچولو که فکر می کردم دلم از شنیدن این جمله ها می گرفت. مگه اون بچه چه گناهی داشت؟! مگر نه اینکه تنها قربانی هوس ها و امیال دو آدم خودخواه بود!

گفتم: پدیده! تو هنوزم نمی خوای با اون بچه مهربون باشی؟

غمگین نگام کرد و گفت: اگه بدونی یه بچه باعث می شه بدونی داری عشقتو واسه همیشه از دست میدی! می تونی مهربون باشی؟

- تو هیچوقت سامان رو از دست نمیدی! اینو خودتم خوب می دونی!
- آتوسا من هفت ساله که بی سامان زندگی کردم! بیشتر از این نمی تونم! نمی خوام یه روزی بیاد که ببینم موهام سفید شده! پیر شدم! قیافه ی سامان شکسته شده و موهای شقیقه هاش ریخته و ما نتونستیم یه ساعت کنار هم باشیم!
- خب گناه اون بچه چیه؟ به اینم فکر کن!

اشکش سر از زیر شد و گفت: منم می خوام خودخواه باشم! بابا منم آدمم! چرا همیشه باید به خاطر دیگران از خواسته هام، از چیزی که حقمه بگذرم؟ هفت سال کم نیست آتوسا! مگه خدا منو نمی بینه؟

- مطمئن باش که می بینه! ولی تو باید بهش توکل کنی! باید همه چیزو بسپاری به خودش! تا حالا اینکارو کردی؟ وقتی بسپاری دست خودش، درستش می کنه! ولی اگه از رحمتش نا امید بشی اونم صبر می کنه تا دوباره بهش رو بیاری پس هرچی زودتر بری سمتش! زودتر هم کارتو راه می اندازه و به خواسته ات می رسی!

گوشیشو برداشت و شماره گرفت. نمی دونستم پشت خطیش کیه! ولی از حرفاش فهمیدم کسیه که حتماً مهسا رو می شناسه! چون پدیده داشت آدرسشو می پرسید! به چند نفر دیگه هم تلفن زد تا بالاخره ادرس مهسا رو پیدا کرد. فکر نمی کردم پیدا کردن آدرسش به این راحتی باشه ولی وقتی گوشیشو انداخت روی تختم، گفت: پیداش کردم! ولی چند روز دیگه مراسم عقدشه! شاید نتونیم بهمش بزنی مخصوصاً اگه لقمه ی چرب و نرمی تور کرده باشه!

به حرفش که فکر کردم قلبم لرزید! نکنه منم ماهورو به خاطر چرب و نرم بودنش می خواستم؟! ولی می دونستم که اینطور نیست! مطمئن بودم! اما الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود! گفتم: خدارو چه دیدی؟ پنج سال گذشته! شاید به خاطر بچه اش از این ازدواج بگذره! الانم که شرایط داداشت دوباره مثل قبل شده. به قول خودت اگه برگرده آقای رستمی همه چیزو به نامش می کنه! ولی پدیده در هر صورت تو فقط می تونی به اون دختر پیشنهاد بدی! نباید ازدواجشو به هم بزنی!
- آتوسا پاشو بریم! نباید وقت تلف کنیم! اگه چند روز دیگه مراسم عقدشه، زیاد فرصت نداریم!

به ساعت نگاه کردم. هفت بعد از ظهر بود. گفتم: دیر نیست؟! می خوام فردا صبح بریم؟

- نه بابا! الان یه دقیقه هم واسه ما غنیمته! میای یا تنها برم؟!
- باشه میام! تو یه چیزی بخور تا برم به مامان خبر بدم تا بریم!
از جا بلند شدم و رفتم پیش مامان. آرمیتا هم کنارش نشسته بود و حرف می زد. صدای رضا و آرمین هم از اتاق می اومد. رو به مامان گفتم: مگه بابا نگفت...
...

نداشت ادامه بدم و گفتم: رضا از خونه قهر کرده! اومده پیش آرمین. هر چند درست نیست ولی همیشه که بیرونش کنیم مادر! به آرمینا گفتم به تو هم میگم! توی این مسئله دخالت نکنیم بهتره. مخصوصاً تو آتوسا!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: وا مگه بچه است که قهر کرده؟! آرمینا گفت: زن عمو پاشده، خودسر رفته از بهار خواستگاری کرده! ابرو هامو با تعجب بالا دادم و گفتم: خب؟ بهار چه جوابی داده؟! - هنوز جواب نداده! گفته باید خود رضا بگه تا جواب بده. مامان به پهلوی آرمینا زد و گفتم: بس کنید! مسائل زندگی اونا به ما ربطی نداره! بیخیال شدم و چون پدیده منتظر بود به مامان گفتم: مامان من با پدیده میرم! اگه شب پیشش بمونم یا بیارمش اینجا که اشکالی نداره؟ - نه مادر چه اشکالی؟ ولی حداقل بگو کجا میری الان؟ - نگران نباش مامانی! می ریم دنبال یکی از دوستاشو بر می گردیم! اگه خواستم جایی بمونم شب میام آرمینا رو هم می برم خوبه؟ - به سلامت مادر! مراقب خودتون باشین! آرمینا گفت: منم حاضر می شم تا بیای! خندم گرفت. هنوز نمی دونست کجا می خوام ببرمش ولی اعلان آمادگی می کرد.

با پدیده به یکی از بزرگترین سالن های آرایشی شهر رفتیم. با حیرت گفتم: اینجاست؟! مگه آرایشگره؟

- خودش نه! مادرش یکی از بهترین آرایشگرای دنیاست! لبخندی زدم و گفتم: خوبه! یادم می مونه! ولی مگه تو خودت آدرس اینجا رو نداشتی؟

- نه! می دونستم سالن داره ولی نمی دونستم کجاست! تا حالا عروس نشدم که گذرم به اینجور جاها بیفته! برادرم هم دوماه نشده! بعدم پوزخندی زد. زنگ سالن رو فشار داد و طولی نکشید که خانمی از پشت آیفن گفت: بله؟

- ببخشید! من با خانم کامیاب کار داشتم! بهشون بگید کار شخصی و مهمی دارم! پدیده رستمی هستم!

صدای زن دوباره بگوش رسید که گفت: خود خانم کامیاب الان تشریف ندارن! دختر خانمشون اینجاست. می خواین صدانش... پدیده نداشت حرفش تموم بشه و گفت: ممنون میشم اگه بهشون اطلاع بدین و بگید که کار خیلی مهمی دارم!

زن باشه ای گفت و حدوداً بیست دقیقه ای جلوی در معطل شدیم تا بالاخره در باز شد و دختری که به جرئت می تونستم بگم مثل ماهان توی زیبایی هیچی کم نداشت

از در بیرون اومد. با اینکه آرایش داشت و موهاشو رنگ کرده بود ولی کاملاً معلوم بود که بدون این رنگ و لعاب ها هم خیلی خوشکله! تا مارو دید، بی توجه به من نگاهی به پدیده کرد و گفت: به به! پدیده جون! از این طرفا؟ راه گم کردین! اوضاع شرکت چطوره؟

پدیده که از چهره اش می شد فهمید حوصله نداره گفت: کار مهمی باهات دارم. اینجا نمی شه حرف بزنینم. بیا بریم یه جایی که راحت باشیم!

مهسا حق به جانب گفت: در چه مورد اونوقت؟!

پدیده با حرص گفت: گفتم که! اینجا نمی شه! باید بیای!

قبل از اینکه مهسا حرفی بزنه ماشین مدل بالای گرون قیمتی که حتی اسمشو نمی دونستم جلوی سالن توقف کرد و زنی تقریباً چهل ساله از ماشین پیاده شد و باعث شد حرفا نیمه تموم بمونه! به ما که رسید نگاهی بهمون کرد که مهسا مخاطب قرارش داد و گفت: مامان! پدیده رو یادته؟

زن اول به من و بعد به پدیده نگاه کرد و با تعجب ابروهاشو گره کرد! جوری که انگار می خواست چیزی رو به یاد بیاره و بعد ابروهاشو بالا داد و با لبخند گفت: پدیده جان تویی؟! خیلی وقته که ندیدمت! چقدر عوض شدی! سنت بالا رفته. ازدواج کردی؟

توی دلم گفتم: معلومه! وقتی خودش که مادر مهساست، این همه جوون مونده بایدم به پدیده بگه سنت بالا رفته! اما چقدر بیخیال بود. انگار نه انگار که پدیده عمه ی نوه اش بود؟! انگار نه انگار که دخترش برای ماهان بچه ای به دنیا آورده بود. همینطور با خنده و بیخیالی با پدیده احوالپرسی کرد و بدون اینکه حتی یکبار اسم ماهان یا نوه اش رو بیاره خداحافظی کرد و وارد سالن شد.

پدیده که می دونستم فقط برای اینکه بتونه مهسا رو راضی کنه خودش رو خونسرد نشون می داد گفت: خب؟!!

مهسا گفت: من چند روز دیگه جشن ازدواجمه! دارم خودمو آماده می کنم و خیلی سرم شلوغه! هرچی که هست بذار برای بعدش!

پدیده گوشیشو از توی کیفش درآورد و گفت: شمارتو بگو! واسه فردا صبح قرار می داریم. هرچیزی که هست باید قبل از ازدواجت روشن بشه!

شمارشو برای پدیده گفت و درحالی که ازش خداحافظی کردیم و داشتیم دور می شدیم، ماشین مدل بالای دیگه ای جلوی سالن نگه داشت و مردی با دسته گل ازش پیاده شد! اول فکر کردم شاید دامادیه که اومده دنبال عروسش! ولی وقتی مهسا به طرفش رفت و با گفتن: عزیزم اومدی؟

دست دور گردنش انداخت و گونه اش رو بوسید، من و پدیده با حیرت بهشون نگاه کردیم. فکر کردم که این مرد حداقل بیست سالی از مهسا بزرگتره! به پدیده نگاه کردم که با پوزخند گفت: بریم آتی!

راه افتادیم و گفت: بهتر شد! این یارو هرچقدرم پول دار باشه، مهسا خوشکلی و خوشتیپی ماهان رو به این ترجیح میده!
حرفی نزدم و فکر کردم: پس ماهان چی؟! بازم حاضره زنی رو که اینجوری توی خیابون این مرد رو بوسید بپذیره! اصلاً ماهان به کنار! پدیده دوست داشت همچین کسی مادرش باشه!؟

حالا آرمیتا هم به جمعمون اضافه شده بود. توی اتاقی، سرگرم بازی با پدیده بودیم و از بیرون صدای بحث کردن ماهان و پدیده می اومد! خدارو شکر می کردم که آرمیتا رو با خودم آورده بودم چون تمام حواسم پی حرف های پدیده و ماهان بود و نمی تونستم به این بچه توجهی کنم و آرمیتا جورم رو می کشید.
صدای پدیده اومد که گفت: تو مجبوری یه بار به خاطر بقیه فداکاری کنی! کاری که من و سامان این همه سال کردیم. یه بار به خاطر بچه ات، به خاطر خودت، پدرت، مادرت، خواهرت! می فهمی؟! باید فداکاری کنی!
- اون مهسا اگه زن زندگی بود! اگه مادر بود! همون موقع می موند! همون موقع به خاطر پول همه چیزو رها نمی کرد! تو بفهم!

- یه جوری حرف نزن که انگار تو طیب و طاهری و اون زن هرزه! هرچی بودین، هردوتاون با هم بودین! اونم که محبتی از تو ندید که بهت دل خوش کنه و به خاطر تو بمونه! همه ی فکر و ذکرت شده بود یه دختر بچه به اسم سمانه و همه چیزو به خاطرش فدا می کردی! اگه حداقل به اون سمانه هم وفادار بودی که دلم خون نمی شد. اگه دوستش داشتی که هرشب...
سامان فریاد زد: بس کن پدیده!
- آخه چرا بس کنم...

تقه ای به در خورد و باعث شد به خودم پیام بفرمایید!
ماهور وارد شد و گفت: فکر کنم بهتره منم اینجا باشم. این دعوا حالا حالاها تمومی نداره!

اومد و کنار پدیده و آرمیتا نشست. آرمیتا نگاه معنی داری بهم کرد که بهش چشم غره رفتم. پدیده رو کرد به ماهور و گفت: عمو! چرا عمه بابامو دعوا می کنه؟
ماهور موهاشو ناز کرد و گفت: دعوا نمی کنن عزیزم! می دونی چیه؟ آدم بزرگا بعضی وقتا، وقتی که دارن با هم حرف می زنن، یادشون میره که نباید سر همدیگه داد بزنن و عصبانی بشن و جوری می شه که کوچیکترا فکر می کنن دارن دعوا می کنن! ولی اونا همدیگه رو خیلی دوست دارن. فقط دقت نمی کنن!
یهو آرمیتا شروع کرد به دست زدن و گفت: براوو! براوو جناب مشرقی! عجب سخنان فیلسوفانه ای!

پدیده کودکانه به ارمیتا نگاه کرد و خندید و منم که کارد می زدی خونم در نمیومد. هی بر اش چشم و ابرو میومدم و خط و نشون می کشیدم که صبر کرد و وقتی ماهور به من نگاه کرد شکلکی برام درآورد. لبخندی به ماهور زدم اما توی دلم به خون ارمیتا تشنه بودم.

ماهور رو به من گفت: آتوسا چرا تو و خواهرت اصلاً شبیه هم نیستین؟! بازم قبل از اینکه من حرفی بزنم ارمیتا جواب داد: آره! هرچی این ریزه و میزه است! مامان و بابام باقیشو واسه من نگه داشته بودن! از حرفش عرق سردی به پشتم نشست و در حالی که ماهور با لبخند ارمیتا رو نگاه می کرد، دستمو بردم بیخ گلوم و به نشونه ی بریدن سرش تهدیدش کردم. ماهور بهش گفت: معلومه! البته توی با نمکی هم روی تو بیشتر کار کردن! ارمیتا گفت: خواهش می کنم! نظر لطفه برادر ماهور! تو دلم گفتم خدای من الان ابرومو می بره! حالا منتظر بودم تا ماهور بره بیرون تا حسابی حال ارمیتا رو جا بیارم. نه تنها مشکلمو حل نکرده بود باری هم به دوشم اضافه کرده بود چون از این به بعد باید حواسمو می دادم که با حرفاش ابروریزی نکنه!

دیگه صدایی از ماهان و پدیده نمیومد. خوشحال بودم که ماهور با اومدنش به اتاق باعث شد حواسم از دعوای اون دو نفر پرت بشه و به حرفاشون گوش ندم. ماهور از جاش بلند شد و سرشو از اتاق بیرون برد و گفت: فکر کنم اعلام آتش بس کردن! من میرم پیترزا سفارش بدم. از شما خانما که خیری به ما نمی رسه! از اتاق بیرون رفت. ارمیتا گفت: مثلاً حالا باید واسه خودشیرینی پامی شدی و می گفتی نه خودم غذا درست می کنم.

به سمت آتوسا هجوم بردم و درحالی که دستامو به نشونه خفه کردنش به سمتش گرفته بودم گفتم: تو یکی حرف نزن که می کشمت! این چرت و پرتا چیه به همه تحویل می دی؟ هان؟! خندید و گفت: نکن! جلوی بچه زشته! می ترسه! مگه دروغ گفتم.

نشستم کنارشو گفتم: « ارمیتا یه بار دیگه از این حرفا بزنی به مامان و بابا می گم! جلوی این میگی خب یه بویی می بره اونوقت بدبخت میشم! - باشه بابا! انگار حالا چه تحفه ایه این پسره! مثل بز نگات می کرد! لبمو گاز گرفتم و دو دستی به سرم کوبیدم و گفتم: خفه نشی! صداتو بیار پایین می شنوه!

- ولی عجب تیکه ایه ها! بهش بچسب خواهرم که زمونه ی بدی شده! مثل کنه بچسب! نجسبی شوهرتو جلو چشمت ازت می دزدن!

خندم گرفت! جوری حرف می زد که انگار سی سال تجربه داره و شوهرشو ازش دزدیدن و انگار که ماهور شوهر من بود و داشتم کم محلی می کردم. سرو کله زدن با ارمیتا هیچ فایده ای نداشت. فقط بر اش کلی خط و نشون کشیدم که اگه یه بار دیگه از

این حرکتا بکنه می فرستمش خونه! اونم که تازه پاش به این جمع باز شده بود و خوشش اومده بود قول داد که دختر خوبی باشه.

فردای اون روز صبح شنبه بود و وقت تکاپو! بقیه یعنی ماهور و پدیده باید می رفت سرکار! سامان و ماهان هم به قصد کاری زودتر از همه بیرون رفتن. آرمیتا هم کلاس داشت و گفت که بعد از ظهر دوباره بر می گرده! منم که کلاً خونه ی مردم لنگر انداخته بودم! ساعت هشت صبح بود و پدیده هنوز نرفته بود! می دونستم که قرار بود با هم بریم دنبال مهسا. ولی پدیده کوچیکه خواب بود و نمی شد که تتهاش بذاریم.

مطمئن بودم که خود پدیده هم راضی نمی شد که با خودمون ببریمش. بعد از دعوای دیشبش با ماهان تنها نتیجه ای که حاصل شده بود این بود که فقط از مهسا بیپرسن که حاضره به خاطر بچه اش با ماهان ازدواج کنه یا نه! اما ماهان خبر نداشت که مهسا الان داشت با کسی دیگه ازدواج می کرد. من که گیج بودم. کاری از دستم بر نمیومد و تنها می تونستم با حضورم کمی از دعوای او نا کم کنم و کمی به پدیده برسم. می دونستم حلال تمام این مشکلات فقط خداست و ما آدما اگه کاری هم بکنیم وسیله ایم.

پدیده حاضر و آماده اومد توی اتاق و نگاهی به برادر زادش که کنار من خواب بود کرد و گفت: میای!؟

به بچه اشاره کردم و گفتم: همیشه که پدیده رو تنها بذاریم! خودت برو. چند لحظه به پدیده خیره شد و بعد گفت: دعا کن یه ذره انسانیت تو وجود مادر این بچه مونده باشه!

از اتاق خارج شد و منم توی دلم از خدا خواستم همینجوری که پدیده می گه باشه و این بچه هم بتونه طعم یه زندگی خوب و سالم و با وجود پدر و مادر بچشه!

پاشدم و تصمیم گرفتم تا قبل از اینکه پدیده بیدار بشه برایش یه صبحانه درست کنم و برای ناهار هم یه غذای خوشمزه بپزم تا به قول آرمیتا خود شیرینی کرده باشم.

وارد آشپزخونه شدم و میز صبحانه رو که بقیه به امون خدا ول کرده بودن جمع کردم. در یخچالو باز کردم. ماهور حسابی مثل یه آقای خونه ولخرجی کرده بود و همه چیز خریده بود. برای پدیده شیرموز درست کردم و مشغول شستن ظرفای صبحانه شدم. با اینکه چندان از کارای خونه خوشم نمیومد اما اینجا و توی این مقطع از زمان برام لذت بخش هم شده بود. نمی دونستم چرا هرکاری که مربوط به ماهور باشه یا توی خونه ی اون باشه قشنگ و دلچسب به نظر می رسه. روسریمو از سرم باز کردم و مانتومو هم در آوردم و شروع کردم به گشتن کابینت ها. دلم می خواست همه چیزو از بر کنم و بدونم که دقیقاً هر وسیله ای کجاست! اگه یه نفر دیگه این کارا رو می کرد، خودمو عاقل نشون می دادم و می گفتم که حتماً خل شده!

- شدی مثل خانومای خونه!

توی ثانیه به اندازه ی نیم متر به هوا پریدم و از ترس احساس کردم قلبم ایستاد. با وحشت به سمت صدا چرخیدم که از حرکت ماهور دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و با حیرت گفت: باور کن نمی خواستم بترسونمت...

دستم روی قلبم گذاشتم. تازه این بار هم می دونستم که با تاپ و شلوار جلوش ایستادم و موهامو با کش بالای سرم بستم اما ترسی که تو وجودم بود مجال اهمیت به این موضوع رو نداد. با چشمای باز از وحشت نگاهش کردم که گفت: من اوادم دنبال یه سری پرونده که مربوط به باباست! نمی خواستم بترسونمت ولی... از لحن مظلومانه اش دلم ذوق کرد و ترسم ته کشید ولی با جدیت گفتم: به هر حال تا وقتی ما اینجاایم باید زنگ درو می زدین!

مانتو و شالم توی هال بود. نمی خواستم به سمتشون برم تا از حساسیتم سواستفاده کنه! تا جایی که امکان داشت خودمو پشت میز آشپزخونه پنهان کردم. بی حرف دسته کلیدش رو از توی کیفش درآورد و کلیدی از اون جدا کرد و روی کانتر گذاشت و راهی اتاقش شد. از فرصت استفاده کردم و دویدم سمت هال که مانتو و شالمو بردارم که پام به گوشه ی قالیچه گیر کرد و به خاطر عجله ای که کرده بودم پخش زمین شدم. یهو چرخید و با تعجب نگاه کرد و در حالی که می گفت: چی شد؟!

راه رفته رو برگشت. خودمو جمع و جور کردم و خواستم بلند شم که تو یه حرکت بازومو گرفت و کشیدم بالا و گفت: حواست کجاست؟ من که نگات نکردم! بدتر از این نمی شد. یعنی دستمو خونده بود. خودمو کنار کشیدم و گفتم: ببخشید! دیرتون نشه!

لبخندی زد و گفت: شدی عین خانم خونه های دست و پا چلفتی! بعد به سمت اتاقش رفت و در همون حال گفت: ولی آرمینا هم راست میگه ها! مثل یه پر گاه می مونی! تو هوا معلق می شی و راحت می شه...

ادامه ی حرفشو نگفت اما با همین حرف هم تپش قلبم شدت گرفت. تو دلم کلی بدو بیراه نثار آرمینا کردم که گزک دست این مرد داده بود. مردک سر به سرم می گذاشت! یعنی مثل پرگاه بودم؟! نکنه بدش اومده باشه. مانتو و شالمو برداشتم و پوشیدم و فکر کردم: نکنه از اندامم خوشش نیومده باشه! از این ریزه میزه بودنا! مثل پرگاه بودنا!

با اعصاب قاطی رفتم سمت آشپزخونه! بهتر بود موقع رفتنش جلوی چشمش نباشم! خجالت می کشیدم. اینکه راحت می تونست با یه دست منو از زمین بکشه بالا خجالت می داد! اینکه مثل دختر بچه ها هر اتفاقی که بینمون می افتاد فکر می کردم یعنی از من خوشش میاد یا نمیداد و اینکه حالا فکر می کردم حتماً اندام منو دوست نداره و این قطعاً برای یه مرد مهمترین چیز بود!

نمی تونستم تمرکز کنم. مثلاً می خواستم یه ناهار خوشمزه درست کنم ولی حالا که ماهور اینجوری اومده بود تمام ذوقم ته کشیده بود. صدای بسته شدن در اتاقش و به

تبع اون صدای خودش اومد که گفت: اگه باز نمی ترسی می خوام پیام توی آشپزخونه!

چرخیدم و از همونجا انگشت اشارمو به نشونه ی سکوت روی دهنم گذاشتم و آروم گفتم: یواشتر! پدیده خوابیده!

لبخند زد و نزدیکتر اومد و گفت: من هی میگم مثل خانمای خونه شدی هیچی نمیگی! این حرکت هم مادرانه بود!

چی باید می گفتم! این که انقدر تکرار می کرد یعنی خوشش اومده بود. قند توی دلم آب شد و دوباره انرژی گرفتم. لبخندی زدم و گفتم: خب دیگه! هر دختری یه روزی مادر میشه!

در یخچالو باز کرد و شیرموزی رو که درست کرده بودم برداشت و گفت: بچه ها رو دوست داری؟

به سمتش رفتم و در حالی که می خواستم شیرموز رو از دستش بگیرم گفتم: اینو بدین به من! مال پدیده ست!

با خنده دستشو بالا برد و نگام کرد و گفت: خب بگیرش! به چشمات نگاه کردم. تپش قلبم بالا رفت. نگاهمو دزدیدم و ازش دور شدم و گفتم: اشکالی نداره! دوباره برات درست می کنم.

لیوانو به سمتم گرفت و گفت: بگیر! من اینجوری خوشم نمیاد! اگه واسه خودم بود یه چیزی...

با تعجب به صورتش نگاه کردم! این مرد چی شده بود؟! چرا ناز می کرد؟ بچه شده بود! گفتم: ای بابا قهر کردین! خب بخورید دیگه!

خودم لرزش صدامو حس کردم. ادامه ندادم. رومو برگردوندم. نفس عمیقی کشیدم. لیوان خالی رو کنار دستم روی میز گذاشت و ی حرف از در آشپزخونه بیرون رفت. تو دلم گفتم: مرض! تو که می خوای بخوری خب بخور! هی اعصاب منو متشنج می کنه!

از در که خارج می شد گفت: چون اصرار کردی خوردما! ناهار خوشمزه درست کن!

خندم گرفت. درو بست و رفت. یعنی دستمو خونده بود! دیگه ابایی نداشتم ولی تنها غم این بود که خودش حسی نداشته باشه! وگرنه دوست داشتن که خجالت نداشت!

ناهار درست کرده بودم! ماکارونی و مخلفاتش! اولین کسی که برگشت ماهان بود. پدیده هم بیدار شده بود و صبحانه اش رو خورده بود و داشت تلوزیون تماشا می کرد. با دیدن پدرش به سمتش دوید و پرید توی بغلش. ماهان نگاهی بهم کرد و سلام کرد و گفت: بقیه نیومدن؟

گفتم: نه!

پدیده رو به پدرش گفت: بابا عمه اتوسا امروز بهم شیر موز داد!
- دستش درد نکنه بابایی! ازش تشکر کردی؟
- آره!

- آفرین! نوش جوننت بابا!

- پدیده صورت باباشو بوسید و گفت: بابایی کی از اینجا میریم؟
ماهان موهاشو ناز کرد و گفت: چرا بابا؟ مگه خسته شدی؟

- نه ولی عمه پدیده مارو دوست نداره! تو گفتی مهربونه! منم دوستش ندارم!
- عمه پدیده مهربونه! ولی الان ناراحته! چون این همه وقت پیشش نبودیم! من
بهش میگم مهربون باشه خب دختر قشنگم!

چقدر برام لذت بخش بود دیدن رابطه ی این پدر و دختر! اگه تا فردا هم اینجور
حرف می زدن و نگاهشون می کردم خسته نمی شدم. چقدر عجیب بود رفتار ماهان!
اصلاً به این مرد نمی اومد که گذشته ای به اون زشتی داشته باشه!
براش یه لیوان شربت بردم تا بچه ها برسند و ناهار بخوریم. تشکری کرد و
پرسید: شما از دوستای جدید پدیده هستین؟

خودم هم دوست داشتم باهاش حرف بزنم. نشستم و گفتم: آره تقریباً همیشه گفت چند
ماهه که با هم دوست شدیم!

ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت: واقعاً؟ رابطه ی خیلی صمیمانه ست! قبلاً پدیده
به این راحتی با کسی صمیمی نمی شد! چطور آشنا شدید؟
توضیح این مسائل نه فایده ای داشت و نه هیچ حسنی! فقط گفتم: من مسئول
مهمونای شرکت مشرقی ام! همونجا آشنا شدیم!
سری تکون داد و گفت: پدیده هنوز نیومده؟
گفتم: نه!

دیگه حرفی نزد. منم چیزی نگفتم! فقط نشسته بودم. پدیده به پدرش گفت: بابا همیشه
من برم توی حیاط بازی کنم؟!!

- باشه دخترم! ولی مواظب باش زمین نخوری! خودتم خاکی نکنی!

پدیده باشه ای گفت و رفت! برای من خوب بود چون می خواستم سر صحبت رو با
ماهان باز کنم! هرچند که این مسائل به من ربطی نداشت ولی شاید می تونستم یه
چیزایی رو بهش گوشزد کنم!

انگار خودشم همینو می خواست چون پدیده که رفت گفت: شما دیروز مهسا رو
دیدین؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم: شما فقط به خاطر پدیده باهاش ازدواج
می کنید؟

- به خاطر هر دوتا پدیده! نه فقط یکیشون!
گفتم: فکر نمی کنید کار اشتباهی باشه؟!!

- فکر می کنم الان دیگه مهم نیست! پدیده مادر می خواد! اگه مهسا قبول کنه بهتره! حداقل مادر واقعیته! درسته من تو زندگیم زیاد اشتباه کردم اما بعد از تولد پدیده همه رو فهمیدم و پشیمون شدم! نمی دونم پدیده چه چیزایی در مورد من بهت گفته! ولی هرچی بوده تموم شده و حالا نمی خوام آینده ی دخترم به خاطر من تباها بشه، هرچند اینو می دونم که این برای مهسا مهم نیست. برای اون فقط پول مهمه! حتی همه ی ادعاهایی که اونموقع می کرد و می گفت دوسم داره کذب بود!

چند ثانیه فکر کردم و تصمیم گرفتم لحنم جوری باشه که نه ناراحت بشه و نه عصبی! گفتم: فکر نمی کنید بی انصافی کردین در موردش؟

- چه بی انصافی ای خانم؟ می گفت می خواد همسر من بشه ولی درست وقتی که گفتم همسر من شو و رفت!

- من یه دخترم! اگه حرفی می زنم از دیدگاه دخترانه ی خودم میگم! منم اگه جای مهسا بودم همونکارو می کردم! می دونید چرا؟ چون مردی که دوست داشتم همه جور ثابت کرده بود که دوسم نداره!

شما هم خودخواهانه رفتار کردین! حتی وقتی بچتون به دنیا اومد! هیچ وقت هیچ کلمه ی محبت آمیزی بهش نگفتین! محبت که هیچ! براش هیچگونه ارزشی قائل نشدید! اگه بعد از به دنیا اومدن پدیده بهش می گفتین باهاتون ازدواج کنه اما نه فقط به خاطر پدیده، بلکه برای اینکه با هم زندگی کنید و خوشبخت باشید خیلی فرق می کرد! آهی کشید و گفت: حرفاتون تا حدودی درسته! ولی شما دارید به عنوان یه دختر با دیدگاه های خودتون مسئله رو می سنجید! نه با دیدگاه مهسا! من بهش گفتم ازدواج کنیم و قطعاً نمی خواستم بعد از ازدواج شکنجه ش کنم که! ولی وقتی گفتم دیگه پیش خونوادم بر نمی گردم و با توانایی خودم کار می کنم گفت بدون پول نمی تونه زندگی کنه و دخترشو نادیده گرفت و رفت!

- درسته که شکنجه ش نمی کردین! ولی همین الانم می تونید اعتراف کنید که اگه اونموقع باهاتون ازدواج می کرد بهش خیانت نمی کردین؟! نگاهی بهم کرد و چند لحظه روی صورتم دقیق شد که در ورودی باز شد و هردو پدیده دست در دست هم وارد شدن! با این حساب حرف ما هم نیمه تمام موند!

پدیده خم شد و برادر زاده ش رو بغل کرد و از همونجا گفت: وای مردیم از گشنگی! غذا چی داریم؟

لحنش پر انرژی بود. من و ماهان نگاهش کردیم! یعنی به این راحتی نتایج خوبی گرفته بود! مهسا رو راضی کرده بود!

اومد نشست پشیمون و پدیده رو روی مبل گذاشت و گفت: عمه امروز بریم بیرون؟ با عمه آتوسا و خواهرش!

پدیده کوچولو که از رفتار عمه ش شگفت زده شده بود دستاشو دور گردنش حلقه کرد و گفت: اگه همیشه مهربون باشی و بابامو دعوا نکنی آره!

دل توی دلم نبود! دوست داشتم بدونم چی گفته و چی شنیده! مطمئن بودم ماهان هم وضعیتی به مراتب بدتر از من داره! پدیده نگاهی بهمون کرد و گفت: ناهار گرفتین؟ ماهان جواب داد: آتوسا خانم زحمت درست کردنشو کشیده!

پدیده با خنده گفت: یادته قبلاً گفتم کدبانویی گفتمی نه! خودتو نشون دادی ها! لبخندی زدم ولی کنجکاوی باعث می شد به این موضوعات نپردازم! می دونستم که جلوی پدیده حرفی زده نمی شه. مجبور بودیم صبر کنیم تا بعد از ظهر که شاید بخوابه! پدیده گوشیشو از کیفش در آورد و رو به من گفت: من گشتمه! زنگ می زنه ببینم سامان کجاست! تو هم ببین ماهور میاد یا نه! تو دلم گفتم: این همه آدم! چرا حواله ش می کنی به من!

ماهان نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت: خانم! من و دخترمم گشتمه ایم! از نگاه ماهان خوب می فهمیدم که نسبت به احساسم به ماهور بوهایی برده اما آخه چطور ممکن بود!

گوشیمو برداشتم و شماره ی مشرقی رو گرفتم. برداشت و قبل از اینکه من چیزی بگم گفت: چطوری خانم خونه؟

ضربان قلبم به بالای هزار رفت! می دونستم ماهان حواسش به اینه که من چطور حرف می زنه تا شکشو به یقین تبدیل کنه. با جدیت گفتم: آقای مشرقی برای ناهار تشریف میارین؟

لبخندش رو از پشت گوشی هم حس کردم. گفت: مگه می شه خانم خونه ناهار درست کنه و نیام! حالا چی درست کردی؟

نمی خواستم جلوی بقیه حرف بزنم. نمی دونم چرا اینجور شده بودم. نمی خواستم لو برم. گفتم: پس منتظرتونیم! خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم و به آشپزخونه رفتم. یک ساعت بعد همه منتظر ناهار بودن و من و پدیده توی آشپزخونه! پدیده کوچولو هم از ذوقش مدام به پر و پاچه ی عمه ش می پیچید!

تا اینکه بغلش کرد و از آشپزخونه بیرون رفت و همزمان ماهور وارد شد و گفت: خب چی درست کردی آتوسا خانوم؟

سر قابلمه رو برداشت و با چشمای از حدقه در اومده نگام کرد و گفت: ماکارونی؟!!

به قیافه ی متعجبش نگاه کردم و گفتم: آره! چرا؟

- آتوسا من از ماکارونی متنفرم!

نزدیک بود آه بلندی بکشم! توی دلم به آرمیتا گفتم: تحویل بگیر! اینم نتایج خودشیرینی به روش آشپزباشی!

گفتم: ببخشید من نمی دونستم دوست ندارین!

ناراحت شده بودم. توقع داشتم حالا که دوست نداره حداقل بروز نده!

میز رو چیده بودم و دیس ها رو پراز ماکارونی کردم و گفتم: خب اشکالی نداره
اگه می تونید صبر کنید یه چیزی درست می کنم...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت: نه نمی خواد! دوست ندارم ولی قابل خوردن که
هست! آدم باید شرایط سخت هم در نظر بگیره دیگه!

این حرفشم از دلخوریم کم نکرد. همگی دور میز نشستیم. اینجور که ماهور
ماکارونی می خورد هرکی نمی دونست فکر می کرد عاشق این غذاست. کمی هم
شک کرده بودم که شاید خواسته سربه سرم بذاره. اما لحنش اصلاً شوخی نبود. بعد از
صرف ناهار، این من و پدیده بودیم که ظرف ها رو می شستیم و اونا واسه ی
خودشون نشسته بودن و حرف می زدن. موقعیت رو مناسب دیدم و رو به پدیده گفتم:
خب چیکار کردی؟!

با خوشحالی گفت: حل شد! به زودی درست می شه!

با تعجب گفتم: چه جوری؟ یعنی مهسا به این راحتی قبول کرد؟ نامزدشو چیکار
می کنه؟

حرفم که تموم شد صدایی از پشت سر گفتم: مهسا نامزد داره؟!

من و پدیده با بهت برگشتیم و من گفتم: شما کی اومدین؟

اخم کرد و رو به پدیده گفت: باید بهم می گفتی!

بعد از در بیرون رفت و بچشو بغل کرد. دنبالش رفتیم که گفت: من دیگه اینجا
بمون نیستم! اگه قراره با دروغ این مشکلاتو حل کنیم من نیستم!

سامان و ماهور از جاشون بلند شده بودن و مارو نگاه می کردن! ماهور رو به
ماهان گفت: وایسا ببینم! چی شده مگه؟!

سامان هم گفت: ماهان آروم باش و بگو چی شده؟

ماهان با عصبانیت گفت: از نامزدت بپرس!

به سمت در رفت که ماهور جلوشو گرفت و گفت: آخه قرار نیست که همه چیزو با
دعوا حل کنید! وایسا ماهان!

پدیده که تا اون لحظه ساکت بود گفت: خیلی خب! وایسا! راستشو میگم!

ماهان فقط عصبی نگاش کرد و دخترشو که با وحشت به این صحنه ها نگاه می
کرد پایین گذاشت. پدیده گفت: نامزدش یه مرد چهل ساله است! مادرش مجبورش
کرده!

من هم با تعجب به پدیده نگاه کردم. اگه مادرش مجبورش کرده بود چطور
اونروزف اونجوری جلوی ما...

ماهان عصبی تر گفت: به هر حال! من دیگه نیستم!

پدیده سعی کرد با آرامش حرف بزنه! به سمت ماهان رفت و پدیده رو بغل کرد و
به دست سامان داد و رو به ماهان گفت: این بچه مادر می خواد! اگه تو بری یه بار با
مهسا حرف بزنی همه چی حله! ماهان تا کی می خوای لج کنی!

البته با این حرف پدیده موافق بودم. ماهان بدون اینکه حرفی بزنه به سمت اتاقی رفت و درحالی که درو می بست گفت: می خوام بخوابم!
من یکی که نفس آسوده ای کشیدم. پدیده دوباره برادر زادشو بغل کرد و رو به سامان گفت: بیا بریم توی حیاط کارت دارم.
سه تایی رفتن بیرون و فقط من و ماهور موندیم. نگاهی بهش کردم که با شیطننت گفت: خب! من و تو کجا بریم؟
لبخندی زد که دوباره گفت: بیا ماهم تلوزیون ببینیم!
از خدا خواسته دنبالش رفتم و جلوی تلوزیون نشستیم. فاصلشو باهام کمتر کرد و گفت: حالا این دختره واقعاً نامزد چهل ساله داره؟
- آره!

فکر کنم به خاطر پاسخ کوتاهم فکر کرد که نمی خوام در این مورد حرف بزنم. چون دیگه چیزی نگفت. اما دلیل من این نبود! دلهره ای وجودمو گرفته بود! نمی دونم به خاطر چی بود!

سکوتمون زیاد طول نکشید. گفت: فکر کنم منم دیگه باید به فکر باشم!
پرسشگر نگاهش کردم که گفت: هرکی داره جفتشو پیدا می کنه دیگه! تو به فکر نیستی؟

چی باید می گفتم؟! می گفتم چرا به فکر توام! نه این امکان پذیر نبود. فقط لبخندی زدم که گفت: من که خیلی به فکرم.
انگار به قلبم برق وصل کردن! یعنی جفتشو پیدا کرده بود! سعی کردم احساساتم رو نادیده بگیرم و عاقلانه حرف بزنم. ذهنم رو خالی از احساسات کردم و تصور کردم که طرف مقابلم شخصی جدای از ماهوریه که من دوستش دارم. گفتم: خب آدم توی یه سنی بالاخره به این نتیجه می رسه که یه همراه نیاز داره!
- تو هنوز نرسیدی؟

معلوم بود که رسیده بودم! منم مثل همه ی آدما این نعمت رو می خواستم. نعمت وجود شخصی که دوسم داشته باشه و بتونه درکم کنه و همراه باشه! توی غم و شادی شریکم باشه و از همه مهمتر اینکه منم شریک و همراهش باشم!
گفتم: نمی دونم!

- نمی دونم یعنی یا هنوز نرسیدی، یا اینکه رسیدی ولی نمی خوای بپذیری!
حرفی نزدیم! نمی دونم چرا از حرف زدن در این مورد می ترسیدم. می ترسیدم بگه جفتشو پیدا کرده و کیه و من نتونم جلوی احساساتم رو بگیرم.
گفت: بهترین روش اینه که آدم عاقلانه انتخاب کنه! مگر اینکه مثل پدیده و سامان پر از وفاداری باشه که در این صورت احساساتی عمل کردن خیلی هم قبوله! وگرنه من همین انتخاب الان ماهان رو هم نمی پسندم. اون همیشه اشتباه کرده!

- خب ما نباید در مورد دیگران قضاوت کنیم. به نظر من اینکه الان بخواد با مهسا ازدواج کنه خیلی عاقلانه ست!

- از این نظر که پدیده می تونه هم پدرشو داشته باشه و هم مادرشو آره! ولی خود ماهان که یه کسی مثل سمانه رو می پسندنه نه مهسا...

حرفشو قطع کردم و گفتم: خب اون یه وقتی بوده که این نظرو داشته! شاید اگه الان بپرسید پشیمون باشه! اونموقع کم سن و سال بوده! مگه خودتون هم نگفتید یه وقتی پارمیس رو دوست داشتید اما اونموقع کم سن بودین و الان فهمیدین که اشتباه کردین!

- من کی گفتم اشتباه کردم؟

مردک دقیقاً حرفی رو زد که هیچ دوست نداشتم بشنوم! احساس کردم دلم بدجور گرفت! دلم می خواست بگم خب پس بازم برو دنبالش! حسابی حرصی شدم از این حرفش ولی دوباره همون آتوسای آروم و عاقل شدم و گفتم: خب یعنی هنوزم دوستش دارین؟

جاشو عوض کرد و روی مبل بغلی دراز کشید و سرشو به سمتم چرخوند و نگام کرد. نگاهمو به پایین دوختم. حتی یه درصد هم دلم نمی خواست از نگاهم چیزی بخونه! باید خونسرد می موندم.

گفت: اگه اینجور بود که اون همه به خودم و خودت دردرس نمی دادم.

انگار نسیم خنکی از دلم رد شد و همه ی اون حرص و ناراحتی چندثانیه پیش رو با خودش برد! ادامه داد: من نمی گم اونموقع اشتباه کردم چون تو هر مقطعی از زمان به نسبت سنم عمل می کردم گرچه اشتباه هم باشه. ولی الان که سی و یک سالم شده قطعاً چیزی رو انتخاب می کنم که به اخلاق و روحیات الانم سازگار باشه!

گفتم: خب منطقتش هم همینه! الان اگه بخواین احساساتی عمل کنید زیر سوال می رید!

چه حرفی زده بودم. خودمم قبولش نداشتم. مگر نه اینکه الان با این سن و سال احساساتی بودم و فقط ماهور رو می دیدم. اگه منطقی بودم که رضا رو رد نمی کردم. گفت: دقیقاً همینطوره! مثلاً من الان هیچوقت یه دختری رو که مدام باهام جنگ و دعوا داشته باشه و کل کل کنه و سعی کنه عصبانیم کنه یا حرصم بده انتخاب نمی کنم! دمای خونم به نقطه ی انجماد رسید! با من بود؟! معلومه که بود! قلبم ایستاد. توی دلم گفتم: خدایا کمی صبر! به دادم برس!

داشت مستقیم می گفت که منو نمی خواد. این یعنی می دونست که من دوستش دارم؟!!

- تو چی؟ همچین کسی رو انتخاب می کنی؟

باید منطقی می بودم. خدایا کمک کن! هوای اطرافمو بلعیدم و ذهنم رو به سوالش معطوف کردم. خب منم ماهور رو وقتی که محبت می کرد دوست داشتم. وقتی که آرامش می داد نه وقتی که عصبانیم می کرد.

گفتم: خب همه ی آدمای توی زندگی دنبال آرامشن. هیچکس دوست نداره اذیت بشه. اونم از طرف مهمترین آدم زندگیش!

- بعضی وقتا خوب منطقتو نشون میدی آتوسا...

یعنی انقدر متعجب بود که من منطقی باشم؟

- مگه منو چطور دیدین؟

خندید و گفت: یه شورشی!

من شورشی بودم؟ این نهایت بی انصافی بود! آرمیتا می گفت که بداخلاق اما

شنیدن این حرف از زبون ماهور خیلی گرون بود!

- البته شورشی بودن گاهی هم خوبه! به آدم هیجان میده ولی آدم باید یاد بگیره

صلح طلب باشه!

این یعنی یاد بگیر و صلح طلب باش! یعنی تو اون دختری نیستی که من خوشم

بیاد. یعنی بغض گلومو گرفت! کاش راهی بود تا از این گفتگوی دونفره خلاص می

شدم.

نیاز به دفاع از خودم داشتم. البته توی اون شرایط نمی دونستم حرفم دفاعه یا

توجیح رفتارم. یا احساساتی بودن. واقعاً نمی دونستم. گفتم: خب من خیلی از مواقع هم

صلح طلبم! این بستگی به طرف مقابل داره که چطور باهات برخورد کنم! شاید اون

بداخلاق باشه و باعث بشه اینجور در مقابلش موضع تهاجمی بگیرم!

از حالت درازکش بلند شد و نگاه کرد و روی مبل زانو هاشو جمع کرد و دستاشو

دور زانو حلقه کرد و گفت: خب این یعنی تو خلاف اینکه میگن وقتی کسی عصبانی

مشه باید باهات دوستانه حرف بزنی تا آرام شه عمل می کنی دیگه!

این گفتگو رو دوست نداشتم. منو بد جلوه می داد و خودش خوب! مگر نه اینکه

خودشم همینکارا رو می کرد! با حرص گفتم: اینم میگن که اگه کسی رو نصیحت می

کنید اول خودتون به اون نصیحت عمل کنید بعدش...

حرفم تموم نشده بود که خندید و گفت: خب تو چرا ناراحت شدی؟

- من ناراحت نشدم!

- چرا! کاملاً مشخصه!

از جام بلند شدم و خواستم برم که گفت: کجا آتوسا؟ بشین! نمی خوام جلوی دیگران

به زور بنشونمت!

با بغض پنهون شده نگاه کردم که گفت: بشین دیگه!

دوباره سر جام نشستم و چشم به صفحه ی تلوزیون دوختم که گفت: من همه ی این

حرفا رو زدم که قهر کنی؟ من گفتم که دیگه جنگ رو به صلح تبدیل کنیم!

می خواست جنگ رو به صلح تبدیل کنه؟

بی فکر گفتم: برای شما چه اهمیتی داره؟ شما که به فکر افتادین...

حرفمو خوردم! تو دلم گفتم: خاک بر سرت آتوسا! لو رفتی..

جاشو عوض کرد و با فاصله ی چند سانتی متر ، دست به سینه کنارم نشست. نگاهش رو بالای سرم حس می کردم. گفت: بقیشو بگو!
حتی نفس نکشیدم. چه برسه به اینکه حرفی بزنم. ادامه داد: اگه نگی ...
چند ثانیه سکوت کرد و گفت: تو نگران شدی گفتم به فکر افتادم؟
اعتماد به نفسمو جمع کردم و گفتم: نه چه دلیلی داره من نگران بشم؟!
بغض لعنتیم پیدا بود. آروم کنار گوشم گفتم: پس چرا بغض داری؟
لحنش خوب بود! مچ گیری نداشت! پرسرگر بود! مهربون بود! اما نمی خواستم حرف بزنم. مادرم به من یاد داده بود که همیشه باید منتظر موند تا مردی که دوست داری حرفشو بزنه! اگه خودت بگی ، حتی اگه اون مرد عاشقت باشه اونوقت نمی تونی لذتی رو که وقتی یه مرد ازت خواستگاری می کنه بچشی!
حرفی نزدم. سرم رو پایین گرفتم. از کنارم بلند شد و رفت. اینکه کجا رفت نمی دونم. اما انقدر سر به زیر جلوی تلوزیون موندم و فکر کردم که اگه دوستم داشت حتماً می گفت تا سامان و پدیده برگشتن!

خستگی و بی حوصلگی رو بهونه کردم تا با بقیه بیرون نرم اما پدیده راضی نمی شد. یادم افتاد که قرار بود آرمیتا بعد از کلاشش برگرده اینجا و با گفتن این موضوع بالاخره راهیثون کردم و تنها موندم. ماهور قبل از بقیه بیرون رفته بود و حالا هم تنها گوشه ای نشسته بودم و فکر می کردم. دلم نمی خواست دوباره با ماهور رو در رو بشم! حالا که می دونست چه احساسی دارم و گفته بود که این رفتارو دوست نداره اینجا موندن معنی نداشت!

دل و دماغ شام درست کردن نداشتم! هرچند می دونستم که باید یه چیزی درست کنم اما می ترسیدم بازم ماهور دوست نداشته باشه! به آرمیتا پیام دادم کی میاد و گفت: تا یک ساعت دیگه!

فکری به ذهنم رسید. یادم افتاد دفه ی قبل که قرار بود نقش زنشو بازی کنم ، ته چین درست کرده بودم و خوشش اومده بود! حالا هم باید اینکارو می کردم. با اینکه جرئت چشم تو چشم شدن باهاشو نداشتم، اما رفتم توی آشپزخونه و فکر کردم حالا که قراره چشم تو چشم بشیم بذار چیزی در چننه داشته باشم! تا رسیدن آرمیتا نصف کارا رو انجام دادم. رفتم توی هال نشستم و چشمم خورد به در اتاق شخصی ماهور! تا حالا اونجا نرفته بودم. دلم نمی خواست فضولی کنم اما حس کنجکاویم گل کرده بود و مثل شیطانکی کنار گوشم می گفت: برو اونجا رو ببین!
آرمیتا داشت توی اتاقی لباس هاشو عوض می کرد. بالاخره کنجکاوی بهم غلبه کرد و از جا بلند شدم و به سمت اتاق ماهور رفتم. تا دست بردم و دستگیره ی در رو گرفتم، آرمیتا از اتاق اومد بیرون و همزمان در ورودی هم باز شد و باعث شد، دستم رو بکشم و به طرف آرمیتا برم. صدای سلام ماهور مجبورم می کرد بچرخم و جواب

بدم. حالا که آرمیتا بود، کمی خیالم راحت تر بود. سلام زیر لبی گفتم! آرمیتا هم انگار حرف گوش کن شده بود، چون به سلام و احوالپرسی کوتاهی اکتفا کرد. با آرمیتا به سمت مبل ها رفتیم و ماهور هم به طرف اتاقش رفت. فهمیدم که کلید انداخت و در رو باز کرد. پس در اتاقش قفل بود! خوب شد منو ندید، وگرنه خیلی بد می شد. توجهم به حرف آرمیتا جلب شد.

- شام چی درست کردی؟

مثل شکست خورده ها گفتم: ته چین! ولی ظهر ماکارونی درست کردم که دوست نداشت.

آرمیتا ریز خندید و با او مدن ماهور بلافاصله جدی شد. توی دلم هزار بار خدا رو شکر می کردم که آرمیتا پیشمه، وگرنه توان مقابله با ماهور رو نداشتیم. با فهمیدن اینکه دوستش دارم به نظرم اقتضای به بار اومده بود. روی مبلی نزدیک من و روبه روی آرمیتا نشستم. سرم رو پایین انداختم که باهاش چشم تو چشم نشم ولی منو مخاطب قرار داد و گفت:

- شام چی درست کردین آتوسا خانم؟

صدای زنگ در مانع جواب دادنم شد. ماهور بلند شد و به سمت آیفون رفت. حتما پدیده و بقیه بودن. خواستم از جا بلند شم که ماهور بعد از گفتن بفرمایید، به ما نگاه کرد و گفت: مهساست.

من و آرمیتا با حیرت نگاهش کردیم که گفت: عصبانیه!

فکر کنم از درب حیاط تا ساختمون رو دویده بود چون در باز شد و مهسا وارد شد و با عصبانیت گفت: کجاست؟

من حدس می زدم که پدیده رو می گه، اما چراشو نمی دونستم. ماهور با خونسردی گفت: کی کجاست خانم؟

می دونستم پدیده به سادگی نتونسته اونو از ازدواجش منصرف کنه؛ ولی دلیل این کار مهسا رو هم نمی دونستم. فریاد زد: پدیده کجاست؟ برادرش کجاست؟ از زندگی من چی می خواد؟

پس حدسم درست بود! اما چرا اینجا اومده بود؟ چرا خونه ی خود پدیده نرفته بود؟ شاید هم رفته بود!

ماهور با آرامش گفت: شما بفرمایید بشینید، من تماس می گیرم بیاد.

مهسا داد زد: تو حیاط می مونم. زود باش بگو بیان!

بعد در رو باز کرد و رفت توی حیاط. ماهور موبایلشو از توی جیبش در آورد و به سامان زنگ زد و گفت: به پدیده بگو مهسا اومده اینجا، عصبانی هم هست! با خودش و ماهان کار داره.

تلفن رو که قطع کرد گفت: من میرم استراحت کنم تا این دعاها تموم بشه.

داشت به سمت اتاقش می رفت که دوباره در باز شد و مهسا اومد داخل. ماهور چرخید. به من استرس دست داد و به آرمیتا نگاهی کردم. اونم دست کمی از من

نداشت. انگار همون منتظر یه طوفان مهیب بودیم. مهسا اومد و روی یه مبل نشست. من و آرمیتا هم بی صدا نشستیم و ماهور راهشو به سمت اتاقش کشید و رفت. دو دقیقه نگذشته بود که پدیده و ماهان وارد خونه شدن و مهسا هم مثل فشفشه از جا پرید و به سمت پدیده رفت و داد زد: دختره ی عوضی تو به چه حقی اون حرفا رو به نامزدم گفتی؟ اصلا به تو چه ربطی داره زندگی من؟

پدیده خونسرد اخمی کرد و چیزی نگفت. ماهان هم نظاره گر بود. مهسا سیلی به صورت پدیده زد و گفت: چرا زندگی منو خراب کردی ...

صدای بلند و پر از تحکم ماهان باعث شد مهسا ساکت بشه: مهسا آروم باش و بگو چی شده؟

مهسا دوباره خروشید: از خواهر نفهت پیرس! دوست نداشتم من و آرمیتا اونجا باشیم؛ از طرفی هم دلم می خواست بدونم پدیده چکار کرده. ماهان به پدیده نگاه کرد و گفت: پدیده چی شده؟

پدیده حرفی نزد و همونجور با اخم با اخم همونجا ایستاد که مهسا با همون لحن عصبانی گفت: چند روز دیگه عقد من بود! حتی کارتامو هم پخش کرده بودم، اونوقت خواهرت رفته به نامزدم تمام این چیزایی که یه زمانی بین من و تو بوده و خیلی وقته تموم شده، گفته! بهش گفته من بچه دارم! بهش گفته ... اونم منو پس زد! به خاطر کاری که وقتی بچه بودم کردم! وقتی هجده سالم بوده! نه کاری که الان کرده باشم. گناه من چی بود مگه ...

ماهان حرفشو قطع کرد و گفت: باشه! بیا تو حیاط من باهات حرف دارم؛ بعدش خودم می رم با نامزدت حرف می زنم.

مهسا می خواست حرفی بزنه که در باز شد و سامان در حالی که پدیده توی بغلش بود وارد شد. ماهان به سمت در رفت و رو به مهسا گفت: دنبالم بیا.

درحالی که ماهان داشت بیرون می رفت و مهسا دنبالش بود، پدیده رو به پدرش گفت: بابایی کجا میری؟

ماهان گفت: میام الان بابا.

مهسا فقط چند ثانیه به پدیده نگاه کرد و بعد بدون هیچ عکس العمل خاصی رفت توی حیاط. سامان به پدیده گفت: چی شد؟

پدیده گفت: هیچی! حداقل با هم حرف می زنند.

از نظر من پدیده اشتباه بزرگی کرده بود که ازدواج مهسا رو بهم زده بود. نباید شخصیتشو پیش نامدش خراب می کرد! به هر حال اون تنها کسی نبود که مرتکب اشتباه شده بود. همه ی ما آدما یه وقتایی اشتباه می کنیم و این دلیل نمی شه که مستحق این باشیم که آبرومون بره!

همگی نشستیم و منتظر شدیم که ماهان و مهسا برگردن و ببینیم چه اتفاقی میفته. با اینکه مهسا کمی بچگانه عمل می کرد و ظاهرا محبت مادرانه نداشت؛ اما دلم می

خواست به توافق برسند و پدیده هم طعم به زندگی خوب رو بچشه. همگی سکوت کرده و منتظر بودیم. بیرون اومدن ماهور از اتاق سکوت رو شکست. همگی نگاهش کردیمریال به سمت آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد بیرون اومد و گفت: خانم محبوب! با دلهره ای که سراسر وجودمو گرفته بود نگاهش کردم که لبخند کجی زد و گفت: غذاتون سوخت.

با ناراحتی ای وای بلدی گفتیم و به طرف آشپزخونه دویدیم. در قابلمه رو برداشتم و دیدم بعله! چیزی از غذا باقی نمونده و به لطف هود آشپزخونه، حتی بوی سوختگی رو هم نفهمیده بودیم.

آرمیتا هم که پشت سرم اومده بود با خنده گفت: بنام کدبانوگری خواهرمو! با حرص به سمتش چرخیدم تا چیزی بهش بگم که با دیدن ماهور پشت سرش، حرفمو خوردم. ماهان هم به تنهایی وارد هال شد و رو به پدیده گفت: کارت اصلا درست نبود.

بعد با نگاهش ماهور رو جستجو کرد و وقتی دیدش گفت: ممنون از مهمون نوازیت؛ من و دخترم دیگه اینجا کاری نداریم.

بعد به سمت دخترش رفت و گفت: بابا بریم.

پدیده به بغلش پرید و سامان از جا بلند شد و گفت: چی شد ماهان؟

بی خیال نگاهی بهش کرد و گفت: هیچی! می رم با نامزدش حرف می زنم و راضیش می کنم. برای منم که قحطی زن نیومده! یکی پیدا می شه. دخترم رو می برم خونه ی بابا و همه چیز رو بهش می گم و کاری می کنم با ازدواجتون موافقت کنه. حالا وقتشه راهی که من می گم رو امتحان کنید.

از در بیرون رفت. من و آرمیتا و ماهور فقط ناظر بودیم و بعد پدیده از جاش بلند شد و بیرون رفت. شاید دنبال ماهان، یا شاید جای دیگه! نمی دونم.

سامانه آهی کشید و گفت: خسته شدم، دیگه نمی کشم.

ماهور رو بهش گفت: برو دنبال چدیده. هم نباید تنها بمونه و هم نباید کار رو از این خراب تر کنه.

حالا فقط من و آرمیتا و ماهور و یه ظرف غذای سوخته مونده بودیم. ماهور گفت: زنگ می زنم پیتزا بیارن.

آرمیتا گفت: همین کار رو بکنید آقا ماهور. این خواهر من زن زندگی بشو نیست! چشم غره ای بهش رفتم. توی اون شرایط اصلا حوصله ی شوخی رو نداشتم. ماهور لبخندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت و منم قابلمه رو توی سینک ظرف شویی گذاشتم. یک ساعت بعد شام خورده بودیم و با رفتن پدیده و ماهان، دیگه من و آرمیتا هم اونجا کاری نداشتیم و وقتش بود به خونه برگردیم و این برای من بهتر بود.

رو به ماهور گفتیم: با اجازتون من و آرمیتا هم رفع زحمت کنیم. نگاهم کرد و گفت: خواهش می کنم. ممنون به خاطر زحمتایی که کشیدین.

توی دلم گفتم: حتما زحمت درست کردن غذایی که دوست نداشتی و غذایی که سوخت رو می گی!

- اجازه بدین تا خونه برسونمتون.

جلوی آرمیتا چه لفظ قلم حرف می زد! گفتم: منون، بیشتر از این مزاحم نمی شیم.

آرمیتا گفت: خب اگه اصرار دارین قبول می کنیم.

دلم می خواست حنجره ی آرمیتا رو بجوم. نمی دونست من ترجیح می دم کمتر این مرد رو ببینم.

ماهور لبخندی تحویلش داد و گفت: باعث افتخارمه خانم.

فکر کردم اگه بیشتر می موندیم این آرمیتای ورپریده ماهور رو عاشق خودش می کرد.

به خونه رسیدیم و آرمیتا زود از ماشین پیاده شد و رو به ماهور گفت: ممنون ماهور خان! اگه شوخی کردم باهاتون حلال کنید لطفا.

دستم به دستگیره رفت و ماهور در جواب آرمیتا گفت: اختیار دارید خانم، خیلی خوشحال شدم.

آرمیتا به سمت خونه رفت. فکر کنم می خواست من و ماهور رو تنها بذاره. در ماشین روباز کردم که ماهور گفت: آتوسا چند لحظه صبر کن.

سرم رو رگردوندم و نگاهش کردم و سریع چشم از صورتش گرفتم و گفتم: بله؟

- چیزی که در مورد احساسات فکر می کنم درسته؟

این چه سوالی بود؟! می خواست نابودم کنه؟! با لرزشی توی صدام گفتم: چه چیزی؟

حرفی نزد. چشمامو بالا آوردم و سعی کردم بدون استرس توی چشماش نگاه کنم.

به صورتم خیره شده بود. ضربان قلبم بالا رفت. به زحمت گفتم: شما اشتباه برداشت

کردین. من احساسی مثل پارمیس یا دوستش و بقیه ندارم.

بعد از ماشین پیاده شدم. عجب دروغی! به اون شاید ولی به خودم که نمی تونستم

دروغ بگم. من احساس داشتم، اونم یه احساس خیلی عمیق. غروری هم برای گفتنش

در میون نبود؛ تنها چیزی که بودتس از پذیرفته نشدم از طرف ماهور بود. ترس از

مقایسه شدن احساسم با احساس پارمیس. شاید یه زمانی به خاطر موقعیتش ازش

خوشم میومد ولی حالا نه. حالا به خاطر همین بداخلاقی ها و اذیت کردنش دوستش

داشتم. ولی خودش اینو نمی خواست! در خونه رو پشت سرم بستم و همراه آرمیتا که

توی پله ها منتظرم ایستاده بود، بالا رفتیم.

سه روز با هیچ کس در ارتباط نبودم؛ البته حوصله نداشتم و ترجیح می دادم توی

خونه بمونم. ماهور هم دیگه نه تماسی می گرفت و نه پیامی می داد. فکر کردم که

فقط وقت نیاز به سراغم میاد. وقتی به آرمیتا گفتم که ماهور فهمیده چه احساسی دارم

و چه حرفی زده، گفت بهتره بهش اهمیت ندم و فکر نکنم، چون آگه بخواد خودش سراغم میاد. اینو خودمم خوب می دونستم. حرف همیشگی مامان بود.

شب بود و من و مامان داشتیم ظرف های شام رو می شستیم و بابا و آرمین و آرمیتا توی حال نشسته بودن که زنگ در به صدا در اومد. آرمین آیفون رو جواب داد و رو به بابا گفت: عمو و زن عمو دارن میان بالا.

استرس وجود منم گرفت. دیگه از این همه تنش و دعوا خسته شده بودم. بابا برای خوشامدگویی رفت جلوی در و مامان هم دنبالش رفت. آرمیتا اومد توی آشپزخونه و رو به من گفت: میگی چی شده؟

گفتم: نمی دونم! روژین به تو حرفی زده؟

- نه چند وقته بهش زنگ نزدم، می خوام الان بپرسم.

- نه ولش کن، خودممون می فهمیم.

صدای احوالپرسی و خوش و بش زن عمو باعث بیشتر شدن تعجبم شد. عجیب بود که زن عمو انقدر خوب برخورد کنه. فکر کردم بهتره زودتر از توی یخچال میوه بردارم و برای پذیرایی ببرم و سلامی کنم و زود برگردم. دلم نمی خواست بعد از اون همه توهین با زن عمو رو به رو بشم.

همین کار رو کردم و با آرمیتا رفتیم توی هال و میوه ها رو روی میز گذاشتم و سلام کردم. زن عمو از جاش بلند شد و به سمتم اومد. برای اینکه از برخورد احتمالی جلوگیری کنم گفتم: خواهش می کنم بفرمایید.

لحتم چندان هم دوستانه نبود؛ ولی زن عمو سریعا دست دور گردنم انداخت و بغلم کرد گفت: آتوسا جون دختر گلم احوالت خوبه؟

بدون حرف، فقط با چشم های گرد شده به زن عمو نگاه کردم. معلوم نبود چه خوابی دیده و چه خبره. وگرنه چرا آرمیتا رو بغل نکرد؟ دوباره سر جاش نشست. خواستم از جمع جدا بشم که خطایم قرار داد و گفتم: آتوسا جان بشین کارت دارم عزیزم.

باز هم بدون جواب سر جام نشستم و منتظر شدم. دلم نمی خواست حتی یک کلمه هم باهاش حرف بزنم. نگاهی به عمو که ساکت و سر به زیر نشسته بود و بعد به بابا و مامان کردم و زن عمو شروع به صحبت کرد: آتوسا جان می خواستم بگم که تو مثل دختری! آگه امروز اینجا اومدم برای رفع کدورت هاست. آگه کاری کردیم که ناراحت بشی، امیدوارم ببخشی. اما خب اشتباه از هممون بوده نه فقط یک نفر.

توی دلم گفتم آگه اشتباهی صورت گرفته، فقط خودت مسببش بودی! اما حیف که نتونستم این جمله رو بلند بگم.

- حالا هم خواستم ازت معذرت خواهی کنم و بگم که حلالم کن. باور کن که من خیلی دوستت دارم!

بعد دست کرد توی کیفش و پاکتی بیرون آورد و گفت: الان هم اومدم با اجازه ی آقا بهرام، برای پنج شنبه شب که عقد بهار و رضاست، دعوتتون کنم.

سکوتی حکمفرما شد. توی دلم گفتم: بگو چرا انقدر مهربون شده! بالاخره به آرزوش رسیدی اما از رضا بعید بود که از مادرش شکست بخوره. برای اینکه سکوت رو بشکنم، ماسک خوشحالی به صورتم زدم و گفتم: وای راست می‌گین زن عمو؟! مبارک باشه ان شاءالله.

آرمیتا هم انگار فکر منو خوند و همراه من شروع کرد به خوشحالی و کف زدند سوت کشیدن و تبریک گفت. قیافه ی زن عمو دیدنی بود. حتما فکر می‌کرد ما ناراحت می‌شیم و کلی کیف می‌کنه، ولی حالا خودش بود که داشت می‌سوخت و ما کیف می‌کردیم. برای اینکه صحنه رو خالی نکنه گفت:

- من که از بهار خواستگاری کرده بودم، ولی می‌گفت باید خود رضا بیاد. یه روز به رضا گفتم مادر جون نمی‌خوای بری با این دختر حرف بزنی؟! قبول کرد و رفت باهاش حرف زد. بعد گفت که تا حالا اشتباه می‌کرده و فهمیده که بهار خیلی دختر خوبییه و می‌خواست!

من و آرمیتا باز هم کلی تبریک گفتیم و تایید کردیم که آره! رضا و بهار رو برای هم ساختن و با این کار جواب جمله ی پر از طعنه ی زن عمو رو دادیم. دیگه نمی‌دونست چی بگه و وقتی مامان و بابا هم شروع کردن به تبریک گفتن و تعارف میوه، دیگه خون خونش رو می‌خورد و داشت از حرص می‌ترکید. برای همین زود از جا بلند شد و گفت:

- ببخشید باید چند جای دیگه هم بریم و کارت بدیم.

موقع رفتن خداحافظی سرسری و تند کرد و از خونه بیرون رفت و عمو در حالی که سر من و آرمیتا و آرمین رو بوسید، رو به بابا گفت: داداش حلال کن! روم سیاه. می‌دونم اذیتتون کردیم.

بابا عمو رو بغل کرد و گفت: این چه حرفیه؟ باور کن خیلی خوشحالم و اصلا هم دلخور نیستیم.

بعد از رفتنشون آرمیتا بلند گفت: وای وای! زن عمو داشت می‌ترکید. ایول آتوسا! خوب حالشو گرفتی.

آرمیتا با توبیخ بابا مواجه شد و برای همین دیگه هیچ کدوممون حرفی در ایم مورد نزدیم.

سلام دوستای مهربونم. من واقعاً احساس شرمندگی می‌کنم. می‌دونم که یه رمان چه خوب باشه و چه بد، وقتی شروعش می‌کنی باید تا آخر بری و به پایان برسونیش. ولی متأسفانه به هزار و یک دلیل این مدتی که ننوستم پیام شرایطشو نداشتم. وگرنه حتماً میومدم و پست می‌داشتم. حالا هم می‌دونم تا دوباره شما بخواین بیاین و بخونید

خیلی طول می کشه! پس یه عذر خواهی خیلی بزرگ به همتون بدهکارم و واقعاً امید دارم که منو ببخشید.

الان یه پست جدید نوشتم. فقط دعا می کنم از کیفیت داستان کم نشده باشه چون یه جورایی رو به اتمامه و دلم نمی خواد آخرش افت داشته باشه!

اینجا خوزستانه و هنوز دمای هوا ۵۰ درجه و امروزم شرجه! چند روز پیش هم یه طوفان گرد و خاکی راه افتاد که بیا و ببین! من جایی بودم و می خواستم برگردم خونه که یکی از دوستانم و پدرش منو رسوندن که اگه نمی رسوندن حتماً و قطعاً من رو باد می برد! انقدر که افتضاح بود ماشین نمی تونست حرکت کنه!

از طرفی دو هفته هم هست که همش داره زمین لرزه میاد. دیشب ساعت ۱۲ و نیم و امروز صبح ساعت ۷ و همین الانم که دارم تایپ می کنم یه لحظه زیر پام لرزید.

خلاصه حسابشو بکنید ببینید ما خوزستانی ها چقدره مظلومیم! اینا رو گفتم که ببخشید منو. اگر خدای نکرده زلزله اومد و من مردم حلالم کنید ها

راستی چرا سایت این شکلی شده اصلاً نمی تونم باهاش ارتباط برقرار کنم! ای بابا زمین داره می لرزه! قرار شده اگه زلزله اومد برم زیر میز ولی یه سوال داشتم. زیر میز پر از کابل برق و کامپیوتره آیا آیا برق هم منو می گیره یا خیر؟ و آیا وقتی زلزله بیاد برق از اول قطع می شه یا وقتی تموم شد قطعش می کنن.

یه روزم تو مطب دندونپزشک بودم زیر دست دکترم که همینجوری زیر پامون می لرزید. وضعیتی داریم! یه بارم داشت زمین لرزه میومد شبکه استانیمون، مجری برنامه هی می گفت خونسرد باشید! برام سوال پیش اومد که آیا نباید می گفت مردم پناه بگیرید شاید زلزله شدید شد و مرید بله من همینجوری برام سوال پیش میاد مسئولین لدفاً رسیدگی کنن!

خب اینم از پست امروز. زیادی حرف می زنم. اگه بخوام همه ی سوالاتمو بپرسم از یه پست هم بیشتر می شه!

دلم می خواست بهونه ای پیدا می کردم تا برای جشن عقد رضا و بهار به خونه ی عمو نرم. فقط دو روز مونده بود! هرجوری بود نباید می رفتم! تو فکرم بود به آرمیتا بگم که توی مهمونی علت نرفتم رو همزمانی عقد پدیده و رضا اعلام کنه و اینجوری به کسی هم بر نمی خورد. البته مطمئن بودم هیچکس اونروز حتی به من فکر هم نمی کنه، چه برسه به اینکه دنبال دلیل نرفتم باشن! می خواستم با نرفتن هم به زن عمو ثابت کنم برام اهمیتی نداره و هم بهار رو از نگرانی اینکه حضور من اونجا شاید باعث جلب توجه رضا بشه نجات بدم. شایدم نگران نبود ولی تا جایی که می دونستم

همه ی دخترا دوست نداشتن کسی رو که روزی، همسرشون بهش پیشنهاد ازدواج داده ببینن! به هر حال من دختر خیلی خوبی بودم که به این چیزا هم فکر می کنم! گوشیمو برداشتم و شماره ی پدیده رو گرفتم. می خواستم بدونم این چند روز چه اتفاقی افتاده. نیم ساعت باهاش حرف زدم. در حالی که ناباور و بهت زده بودم و بیشتر از اون خوشحال از اینکه برای عقد ماهان و مهسا که روز پنج شنبه بود دعوت شده بودم. باورم نمی شد! چند بار ازش پرسیدم که واقعاً راست میگه یا داره سر به سرم می ذاره؟! اما گفت که عین حقیقته! شایدم این یه بازی تازه بود!

می گفت وقتی ماهان رفته خونه ی پدرش و بچه اش هم با خودش برده، بر خلاف انتظارشون پدرش خیلی خوشحال شده و اصلاً در مورد اون بچه دلخور نبوده و برعکس، حتی بهش خیلی هم محبت کرده! مادرش هم همینطور!

از طرفی ماهان هم می ره با نامزد مهسا صحبت می کنه تا راضیش کنه و بهش بگه که مهسا بی تقصیره و اگر اشتباهی کرده، مربوط به بچگیش بوده! ولی نامزدش قبول نکرده و گفته همچین زنی نمی خواد و حاضر نیست با این سن و سالش زنی بگیره که همچین سابقه ای داره و به اعتبار خودش لطمه بزنه!

ماهان هم می ره با مهسا صحبت می کنه و بهش می گه که اگه می خواد آبروش جلوی فامیل و دوستاش نره، همین پنج شنبه که جشن عقدش بوده، با ماهان ازدواج کنه! مهسا اول راضی نمیشه و می گه از ماهان خیلی بدش میاد. ماهان هم بهش گفته که شاید اون موقع حسی بهش نداشته و حالا هم بخاطر بچه ش می خواد باهاش ازدواج کنه ولی قول می ده که بعد از ازدواج همه ی اون بی مهری ها رو جبران کنه و فقط در عوض این ازش می خواد که مادر خوبی برای پدیده باشه!

بهش قول داده که مثل یه مرد رفتار کنه و کوتاهی هایی که در حقش کرده رو جبران کنه! مهسا هم قبول می کنه و البته بهش می گه که فقط به خاطر اینکه مجبور نشه مهمونیشو به هم بزنه اینکارو می کنه و چند وقت بعد دوباره جدا می شه! البته پدیده می گفت مطمئنمه مهسا هم به ماهان تمایل داره و این فقط حرف بوده! منم از این حرف تاحدودی مطمئن بودم.

حالا برای پنج شنبه بهونه ی خوبی داشتم. هرچند بدون بهونه هم می تونستم شونه خالی کنم ولی به خاطر اینکه دروغی که می خواستم بگم درست از آب در اومد خوشحال بودم. اینجوری عذاب وجدان هم نداشتم دیگه!

پنج شنبه با هر دردمندی بود مامان و بابا رو راضی کردم که همراهشون نرم. بابا که واقعاً مخالف بود ولی با پا در میونی مامان بالاخره راضی شد. آرمیتا هم خیلی دلش می خواستبا من بیاد ولی مامان و بابا اجازه ندادن.

جشن توی یه سالن بزرگ و معروف از سطح شهر بود! تو دلم گفتم چه کاریه آخه! خب توی حیاط خونه ی پدیده اینا می گرفتن و پولشونم نگه می داشتن! لباس بلند مشکی و ساده ای پوشیده بودم. خداروشکر هوا سرد بود و پالتومو روی شونه هام

انداخته بودم. سالن مملو از جمعیت بود ولی من هیچ آشنایی نمی دیدم. هر چند که می دونستم ماهور حتماً میاد. حوصله ام سر رفته بود.

با پدیده رفتم جایگاه عروس و دوما و بهشون تبریک گفتم و بعد از هم جدا شدیم. پدیده مجبور بود سراغ تک تک مهمونا بره و باهاشون احوالپرسی کنه! سامان هم با چند نفر دور میزی نشسته بودن و نمی تونستم برم پیشش. پوفی کردم و با بی حوصلگی یه میز خالی پیدا کردم و روی صندلی نشستم و به اطراف نگاه کردم. چشمام توی جمعیت فقط دنبال ماهور می گشت و بالاخره پیداش کردم.

جایی، خیلی دورتر از من داشت با دختری حرف می زد. نمی دونم چرا دل لریزد و تپشش بالا رفت. از اون فاصله چهره ی دختر رو نمی دیدم. سعی کردم خونسرد باشم. دستامو روی میز گذاشتم و به چند نفری که داشتن می رقصیدن نگاه کردم تا استرس رو از خودم دور کنم. ولی دوباره به محل مورد نظر نگاه کردم اما خبری از ماهور و دختره نبود. فکر کردم نکنه این دختره ربط داره به همون حرفایی که درمورد تنهایی و اینکه به فکر ازدواج افتاده زد! حتماً همینطور بود. اطراف رو دوباره جستجو کردم اما نبود. با خودم فکر کردم که حتماً باهم رفتن یه گوشه ی خلوتی تا حرف بزنین! کاش حداقل پدیده یا سامان میومدن پیش من تا از تنهایی در بیام. هر چند توی این لحظه باید می گفتم هرکی خر بزه می خوره پای لرزش هم می شینه! فرار کردن از جشن عقد رضا و نرفتن به خونه ی عمو همچین تبعاتی هم داشت دیگه!

ده دقیقه ای به همون منوال گذشت تا اینکه یکی از صندلی ها عقب رفت. سر بلند کردم و با دیدن ماهور، با وجودی که هول کردم ولی سعی کردم لبخند بزنم و خودمو کنترل کنم. با لبخند گفتم: می شه بشینم؟

سرمو پایین آوردم و گفتم: خواهش می کنم! راحت باشین! نشست و هیچی نگفتم! منم که داشتم دیوونه می شدم. حتماً با دختره به توافق رسیده بود و حالا اومده بود منو حرص بده. هر وقت به این فکر می کردم که می دونه دوستش دارم، دلَم می خواست زمین دهن باز کنه و توش فرو برم.

چند دقیقه ای همونجوری بدون حرف نشسته بودیم که یه دختر سریع اومد و کنار میزمون ایستاد و رو به ماهور گفتم: ماهور! میای بریم پیش دوستای من؟ به نظر کم سن و سال می اومد. شاید همسن آرمیتای ما بود. ماهور نگاهی به من کرد و منم به تبع خودش نگاهش کردم، که دختره با دیدن نگاهمون، ماهورو مخاطب قرار داد و با یه لحن خاصی که انگار یه کم حرص داشت گفتم: ماهور جان معرفی نمی کنی؟ از دوستات هستن؟

ماهور با لبخند به من نگاه کرد و رو به دختره گفت: آتوسا خانم! نامزدمه!

بعد رو به من کرد و گفت: ایشونم شیدا خانم، دختر دایی پدیده هستن!

دختره یه ابروشو بالا داد و به من نگاه کرد و گفت: نگفته بودی ماهور خان!!
بعد یه لحظه مکث کرد و دوباره گفت: خب حالا میای یا نه؟
ماهور جواب داد: نه عزیزم! از دوستان عذرخواهی کن و بگو نامزدم اینجا
غریبه ست و نمی تونم تنهانش بذارم.
دختره بدون اینکه دیگه حرفی بزنه پشتشو بهمون کرد و رفت. خواستم بگم: باز از
من استفاده ایزاری کردی؟

ولی خب! فقط می تونستم تو دلم بگم، چون از این رفتار زیاد هم بدم نیومده بود!
هرچند الان دیگه مثل روز برام روشن بود که دختری، با رفتار منو نمی پسندد اما
بازم نمی تونستم احساسمو نادیده بگیرم. با شنیدن صدایش به خودم اومدم.
- این دختره همش هجده سالشه! دبیرستانی!

- پس از آرمینای ما هم کوچیکتر بود! با تعجب ابرو هامو دادم بالا و اونم ادامه داد:
- - هر دفته منو می بیند اینجوری به پرو پام می پیچه! دلم نمیاد چیزی بهش بگم
چون بچه سال و خامه! اما ایندفعه لازم بود این حرفو بزنم شاید دست برداره
- نگاهمو دوختم به جایی که دختره با دوستاش نشسته بود و بغل گوش هم پچ پچ
می کردن و یواشکی به ما نگاه می کردن! از رفتارشون لبخند رو لبام نشست. ماهور
هم که لبخند منو دید گفت: نمی دونی آتوسا! قبلا یه بار باهش همراه شدم و رفتم تو
جمع دوستاش نشستم. اینا همش لاک ناخون و رژلب و لوازم آرایششون رو بهم نشون
می دادن و می پرسیدن مال کی قشنگ تره!؟

- دوباره با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: یه اسمی هم واسه مدل لاک
ناخنشون می گفتن نمی دونم چی بود!
- با خنده گفتم: مانیکور!

- - آهان! آره، چی هست حالا؟

- خندم بیشتر شد. گفتم: من وقتی همسن اینا بودم خودمو کشتم تا کنکور قبول شم!
- بعد چند لحظه مکث کردم و ادامه دادم: هرچند آخر اون همه درس خوندن هیچی
هم نشد! شاید واقعا اینا دارن از زندگی لذت می برن!

- - این چه حرفیه آتوسا؟ هر نوع زندگی به نوبه ی خودش ارزش داره! شاید حالا
شغل درست و حسابی نداشته باشی که داری و خودت نمی خوای اما حداقل اون همه
زحمتی که کشیدی و درسی که خوندی باعث شده واسه خودت شخصیتی داشته باشی.
یعنی دلت می خواد بشینی توی یه جمع و از یه مرد بخوای که نظر بده لاکت قشنگه
یا نه؟

- - نه منظورم این نیست! منظورم بیخیالیشونه!

- - بی خیال بودن توی زندگی باعث پوچ شدن زندگی میشه!

- نه! انگار هر چیزی می گفتم برایش یه جواب آماده داشت. تو دلم گفتم: چه غلطی
کردی آتوسا! چهارتا کلمه دیگه حرف بزنی بهت انگ احمق بودن میزنه. برای اینکه

بحث رو عوض کنم گفتم: ولی اینکه اجازه بدی یه نفر هر جا رسید به دروغ بگه تو نامزدشی تو هم هیچی نگی، یعنی اجازه دادی ازت سوء استفاده بشه!
- بعد از تموم شدن جمله م نگاش کردم که ببینم چه عکس العملی نشون میده!
مستقیم تو چشم نگاه کرد و گفت: میدونی از چی تو خوشم میاد؟
- منتظر نگاش کردم تا خودش حرف بزنه. اونم معطل نکرد و گفت: تو تنها دختری هستی که وقتی باهات حرف می زنم مجبور به تظاهر نیستم و مهمتر اینکه خودش تظاهر نمی کنه! هیچوقت تظاهر نمی کنی که همه چیز خوبه یا سعی نمی کنی بخاطر بهتر کردن یه رابطه از چیزی که هستی دست بکشی. این خوبه!
- تو دلم ذوق کرده بودم از اینکه اینجوری ازم تعریف داد. هرچند می دونستم که تاحدودی بیراه میگه و من گاهی واقعا تظاهر می کنم.

خواستم حرفی بزنم که با دیدن پدیده که داشت بهمون نزدیک می شد سکوت کردم. پدیده با خند از دور ابرو بالا می داد. تو دلم گفتم: چی شده مگه تا حالا من و ماهورو با هم ندیده!!!

به محض اینکه رسید گفتم: خب خب!!! خبرای تازه شنیدم. شما دوتا...
تازه دوزاریم افتاد که چی شده! هنوز حرفشو کامل نزنه بود که ماهور جواب داد: تو چرا باور کردی؟ شیدا پاپیچ شده بود منم اینجوری دو درش کردم!
پدیده که مثل بادکنکی که ترکیده بود از هم وا رفت گفت: بی خود این همه راه اومدم تا اینجا!

ماهور گفت: آره بابا!
من با حرص گفتم: اصلاً من کجا و آقای مشرقی کجا پدیده جان!
پدیده گفت: آره بابا شما دوتا عین فیل و فنجون میمونید!
همزمان با این حرفش از من دور شد! ماهور نگاهی بهم کرد و گفت: از کدوم لحاظ؟!

پرسشگر نگاش کردم که گفت: من کجا و تو کجا؟
از لحنش معلوم بود حرصش گرفته. نمی دونم چرا یه ذره دلم آروم شد! این یعنی براش مهم بود که من همچین نظری دادم.

از این حالتش نیرو گرفتم و مستقیم نگاش کردم و گفتم: مگه غیر از اینه؟
با حرص دندوناشو به هم فشار داد و گفت: باز بهت میدون دادم؟ آگه جای دیگه بودیم که بهت میگفتم!

در حالی که من با حیرت نگاش میکردم از جاش بلند شد و ازم دور شد! از حرفش خیلی ناراحت شده بودم. این مرد چطور می تونست به این راحتی دلمو بشکنه و همچین چیزی بگه! من که حرف بدی بهش نزدم! اعصابم به هم ریخته بود! تو دلم گفتم: ولش کن بی ظرفیت بی احساسو!

حالا اینم از بخت بد من بود! از تنهایی توی جمع غریب خوشم نمیومد و گرفتارش شده بودم به خودم لعنت فرستادم که چرا خونه ی عمو نرفتم!
از جام بلند شدم و از جمعیت دور شدم. باید میرفتم آبی به سر و صورتم میزد. (مدیونید اگه فکر کنید ممکنه آرایشم خراب بشه) توی باغ به اون بزرگی یه سرویس نبود! به سمت ساختمان رفتم و وارد شدم. بالاخره دستشویی رو پیدا کردم و همین که خواستم دستی درو بگیرم در باز شد و ماهور اومد بیرون. با دیدنم ابروهاشو بالا داد و گفت: چیکار داری؟

تو دلم گفتم: عجب آدم رو داریه! جواب دادم: همون کاری که شما این تو داشتی! جزو نیازهای فیزیولوژیک بشره! ببخشید قبلش ازتون اجازه نگرفتم!
انگار از بی ادبیم خوشش اومده بود. لباس به خنده باز شد و گفت: نه بابا! باریکلا! از جلوی در کنار رفت و دستشو به نشونه بفرمایید به سمت در گرفت. منم که حسابی حرصی بودم رفتم داخل و درو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به جمله ای که گفته بودم فکر کردم و به خودم گفتم: خاک بر سرت آتوسا نبازی نبود انقدر بی ادبی کنی!
بعد از دو دقیقه بیرون اومدم و دیدم توی سالن ایستاده! با دیدنم به سمتم اومد و صدا زد: آتوسا!

نگاش ککردم و با آرامش گفتم: بله جناب مشرقی!

- میای بریم بیرون با هم؟

با تعجب گفتم: کجا؟

- همینجوری بریم بگردیم! می خوام حواب اون حرفتو بدم!

مرتیکه منو مسخره کرده بود! گفتم: ببخشید من به خانوادم گفتم عروسی دعوتم! نگفتم قراره با آقای مشرقی بریم بیرون دونل کنیم!

انگار براش جوک تعریف کرده بودم قهقهه زد و گفت: آتوسا خیلی با مزه ای!

بعد دوباره جدی شد و گفت: من حوصله م سر رفته! فکر نکنم الان اگه بهت بگم

بیا بریم وسط برقصیم بیای! واسع همین میگم بریم بیرون! نیم ساعته بر میگردیم!

بعد بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم به سمت خروجی رفت و گفت: جلوی در

منتظرم زود بیا!

با خودم فکر کردم حتما با خودش میگه الان آتوسا زود می دونه و میاد دنبالم! اما

زهی خیال باطل آقای مشرقی!

رفتم توی باغ و سرجام نشستم! تنها بودن بهتر از تن دادن به اوامر این مرد بود!

واقعا چرا همش فکر میکرد رئیس منه؟!!

بعد از یه ربع طبق حدسی که میزدم گوشیم زنگ خورد. خب اینم از خوش شانسی

من بود چون جواب ندادم تا بیشتر حرص بخوره! بعدشم که اس ام اس زد: فکر کنم

دلت واسه جنگیدن تنگ شده! از صلح بینمون خوشت نیومده! خیلی خب پس دوباره

شروع شد!

بعد از خوندن پیامش از کارم پیشمون شدم. معلوم بود که دلم نمی خواد دوباره لج و لجبازی رو شروع کنیم. سریع از جام بلند شدم و فکر کردم تا دیر نشده برم جلوی در و توی راه هم با خودم فکر کردم که بهش میگویم داشتتم میومدم تو پیام دادی!
نزدیک در خروجی بودم که دیدم دست به سینه تکیه داده به دیوار و یه لبخند پیروزمندانه رو لباشه و داره نگام می کنم. با دیدنش آرزو کردم که می تونستم راه رفته رو برگردم. تو دلم گفتم: چه زود خام شدی آتوسا.
بهش که رسیدم گفتم: از دور داشتتم نگات می کردم!
مردک یعنی دیده بود با عجله اومدم! از در بیرون رفت و گفت: بیا!
از حرص ناخونامو توی کف دستم فرو کردم و فشار دادم. یه کمی هم خندم گرفته بود! تو دلم گفتم: خب اگه دوستت نداره این کارا برای چیه! دوست داره باهام باشه دیگه! وگرنه می رفت با شیدا!
چقدر خودمو دلداری می دادم! رفتم بیرون و دیدم ماشینشو جلوی در پارک کرده و توی ماشین منتظره! آروم جلو رفتم و سوار شدم.

ماشینو روشن کرد و تا انتهای خیابون رفت و پارک کرد. بعد به پشتی صندلی تکیه داد و صورتشو به سمت چرخوند و بهم خیره شد. چندان معذب نشدم و قلبا از اینکارش خوشم هم اومد ولی اینکه دلیل کارشو نمی دونستم و خبر داشتیم که این موقعیت هم زودگذره باعث می شد ناراحت بشم!
نیم نگاهی بهش کردم و نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم. صداشو شنیدم: توی هر رابطه ای دعوا و لجبازی تا یه حدی شیرینه! اگه ادامه پیدا کنه تبدیل به عادت میشه و آدم باورش می کنن و جدی میشه و باعث فاصله گرفتنشون از هم میشه!
دوباره نگاهش کردم. این بار مستقیم و طولانی! گفت: از امروز واقعا دعوا و لجبازی تمومه!

یعنی چی که تمومه! مگه از امروز قرار بود چه اتفاقی بیفته؟
ادامه داد: از سن من و تو گذشته این حرفا! من سی و یک سالمه! بیا تمومش کنیم!
نمی دونم چطور گفتم: چی رو؟
- دعوا رو دیگه! قبلا هم گفتم گوش ندادی! بیا صلح کنیم!
یعنی می خواست با هم در ارتباط باشیم که نیاز به صلح داشت! نکنه می خواست بهم تجاوز کنه (اینو به یاد قدیم گفتم) یعنی الان می خواست بهم درخواست ازدواج بده؟!!

- می دونی آتوسا! این چند وقته که رفتارای سامان با پدیده و ماهان و مهسا رو دیدم حسودیم شد! مخصوصا اون چندروزی که توی خونه ی من بودیم!
یعنی راستی راستی زن می خواست و داشت ازم خواستگاری می کرد! صورتم از این فکر داغ شد! اگه واقعا اینطور بود نمی دونستم چیکار کنم!

- می خوام برم خواستگاری! واسه همین گفتم صلح کنیم که دیگه بعدا وقتی چشم تو چشم شدیم باز دعوا نکنیم!

خون تو رگام یخ بست! چه ضرورتی داشت که خودشو برای من توجیه کنه! کاش می تونستم پیاده شم اما با اینکارم مهر تاییدی به افکارش می زدم. ازم می خواست دیگه سمتش نرم و رابطه رو تموم کنم که وقتی ازدواج کرد همسرش دلخور نشه! چقدر از الان هوای دل زن آیندشو داشت اما دل من براش بی اهمیت بود. همه ی توانمو جمع کردم و گفتم: نیازی به توضیح بیشتر نیست! خیالتون راحت باشه! از الان به بعد صلح برقراره!

بعد بدون اینکه اجازه بدم حرفی بینه از ماشین پیاده شدم و با گفتن: من تا باغ پیاده روی می کنم!

ازش دور شدم. چقدر ساده و احمق بودم. چقدر خوش خیال بودم! همیشه همینطور بودم! زود باور و ساده لوح! چند لحظه بعد کنار پام ترمز کرد و صدا زد: آتوسا؟ نمی خواستم غرورم بشکنه واسه همین ایستادم و نگاهش کردم و آروم گفتم: بله؟ - یه سوال دارم! تو از حرفام چی برداشت کردی؟

هنوزم می خواست عذابم بده! گفتم: شما دنبال صلح هستین منم صلح کردم دیگه! چیزی غیر از این خواسته بودین؟

- آره! گفتم بیا بریم بگردیم که تو یهو پیاده شدی و رفتی! چرا؟
- خب فکر نمی کنین حالا که قراره برید خواستگاری اگه با من بگردین به کسی که انتخابش کردید کم لطفی میشه!

- من که هنوز کسی رو انتخاب نکردم! تازه داشتم برات درد و دل می کردم و از تصمیم جدیدم حرف می زدم!

حرفش مثل آب رو آتیش وجودم بود! پس شخص خاصی مدنظرش نبود! اما گفتم: ببخشید می خوام برگردم به جشن!
- خیلی خب! اصرار نمی کنم!

ماشینشو روشن کرد و گاز داد و رفت و منم وارد باغ شدم و سر جای قبلیم نشستم.

سلام دوستای گلم! جز ابراز شرمندگی بابت تموم نکردن رمان حرفی برای گفتن ندارم! دو الی سه پست دیگه فقط مونده که ان شاءالله براتون میذارم و امیدوارم شما هم ببخشید! مشکلات زیادی داشتم. دوستتون دارم اینو واقعا میگم... خب اگه دلش نمیخواست با من باشه چه دلیلی داشت به پروپام بپیچه! تصمیم گرفتم بیخیال بشم! با خودم گفتم آتوسا تا کی می خوای عاشق مردی باشی که معلوم نیست تورو می خواد یا نه! به قول مامان یه مرد اگه یه زن رو واقعا بخواد بخاطرش دنیا رو به هم می ریزه ولی اگه نخواد تو هرچقدر هم تقلا کنی و خودتو به آب و آتیش بزنی بی فایده! شایدم باید میذاشتم حرفاشو کامل بزنه، اما دست خودم نبود اذیت می شدم! تو این فکر بودم که پیامش اومد روی گوشیم! بازش کردم نوشته بود: فکر کردم میخوای! اشتباه

میکردم؟ با دیدن پیامش شوکه شدم! یعنی منظورش خود من بودم؟ بایدیه جوری می فهمیدم! برایش نوشتم: متوجه نمیشم! چی رو اشتباه کردید؟ هر چی منتظر موندم جواب نداد! نمی دونم چه حسی بود که اجازه نمی داد جلوی خودمو بگیرم! دوباره نوشتم: نگفتین؟ بازم جوابی نداد. حسابی حرصی شده بودم! به اطراف هم که نگاه میکردم اصلا نمی دیدمش. حتما دلش می خواست جواب نده که من از حرص بمیرم. حتما هم الان یه جایی نشسته بود تا حرص خوردن منو نگاه کنه. گوشیمو روی میز گذاشتم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. از درون جوش آورده بودم. همش دعا می کردم زودتر این مهمونی تموم بشه. این مرد کی بود که از وقتی باهاش آشنا شده بودم تمام مهمونی ها و تفریحاتی که داشتم رو برام تلخ کرده بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم: آتوسا بیا مثبت فکر کن. حتما منظور حرفای ماهور و تصمیم به ازدواجش خود تو بودی! پس چرا بهم نمی گفت؟ خب اون اخلاقت اینجوریه تورو چون به لب می کنه تا حرفی بزنه. حالم خیلی گرفته بود. توی همین وضع بودم که دیدم همون دختره، شیدا داره با یه لبخند میاد سمتم. تو دلم گفتم: آتوسا خانوم همینو کم داشتی! سریع گوشیمو برداشتم و به ماهور اس دادم: آقای مشرقی عزیز، شیدا خانم با لبخندی حاکی از رضایت از عدم حضور شما دارن میان پیش من! لطف کنید بیاین و نمایشتون رو به پایان برسونید! چند ثانیه بعد شیدا با لبخند جلوم ایستاده بود و در حال گفتن این جمله بود: عزیزم ماهور جان تنهات گذاشته؟ کجا رفت؟ جوری حرف می زد که انگار توی جنگ بزرگی پیروز شده و من جزو غنایمی ام که به دست آورده! خیلی جدی و رسمی در جوابش گفتم: ایشون همین اطراف هستن، دوست و همکارای زیادی از ایشون الان اینجا حضور دارن، من ترجیح میدم راحت بذارمشون! تو دلم گفتم: آتوسا عاشقتم. از حرص با دستش موهاشو کنار زد و بعد از چندثانیه مکث جوری که کاملا معلوم بود دنبال جواب میگرفته گفت: البته عزیزم! ماهور قبلا هم همینجوری بود! طفلی خیال کرد من الان حسودی میکنم و فکر میکنم ماهور با این نیم وجبی دوست بوده! صدای ماهور از پشت سرش جوابشو داد: شیدا جان شما چقدر خوب منو می شناسید! شیدا غافلگیر به عقب چرخید! کاملا متوجه شدم که هدفش اذیت کردن من بود ولی خب این حرکتش واسه من خالی از لطف هم نبود چون حالا میتونستم بفهمم منظورش از حرفایی که می زنه چیه! شیدا بدون اینکه خودشو ببازه با گفتن: خب من دیگه برم دور شد! ماهور هم هیچ حرفی نزد. بعد روبروم نشست و گفت: خب باید ازت تشکر کنم چون دلم نمیخواد دستم جلوی یه نیم وجبی رو بشه و رو دست بخورم. گفتم: نمی ترسین به یکی از این همه آدمی که اینجا هست و شما رو می شناسن بگه؟ براتون بد همیشه؟ خیلی جدی گفت: نه چرا بد بشه! فقط اونوقت مجبورم تو رو وادار کنم باهام ازدواج کنی! گرمای مطبوعی وجودم رو گرفت ولی عمق کلامش تلخ بود با حرص گفتم: زندگی بدون هیچ علاقه ای براتون قابل تحمله! بدون اینکه تغییری در حالتش رخ بده همونطور جدی گفت: هیچ علاقه ای از جانب خودم یا از جانب تو؟ چقدر خوب می تونست منو توی مخصه گیر بندازه! دلم می خواست بگم خودت

ولی جواب دادم: فکر کنم بهتر باشه این بحث رو ادامه ندیم! چشماشو روی اجزای صورتتم چرخوند و تو چشمام نگاه کرد و گفت: خب بدون علاقه هم میشه! همیشه؟ معلوم بود که نمی شد! حداقل برای من که دلم میخواست مردی که بعنوان همسر وارد زندگیم میشه با تمام وجود دوستم داشته باشه! به جای جواب گفتم: اگه لطف کنی زحمت رسوندن من به خونمون رو قبول کنی توی مسیر براتون توضیح میدم! انگار از پیشنهادم خیلی خوشش اومد چون سریع از جا بلند شد و گفت: پس من میرم خداحافظی میکنم و بعدش جلوی در منتظرم! تو هم زود خداحافظیاتو بکن وبیا! ازم دور شد منم رفتم دنبال پدیده و بقیه تا بتونم زودتر برگردم خونه!

یه ربع بعد توی ماشین کنارش نشسته بودم. ماشینو روشن کرد و گفت: خب حالا توضیح بده! پس اشتیاقش واسه شنیدن توضیح من بود! گفتم: چرا براتون مهم شده؟ بجای اینکه جواب سوالمو بده گفت: الان نزدیک به یه سال از آشناییمون میگذره! تو هنوزم میخوای منو با عناوین آقای مشرقی و شما و رییس و امثالهم صدا بزنی؟ با تعجب نگاهش کردم که گفت: حالا درسته که ما با هم دوست نبودیم اما الان دیگه نمیخوای از این جمع بستن اسمم موقع خطاب کردنم فاکتور بگیری؟ من این همه تورو آتوسا صدا زدم! خب دوست باش دیگه! دوست! یعنی دلش میخواست ماهور صداش کنم؟! من که از خدام بود ولی نمیدونم چرا زبونم نمی چرخید! سکوت رو که دید گفت: خب حالا توضیح بده چرا بدون علاقه همیشه ازدواج کردی؟ آروم گفتم: من بقیه رو نمی دونم اما خودم دلم می خواد همسر آیندم دوستم داشته باشه! فکر کنم اون پسر عموت! رضا! اون دوستت داشت که! گفتم: علاقه باید دو طرفه باشه!- یعنی اگه خودتم کسی رو دوست داشته باشی و بدونی اون دوستت نداره باهاتش ازدواج نمیکنی؟ چرا دقیقاً به هدف زد؟ یعنی می خواست بهم بفهمونه دوستم نداره؟ گفتم: کسی که ازم خواستگاری کنه حتما چیزی در وجودم دیده که چنین پیشنهادی بده و این یعنی از من خوشش اومده! لبخندی زد و نیم نگاهی بهم کرد و با سکوت به راهش ادامه داد سکوت رو شکستم و گفتم: خب چرا این سوالارو می پرسین؟ دوباره نیم نگاهی بهم کرد و گفت: گفتم اون نون جمع رو از حرف زدنت بنداز آتوسا خانوم! برای اینکه جواب سوالامو بگیرم گفتم: خب چرا این حرفا رو میزنی ماهور؟ لبخندی زد و گفت: حالا شد! با حرص گفتم: پس جواب بده! لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت: جواب ندی بیشتر صدام میزنی؟ تو دلم گفتم: چه نازی هم میکنه برام! جواب بده من روزی هزار بار میگم ماهور! بازم برخلاف میلم گفتم: نه اگه جوابمو ندین دیگه تا برسیم حرفی نمی زنم! گفت: باشه میگم! میخوام باهات دوست باشم! گفتم: اینو که همیشه میگین! ما که دشمن نیستیم!- باز که لحن اینجوری شد! منظورم اینه که دوست دخترم بشو! واضح گفتم دیگه! یه لحظه کوتاه نگاهش کردم و جملشو که توی ذهنم تحلیل کردم بغض گرفتم. آروم گفتم: نه واضح نبود! متوجه منظورتون نمیشم. نفسشو با حرص بیرون

داد و گفت: یعنی توی یه رابطه‌ی عاطفی قرار بگیریم! تو قبول میکنی؟ نمیدونستم چی باید بهش بگم، دستپاچه شده بودم با اینکه تلاش می کردم خونسر دیمو حفظ کنم. سعی کردم بی توجه بهش نفس عمیق بکشم. گفت: می خوام بهش فکر کن بعدا جواب بده! الان نمیخواد یهو جواب بدی! با این حرفش مغزم توی یه آرامش نسبی قرار گرفت و به خودم مسلط شدم. ادامه داد: هر جواب هم بدی دیگه باهات لجبازی نمیکنم! دو روز دیگه به مناسبت اتمام پروژه کاری یه مراسم تجلیل توی شرکت برگزار می کنیم و تو هم باید باشی! آگه تا اونموقع جوابمو داده بودی میام دنبالت! آگه نه بعد از پایان مراسم جواب می خوام آتوسا خانم! خنده ام گرفته بود! تازه تونستم ذهنمو متمرکز کنم و بگم: چرا من؟- چرا تو چی؟ باید بیای مراسم یا چرا به تو پیشنهاد دادم؟- دو می!- خب فکر کن دلیل خاصی نداره! با حرص گفتم: من نمیتونم این حرف رو قبول کنم! بدون دلیل حتی راجع بهش فکر هم نمیکنم!- خب من گفتم رابطه عاطفی! معمولا آدم از کسی که خوشش میاد و توی ذهنش فکر میکنه میتونه براش مناسب باشه میخواد که باهاش وارد چنین رابطه ای بشه!- دلیلتون بد نیست ولی من قبول نمیکنم! بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو گوشه ای پارک کرد و روشو به طرفم چرخوند و گفت: چرا؟ منم دلیل میخوام! نمی دونستم چطور بهش بگم! شاید آگه توی این دوره و زمونه بهش میگفتم نمیخوام دوست دختر کسی باشم مسخره ام می کرد اما حقیقت این بود! گفت: جواب بده! ضمنا راستشو بگو! گفتم: خب چون به این فکر می کنم که یه روزی که شاید ممکنه عاشق شده باشم دور انداخته بشم! سرمو انداختم پایین. گفت: خوبه که به عاقبت هر چیزی فکر کنی ولی تو منو همچین آدمی دیدی؟! من امشب از اول شب تا حالا دارم چی میگم؟ با تعجب نگاهش کردم که گفت: آتوسا همینجا خفه ات میکنم! خنده ام گرفت! از رفتارش ذوق میکردم، خیلی مهربون شده بود. نمی دونم چرا یهو دلم خواست اذیتش کنم برای همین گفتم: خب من امروز از رفتارتون حساسی گیج شدم! اصلا متوجه منظورتون نمیشم! انگار متوجه شد که قصد اذیت کردنشو دارم چون ابروهاشو گره کرد و یه نگاه عصبانی بهم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه ماشینو روشن کرد! این دفعه برخلاف دقایق قبلی که آروم رانندگی میکرد سریع می رفت و کاملا واضح بود که می خواد زودتر به مقصد برسیم! حالم گرفته شد. به خودم گفتم: لال شی آتوسا! عصبانیش کردی! بعد برای دلداری خودم فکر کردم: خب من زنم حق ناز کردن دارم! درست و حسابی بگه میخواد فقط دوست دخترش باشم یا باهاش ازدواج کنم! بی ظرفیت! سر کوچه پارک کرد. فهمیدم که گند زدم ولی خب کاریش نمی شد کرد من اهل ناز کشیدن نبودم. آروم گفتم ممنون و خواستم پیاده شم که بازومو گرفت و باحرص فشار داد و گفت: آتوسا! ابا ناراحتی نگاهی به بازوم و بعد به صورتش کردم که گفت: به خدا این آخرین باره که بهت میگم ها! ازت جواب می خوام! حرصم گرفت چون لحنش تهدید آمیز بود. بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: هر وقت یاد گرفتین درست و حسابی درخواستونو بگید و لحنتون جوری نباشه که انگار دارید بهم لطف میکنید اونوقت جواب میدم. اعصابم به

هم ریخته بود! از ماشین پیاده شدم و بهش فرصت حرف زدن ندادم. صدا زد آتوسا! اما بی توجهی کردم! حرصم گرفته بود! دلم می خواست بیاد بگه منظور من ازدواجه نه فقط یه دوستی بیهوده! کلیدو انداختم و درو باز کردم. از ماشینش پیاده شده بود تکیه داده بود و نگام می کرد. دلم می خواست برگردم پیشش اما نمی تونستم! چرا نمی گفت دوسم داره یا نه! دستی به نشونه ی خداحافظی براش تکون دادم و وارد خونه شدم.

اولین چیزی که احتیاج داشتم خواب و آرامش فکری بود. بقیه قبل از من خونه بودن. آرمیتا هنوز بیدار بود و روی تختش نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. برای خواب آماده شدم و روی تختم دراز کشیدم و در حالی که پتو رو روی سرم میکشیدم به آرمیتا گفتم: صبح قبل از اینکه از خونهدبری بیرون بیدارم کن! می خوام راجع به موضوعی باهات مشورت کنم. چندثانیه بعد پتو از روی سرم کشیده شد و آرمیتا رو بالای سرم دیدم که گفت: چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟ سعی کردم پتو رو از بین دستاش بیرون بکشم و گفتم: نه بابا گفتم مشورت! اگه موضوع نگران کننده ای بود همین الان خودم میگفتم بهت! پس بخواب تا فردا پتو مو رها کرد و گفت: باشه! نمی خوام بدونی امشب چطور گذشت؟ با بی حوصلگی گفتم: نه می خوام بخوابم! تازه برام اهمیتی هم نداره! بدون اینکه کنجکاوی کنه رفت توی تختش و گفت: باشه صبح بیدارت می کنم! چشمامو بستم و به فاصله ی زمانی به نظر کوتاهی با سروصدای آرمیتا و درحالی که پتو کاملا از روم برداشته شدازجا پریدم. با تعجب به آرمیتا نگاه کردم و چندبار پلک زدم و گفتم: چی شده؟ آرمیتا خیلی خونسرد گفت: پاشو بابا صبح شده! ساعت یازدهه! درحالی که اعصابم به هم ریخته بود گفتم: زهرمار! این چه وضعیه؟ میذاستی خودم بیدار می شدم دیگه! درحالی که پتوی منو تا میکردگفت: چی خیال کردی؟ از شب تا الان هم زیادی صبر کردم. یا حرص از جام پاشدم و به سمت دستشویی رفتم. بیرون که اومدم دست به سینه پشتدر منتظرم بود. به سمت آشپزخونه رفتم و همینجور دنبالم اومد! مامان توی هال نشسته بود. سلامش کردم با دیدن آرمیتا که همینجور دنبالم میومد پرسید: چیزی شده؟ گفتم: نه مامان جان دخترت خل شده! مامان رو به آرمیتا گفتم: باز چته تو! ولش کن! بیخود اعصابشو بهم نریزی ها! فهمیدم که حتما خونه عمو درمورد من حرفی زدن که حالا مامان به آرمیتا اینجوری میگه! ولی برام مهم نبود! پنیرو از توی یخچال برداشتم و برای خودم چای ریختم و مشغول شدم. آرمیتا رو بروم نشسته بود و منتظر بود. آروم جوری که مامان نشنوه گفتم: ماهور ازم خواست دوست دخترش بشم! چشماش از تعجب کاملا باز شد و گفت: واقعا؟ خودش گفت؟ یعنی دوستت داره؟ دیدی گفتم آتوسا! اصلا کاملا معلوم بود که بهت علاقه داره! حرفشو قطع کردم و گفتم: گفت فقط دوست دخترش بشم! بعد با ناراحتی ادامه دادم: نه ابراز علاقه ای کرد و نه گفت میخواد باهام ازدواج

کنه! تعجبش بیشتر شد و با ناراحتی گفت: یعنی چی؟ منظورش چیه؟ تو چی گفتی؟- من جوابی ندادم! گفتم نمیخوام فقط یه دوست دختر باشم!- خب اون چی گفت؟-گفت منتظر میمونه تا جواب بدم!- خب حالا تو میخوای بهش نه بگی؟با غصه گفتم: اگه بگم آره و بعد از یه مدت ازم دلزده بشه و ولم کنه چی؟انگار درکم کرد چون گفت: راست میگی این خیلی بده! باسر تایید کردم و گفتم: بهش میگم نه!- این که بدتره آتوسا!گفتم: کجاش بده؟با حرص گفت: خبرنداری دیشب زن عمو چقدر سنگ رو یخمون کرد جلوی بقیه! عمه ی بهار از مامان پرسید آتوسا جون چرا نیومده؟ قبل از اینکه مامان حرفی بزنه، زن عمو یه حرفایی زد که دود از کله ی من و مامان بلند شد! میگفت آتوسا ناراحته و به هر حال توقع داشته و از این مزخرفات! چون انتظار چنین حرفایی رو از زن عمو داشتم اهمیتی ندادم! آرمیتا گفت: مامان نداشت جوابشو بدم وگرنه حالیش میکردم! می دونی اگه بهش بگی آره و اونم بعدا بیاد خواستگاریت زن عمو از حسودی می میره؟ با تعجب نگاه کردم و گفتم: آرمیتا واقعا فکر می کنی برام مهمه زن عمو چی فکر می کنه؟ تا آرمیتا خواست جواب بده مامان وارد آشپزخونه شد و با اخم گفت: باز نشستین اینجا حرف بیخود می زنید؟ مگه نگفتم بهش نگی آرمیتا؟ یه لحظه فکر کردم همه حرفامون رو شنیده اما با این حرفش خیالم راحت شد. آرمیتا از جاش بلند شد و رو به مامان گفت: ای بابا مامان تا کی باید کوتاه بیایم؟! بعد به سمت اتاقش رفت. فکر کردم که کاش ماهور ازم خواستگاری کرده بود تا اینجوری جواب زن عمو رو می دادیم اما الان این چیزی نبود که برام اهمیتی داشته باشه. مهم این بود که فکر کنم و جوابی به ماهور بدم! جوابی که نه باعث بشه از دستش بدم و نه اینکه غرورم بشکنه. حالا باید خودمو برای فردا آماده می کردم تا هم توی مراسم حاضر بشم و هم جوابی برای ماهور داشته باشم و قطعاً اگه فقط منو برای یه رابطه ی کوتاه مدت می خواست جوابم منفی بود.

سعی کردم کمی دیرتر توی همایش حاضر بشم، خیلی آروم وارد آمفی تئاتر هتلی که برای همایش رزرو شده بود شدم، حاضرین شاید حدود هفتاد یا هشتاد نفری میشدن! پدر ماهور داشت برای حضار سخنرانی می کرد، به ردیف جلو نگاه کردم، مطابق انتظارم پدیده و پدرش و سامان و ماهور همونجا نشسته بودن، جایی پشت سر همه برای نشستن انتخاب کردم! نگاهم رو به جایی که ماهور نشسته بود دوختم. دستش رو زیر چونه اش حایل کرده بود و به حرفای پدرش گوش می داد. یاد خاطراتی که باهم توی شرکت داشتیم افتادم. نمیدونم چرا دلم خواست برگردیم به اون دوران! شاید بخاطر دوراهی ای بود که سرراهم قرار گرفته بود! خدایا چرا توی موقعیتی قرار گرفته بودم که ندونم میتونم کسی که دوستش دارم رو برای همیشه داشته باشم! حتی نمیدونستم بهش بگم آره یا نه. نمیتونستم و نمی خواستم که از دستش بدم. سعی کردم بهش فکر نکنم و به حرفای رئیس گوش بدم. چند دقیقه بعد صدای زنگ اس ام اس اومد.

باترس و وحشت از اینکه نکنه کسی تماس بگیره و صداش توی سالن بیپچه گوشیمو درآوردم و قبل از اینکه پیامو بخونم، سایلنتش کردم! پیامو باز کردم، پدیده بود میخواست ببینه اومدم یانه! سریع جواب دادم و گفتم که ردیف آخر نشستم. ولی پدیده از کجا میدونست که من قراره بیام! خب اونم جزئی از این پروژه بود و قطعاً از اینکه کیا دعوت میشدن اطلاع داشت. به جایی که نشسته بودنگاه کردم. دیدم که باماهور حرف زد یعنی داشت بهش میگفت که من اومدم! افکارم باصدای رئیس که ماهورو به جایگاه دعوت میکرد به هم ریخت! حتی نفهمیدم چرا دعوتش کرد. باتشویق بقیه از جاش بلند شد و روی سن رفت. اضطراب عجیبی وجودمو گرفت. حتماً حالا منو می دید. هرچقدر تلاش می کردم خودمو قانع کنم و نگاهش نکنم نمی تونستم. زل زده بودم بهش. پشت میز ایستاد و از بقیه که تشویق می کردن تشکر کرد. نگاهی بهم کرد و خیلی سریع نگاه ازم گرفت و شروع کرد به تقدیر و تشکر کردن. هرکاری می کردم به حرفاش دقت کنم نمی تونستم و فقط زل زده بودم بهش و به حرفای اونروزش فکر می کردم. با خودم فکر کردم چرا حالا که اون خیلی راحت خواسته اش رو بیان کرده من راحت نباشم؟ چرا اون بگه می خواد با هم دوست بشیم اما من نتونم بگم که اینجوری نمی خوام و اگه از من خوشش میاد باید از راه عرفش وارد بشه. نفسی کشیدم و فکر کردم: اما این شبیه این نیست که خودم ازش خواستگاری کنم وقتی بهش بگم باید بیاد خواستگاری؟! اهمیتی نداشت. نمی تونستم که حرف دلمو نگه دارم و بخاطر خجالت از دستش بدم و یا اینکه برای از دست ندادنش به پیشنهادش نه بگم. شاید این بهترین راه بود. تو همین فکرا بودم که پدیده و سامان و چند نفر دیگه که نمی شناختمشون روی سن رفتن و ازشون تقدیر شد. یعنی حالا از منم می خواستن که برم؟ استرس عجیبی وجودمو گرفت. پس برای همین ماهور ازم خواسته بود که برم؟! بعد از نشستنشون ماهور دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت به دلیل کمبود زمان از بقیه همکارانی که توی پروژه شرکت داشتن به صورت یکجا تشکر می کنم و برای اینکه ازشون قدردانی کرده باشیم اسامیشون رو می خونم و میگم که فعالیتشون چی بوده. خیلیم راحت شد! دلم نمی خواست یه بار دیگه بخاطر تقدیر و تشکر زمین بخورم. خوب حواسمو جمع کردم ببینم اصلاً اسم منم می خونه یا نه. همینجوری اسم می خوند اما به من نمی رسید. دیگه داشتم نا امید می شدم. مگه نه اینکه منم کمک زیادی به این پروژه کرده بودم. تو همین خیال بودم که گفت و در آخر از خانم آتوسا محبوب بخاطر دو فعالیتت که انجام دادن قدردانی می کنیم. نگاهی بهم کرد. خون تو صورتم دوید و ضربانم بالا رفت. گفت: بخاطر همراهی و راهنمایی مهمانان و همچنین کمک به آقای مرادی در انجام طرح تبلیغاتی پروژه ازشون تشکر می کنیم. ضمناً از همگی دعوت می کنم برای پذیرایی تشریف داشته باشن. همه از جاشون بلند شدن. بهم استرس دست داد. باید یه جایی فرار می کردم قدرت روبه رو شدن با ماهور رو نداشتم. از بخت بدم پدیده از دور برام دست تکون داد و اشاره کرد که برم پیشش. خودش و ماهور و سامان بودن. استرسم بیشتر شد اما حداقل مجبور نبودم ماهورو

تنهایی ببینم. آروم به سمتشون حرکت کردم اما ماهور ازشون جداشد. با نگرانی نگاه کردم که دیدم به سمت پدرش میره. خیالم راحت شد. ریع خودمو به پدیده و سامان رسوندم و سلام کردم. سامان گفت: چطوری خانوم؟ دیگه تحویل نمی گیری؟ لبخندی زدم که با اومدن ماهور به طرف ما لبخندم خشک شد. به تبعیت از نگاه من سامان و پدیده چرخیدن و با دیدن ماهور سامان بهش گفت: چی شد اومدی؟ پدیده به من نگاه کرد و با آرنج زد تو پهلو و کنار گوشم گفت: باز چی شده؟ چرا با ترس نگاه می کنی؟ چیکارش کردی باز؟ با حرص نگاه کردم که خندید. با صدای سامان که گفت بریم هر چهارتامون به سمت خروجی رفتیم. یه میز چهار نفره انتخاب کردیم. صندلی من وسط چدیده و. ماهور بود. کیفمو روی پام گذاشته بودم و نگاه می کردم. سامان گفت: چرا ساکتی آتوسا؟ با اضطراب لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست. بعد برای اینکه بحث رو عوض کنم رو به پدیده گفتم: پس کی مارو برای جشن عقد و عروسی خودتون دعوت می کنید. قبل از اینکه پدیده جواب بده ماهور گفت: خانوم شما خودت چرا دست به کار نمی شی؟ هر سه با تعجب نگاه کردیم که پدیده با خنده گفت: ولش کن ماهور! حالا می خوای بهش گیر بدی؟ شاید هنوز کسی که مناسبه پیدا نکرده. تو خودت چرا دست به کار نمی شی. داری پیر میشی دیگه! ماهور خندید و گفت: منم میشم. سامان زد به شونه ش و گفت: جدی میگی؟ خب کی هست این خانم بدبخت که می خواد زن تو بشه؟ ماهور متقابلا زد به شونه شو گفت: برو آقا! حالا تو پدیده رو بدبخت کردی کسی چیزی بهت گفت. منظورش از اینکه گفت منم دست به کار میشم چی بود. یعنی تصمیمش عوض شده بود؟! می خواست کسی دیگه رو انتخاب کنه. با ناراحتی بند کیفمو فشار دادم. نمی دونم چرا معده م درد گرفته بود. حتما از فشار و استرس زیاد بود. پدیده نگام کرد و گفت: آتوسا حالت خوبه؟ سامان و ماهور با تعجب نگام کردن که پدیده گفت: رنگش پریده. ماهور با نگرانی گفت: حالت بده؟ دستمو به نشونه ی نه تکون دادم و از درد معده چشمامو بستم که پدیده گفت: چته آتوسا؟ از جام بلند شدم و گفتم: میرم یه کم توی هوای آزاد. بیخشید. پدیده بلند شد و گفت: خب منم میام. گفتم: نه نه! چیزی نیست بخدا. سریع ازشون دور شدم. و به فضای سبز اطراف هتل رفتم و روی یه نیمکت نشستم. نفس عمیق کشیدم. آخه چرا باید انقدر استرس می داشتم. دوباره به جمله ی ماهور فکر کردم. نکته واقعا منصرف شده بود. از این فکر دوباره درد شدیدی توی معده م پیچید. عصبی شدم. دلم می خواست همین حالا برم و بهش بگم که حق نداره با احساسات کسی بازی کنه. برای اینکه به خودم تسلی بدم گفتم: ناراحت نباش آتوسا. این حرفو بخاطر اینکه برای سامان جوابی داشته باشه گفته. توی همین فکر بودم که زنگ پیام گوشیم توجهمو جلب کرد. حتما ماهور یا پدیده و یا سامان بود. دلم می خواست خود ماهور باشه تا جواب بدی بهش بدم. خودش بود. نوشته بود: آتوسا خوبی؟ اگه می خوای ببرمت دکتر یا برسونمت خونه. با حرص براش نوشتم: من رفتم خونه. چند ثانیه بعد جواب داد: دروغگو دارم می بینمت. چی شده؟ با حرص سرمو بلند کردم و اطرافو نگاه کردم که دیدم داره از هتل میاد بیرون.

از جام بلند شدم که برم که دستی برام تکون داد. حالا باید چیکار می کردم. منتظرش موندم. استرسم بیشتر شد و به تبع اون درد معده م هم شدید تر. دوباره روی نیمکت نشستم. روبروم استاد و گفت: چته آتوسا؟ اگه حالت خوب نیست بپرمت بیمارستان یا خونه؟ سرمو پایین انداختم و گفتم: من خوبم. شما برید. کنارم با فاصله نشست و گفت: نمیرم تا نگی چی شده! نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم: خب منم نمی خوام اینجا باشی. از لحنم تعجب کرد و گفت: آتوسا چی شده؟ از درد و ناراحتی ابرو هامو گره کردم و به چشمش نگاه کردم. با نگرانی گفت: تا نگی نمیرم. حتی اگه داد بزنی. حتی اگه همه جمع بشن دورمون. دوباره بند کیفمو فشار دادم و گفتم: معده م درد میکنه... فوری گفت: بخاطر درد ماهیانه؟ دود از کله م بلند شد. با عصبانیت نگاه کردم و گفتم: نه. از جام بلند شدم که بند کیفمو گرفت و گفت: خیلی خب! بیخشید! حالا مگه چی گفتم. خب حرف نمی زنی. همش با عصبانیت حرف می زنی. اگه من ناراحتت کردم بیخشید. اگرم به خاطر حرفای اون شبه بازم بیخشید. اصلا تا هر وقت دلت خواست فکر کن. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشتن. ولی در معده شدید تر شد و نشستم و به معده م چنگ انداختم و گفتم: من هیچوقت معده درد نداشتم. خیلی درد می کنه ماهور. از جاش بلند شد و گفت: وایسا الان ماشینمو میارم. با عجله به سمت پارکینگ رفت و ماشینشو آورد توی خیابون. پاشدم و به سمتش رفتم. از ماشین پیاده شد و خودشو بهم رسوند و گفت: آتوسا اگه سخته راه بری می خوام بغلت کنم؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اینجا؟ دستشو با نگرانی به صورتش کشید. برای اینکه خیالشو راحت کنم خندیدم و گفتم: نه می تونم. سوار ماشین شدیم و خیلی سریع به نزدیک ترین درمانگاه رفتیم. بهم سرم وصل کردن. دکتر ازم پرسید: تو شرایط سخت یا نگران کننده ای بودی که بهت استرس وارد بشه. نمی تونستم جلوی ماهور بگم آره. گفتم: فکر نمی کنم. مشکلی نداشتم. رو به ماهور گفتم: براش آزمایش می نویسم بعدا بگیرید ولی فکر می کنم از استرس زیاد بوده. بخصوص برای اینکه سابقه هم نداشته. ماهور ازش تشکر کرد و بعد از اینکه دکتر رفت بالا سرم ایستاد و گفت: از چی ناراحتی؟ خجالت می کشیدم دراز کشیده بودم و اون بالای سرم ایستاده بود. آروم گفتم: چیزی نیست. گفت: می دونم اینجا جاش نیست ولی نکنه واقعا بخاطر حرفای من اینجوری شدی؟ قبل از اینکه جوابشو بدم پرستاری اومد و رو به ماهور گفت: آقا برید بیرون. سرمش تموم شد می تونید ببریدش. ماهور بهش گفت: همیشه بمونم؟ اورژانسی که نیست پرستاره که انگار بهش برخورد بود گفت: نخیر. تو خونه هم می تونید همدیگه رو نگاه کنید. الان سرمش تموم میشه. هیچ مشکلی هم نداره. ماهور با تعجب نگام کرد و آروم بهم گفت: چه خشن! خندم گرفت. گفت: سرمت تموم شد می برمت خونتون. گفتم: ممنونم خودم میرم. در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: منتظر می مونم. بعد از اینکه سرم تموم شد حالم بهتر شده بود و هم از اینکه با ماهور حرف زده بودم و تحت فشارم نداشته بود از استرس و درد معده م هم خیلی کم شده بود. پرستار

سوزن رو ازم جدا کرد و گفت: می تونی بری. از جا بلند شدم و پنبه رو روی دستم فشار دادم و آستینم رو پایین آوردم و رفتم بیرون.

ماهور با دیدنم به طرفم اومد و گفت: بهتری؟ با سر تایید کردم که گفت: هنوزم درد داری؟ جواب دادم: نه خوبم! دیگه درد ندارم!- بیا بریم برسونمت خونتون.- ممنون! خودم میرم، شما باید برگردین هتل! براتون بد میشه! چپ چپ نگام کرد و گفت: فکرشم نکن از دستم خلاص بشی. بعد قدماشو تندتر کرد و به سمت خروجی رفت. دنبالش راه افتادم. عجب آدمی بود. توی این شرایط هم بهم زور می گفت. سوار ماشین شدیم. قبل از اینکه ماشینو روشن کنه بهش گفتم: برید هتل! منم میخوام اونجا باشم. ماشینو روشن کرد و خیلی جدی گفت: باید استراحت کنی! عصبانی شدم و با حرص گفتم: چرا همش سعی میکنی حرف، حرف خودت باشه! چرا با من جوری رفتار می کنی که انگار ازت خیلی پایین ترم و بودن با تو برام یه شانس بزرگه؟ با حیرت نگام کردو بعد از چند ثانیه گفت: من کی اینجوری رفتار کردم باهات؟ رومو برگردوندم که گفت: صبر کن ببینم! تو واقعا اینجوری فکر میکنی! جواب دادم: من اینجوری فکر نمی کنم! رفتار شما دقیقا همینجوریه! بدون اینکه جوابی بده راه افتاد و ده دقیقه بعد توی یه خیابون خلوت پارک کرد و روکرد بهم و گفت: من واقعا هیچوقت اینجوری فکر نکردم! تا حالا هم هر رفتاری داشتم فقط برای این بوده که اذیتت کنم. با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: پس باید این موفقیت بزرگ رو بهتون تبریک بگم. اخماش رفت تو هم و گفت: خب تو هم متقابلا همینکارو کردی! انکار میکنی؟ تو چشماتش نگاه کردم. اخمش از بین رفت و با خونسردی گفت: همین الان ازت جواب می خوام آتوسا! می خوای با من باشی یا نه؟! دوباره استرس سرتاپای وجودمو گرفت اما سریع به خودم اومدم و فکرکردم که چرا به اندازه ی اون رک نباشم. درحالی که به وضوح صدام می لرزید گفتم: من هیچوقت نمی خوام دوست دخترت باشم. با تعجب نگام کرد و گفت: حرف آخرته؟ با ناراحتی فقط نگاش کردم. زبونم نمی چرخید که بگم نه! نمی چرخید تا بگم می خوام برای همیشه باهات باشم! گفت: ولی من می دونم که تو منو دوست داری! اینم می خوای انکار کنی! خون توی صورتم دوید! منم می دونستم که اون می دونه ولی قرار نبود به روم بیاره! نمیتونستم نگاهمو از تو نگاهش بگیرم. حتی نمی تونستم جوابی بدم. انگار لال شده بودم. دوباره گفت: چرا نمی خوای با من باشی؟ یعنی اشتباه میکنم و از من بدت میاد؟ تحمل نداشتم دوباره تکرار کنه که دوستش دارم. سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. حسابی گرم شده بود و تشنه بودم. آروم گفتم: از حالا تاکی؟! - چی از حالا تا کی؟ نمی دونم چرا عصبانیت و استرسم برطرف نمی شد. گفتم: تا کی می خوای باهات باشم؟ با تعجب گفت: من که محدوده زمانی براتش تعیین نکردم آتوسا! از الان تا همیشه! با شنیدن حرفش کمی حالم بهتر شد اما هنوزم قانع نشده بودم. دوباره نگام کرد و گفت: حالت بد شده؟ صورتت سرخ شده

آتوسا! نکنه فکر میکنی دارم دستت میندازم؟ با تعجب نگاهش کردم و از ذهنم گذشت که نکنه واقعا اینطور باشه! با نگرانی به اجزای صورتش نگاه کردم و بعد صورتمو با دستام پوشوندم و به پشتی صندلی تکیه دادم. - آتوسا قسم می خورم یه درصد هم اذیت کردن و دست انداختنی در کار نیست. حرفش مثل آب رو آتیش آروم کرد. دستامو از روی صورتم برداشتم و با خجالت بهش نگاه کردم و گفتم: اگه می خوای باهات باشم باید این موضوع رو بین خانواده ها مطرح کنی و طبق رسم و رسوم جامعه تو هم... نتونستم ادامه بدم. با تعجب گفتم: به این زودی یعنی؟ نمی خوای منو بیشتر بشناسی؟ با صدای ضعیف تری گفتم: باید حسن نیت رو بهم نشون بدی! می تونیم مدتی نامزد باشیم و بهتر همدیگه رو بشناسیم! با خنده گفتم: خب اونوقت نمی ترسی نامزدیمون به هم بخوره! با حرص و ناراحتی نگاهش کردم. چرا وادارم می کرد به مسائلی که باعث آزارم می شد فکر کنم. یعنی ممکن بود؟! با بغض گفتم: یعنی همچین قصدی داری؟ با حیرت به حالت نگاه کرد و دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید. اما انگار منصرف شد و فقط سرشو نزدیک صورتم گذاشت و گفتم: باعث نمیشه آبرو و موقعیت خودم به خطر بیفته؟ مگه مریضم آتوسا؟ با اینکارش آروم شدم و گفتم: خب به روش من عمل کنیم، درست تره! چشماشو بست و گفتم: باشه بهم یه فرصت کوتاه بده تا به پدر و مادرم بگم تا پدرم خودش همه کارا رو بکنه! چشماشو باز کرد و منو بیشتر به سمت خودش کشید و سرشو تکیه داد به سرم و گفتم: خوبه دیگه؟! همیشه دیگه عصبانی نشی! از خجالت نزدیک بود بمیرم اما دلم نمی خواست از این وضعیت خارج بشم! چقدر حالم بهتر شده بود! صدای زنگ گوشیش باعث شد خودمو جمع و جور کنم و فاصله بگیرم، درحالی که جواب می داد به خیابون نگاه کردم و فکر کردم نکنه کسی مارو دیده باشه! دلم میخواست زمان زودتر بگذره تا برای همیشه کنارش باشم. تماس رو قطع کرد و گفتم: پدیده بود. می خواست ببینه خوبی یا نه! گفتم: مگه می دونه ما باهمیم؟ - وقتی از هتل رفتی بیرون، پدیده میخواست بیاد دنبالت من نداشتم! با تعجب نگاهش کردم که گفت: نگران نباش پدیده به چیزی شك نمیکنه! گفتم: الان باید بریم هتل؟ - تورو می رسونم خونتون، خودم میرم هتل! حرفی نزد، راه افتاد. فکر کردم اگه دلش نمی خواد الان باهانش برم اصراری ندارم. سکوتمو که دید گفتم: الان بهتره استراحت کنی! ولی باید یه قولی بهم بدی! یعنی فهمید دلخور شدم؟! نگاهش کردم و پرسیدم: چه قولی؟! لبخندی زد و گفت: قول بدی که برگردی سرکارت پیش خودم! یه کم فکر کردم و گفتم: یعنی منشی تو باشم! با سر تایید کرد، منم با دلخوری گفتم: اون عذاب آورترین شغلم بود! اگه سمت اولیه ام رو بهم میدی بر می گردم! انگار که از حرفم ناراحت شد چون با لحن جدی گفت: بهش فکر می کنم! حتما از اینکه گفتم بدترین شغلی که داشتم زمانی بوده که منشیش بودم، دلخور شده بود چون تا رسیدیم خونه دیگه حرف نزد. منم هنوز از اینکه حرفی بزنم و یه وقت باعث تغییر نظرش بشم می ترسیدم! نمی خواستم کاری کنم که از دستش بدم! جلوی درب خونمون پارک کرد.

از لحظه ای که جلوی در خونه ازش جدا شدم هر ثانیه برام مثل یه عمر بود! شاید دو یا سه ساعت گذشته بود اما دلتنگی و اضطراب دست از سرم بر نمی داشت. لحظه ای فکر می کردم نکنه همه حرفاش دروغ بوده باشه و یه لحظه دیگه با خودم می گفتم نکنه همه اینها یه رویای احمقانه بوده! نمی دونستم تا کی باید منتظر بشینم. فکر می کردم که اگه پشیمون بشه چی؟ اگه سراغی ازم نگیره چی؟ گوشیمو برداشتم و شماره آرمیتا رو گرفتم. حتما دانشگاه بود و سر کلاس ، چون جواب نمی داد. الان خیلی بهش احتیاج داشتم. حداقل برای اینکه حرفای دلمو بهش بگم و آسوده بشم. دو دقیقه بعد پیام داد : چی میخوای؟ سرکلاسم دلشوره ی عجیبی داشتم. خودمم نمیدونستم چه مرگم شده. باید خودمو با یه چیزی سرگرم می کردم. اول از همه رفتم حمام و خودمو به دوش آب سپردم. اینطوری کمی آرامش پیدا کردم. تلوزیون رو روشن کردم و صداشو کمی زیاد کردم و رفتم توی آشپزخونه! تصمیم گرفتم برای اهل خونه شام درست کنم. انقدر حواسم گرم کار شد که وقتی بعد از شام به اتاقم رفتم و گوشیمو نگاه کردم بیست و هفت تا تماس ناموفق داشتم! زیر لب یا حسینی گفتم و گوشیمو چک کردم. دقیقا بیست و پنج تا از مهور بود اما هیچ پیامی نداده بود! فوری و بی معطلی دکمه تماس رو فشار دادم و بعد از یه بوق جواب داد: بله؟! با لحن عذر خواهانه ای گفتم: سلام ببخشید گوشیم سایلنت بود و توی اتاقم بود منم داشتم شام درست می کردم! خیلی جدی گفت: سلام. سعی کن از این به بعد دم دستت باشه! الان کار دارم خداحافظ. بدون اینکه اجازه بده جواب بدم قطع کرد. حرصم گرفت! به نظر من که خدا مرد ها رو آفریده بود برای گند زدن به تمام حال خوب و بد زنها... دو روزی با دلشوره های تموم نشدنی من گذشت و توی این دوروز با وجود اینکه گوشیمو از خودم جدا نمی کردم نه زنگی زد و نه پیامی ازش دریافت کردم. دو روز تبدیل شد به یه هفته و من توی این یک هفته نه خواب درست و حسابی داشتم و نه غذا. دیگه داشتم سعی می کردم بیخیال بشم و تصمیم گرفتم فکر کنم که اصلا مهور چنین پیشنهادی بهم نداده و به زندگی عادیم ادامه بدم! شب سر میز شام بابا رو کرد به من و گفت: آتوسا بعد از شام بیا تو اتاقم کارت دارم. با این حرفش اضطراب تمام وجودمو گرفت. فکر کردم حتما مهور یا پدرش باهاش تماس گرفتن! تقریبا مطمئن بودم اما نمی دونستم باید خوشحال باشم یا نه. اگه اینطور بود پس چرا خود مهور به من زنگ نزده بود! برای اینکه عادی جلوه کنم سعی کردم شامم رو کامل بخورم و درحین خوردن به جز بشقابم به هیچ کس و هیچ چیز دیگه نگاه نکردم. احساس می کردم تب کردم. بعد از شام وقتی بابا رفت توی اتاق با دلشوره به آرمیتا که از موضوع خبر داشت نگاه کردم. لبخندی زد که یه کم باعث آرامشم شد و بعد آروم گفت: برو پیش بابا دیگه! منم برم به فکر لباس باشم واسه جشن عقد و عروسی و اینجور مراسمات. بعد خندید و به سمت اتاق مشترکمون رفت. اما من هنوز فکر می کردم که چرا مهور به من خبر

نداده. به سمت اتاق مشترک مامان و بابا رفتم. بابا روی مبلی که یه گوشه از اتاق بود نشسته بود و داشت یه چیزایی روی کاغذ می نوشت که احتمالاً مربوط به کارش بود. سلام کردم که سرشو بلند کرد و گفت: علیک سلام دخترم. بیا بشین! رفتم کنارش نشستم. جزء معدود وقتایی بود که در حضور بابا احساس خجالت می کردم. برای همین سرمو پایین انداختم و گفتم: کارم داشتین بابا؟ بدون اینکه معطل کنه گفت: امروز آقای مشرقی باهام تماس گرفت! منتظر شدم تا بگه ماهور یا باباش. اون چند ثانیه برام مثل یه عمر بود. سکوتم رو که دید ادامه داد: اجازه می خواست که بیان خونمون برای خواستگاری از تو! تم شروع به لرزیدن کرد. دعا می کردم بابا متوجه نشه. همچنان به سکوتم ادامه دادم که بابا پرسید: پسرش همونیه که سر قضیه ی بهار و اون عکس ها دیدیمش دیگه؟! به چه موضوع وحشتناکی اشاره کرد بابا. با سر تایید کردم که گفت: ظاهرش که موجه بود. قبلا هم یادمه برای اینکه بری سرکار اومده بود پیشم. مرد موقر و با ادبی بود. البته بایدم از همچین پدری انتظار چنین پسری داشت. از تعریف بابا ذوق کردم. ادامه داد: من جوابی ندادم! گفتم باید با دخترم و مادرش مشورت کنم بعد بهتون خبر میدم. تو دلم گفتم: خب بابا جون خودت می گفتی بیان دیگه!! بابا پرسید: حالا اگه خودت راضی هستی، که حتم دارم همینطوره بگم پنج شنبه شب بیان! برام عجیب نبود که بابا بدونه من راضی ام. آروم و با خجالت گفتم: هر جور صلاح می دونید من راضی ام. بابا بی هیچ حرفی سرمو بوسید و بعد گفت: حالا برو مادرتو صدا کن بیاد با اونم حرف دارم. از جا بلند شدم و نمیدونم چطور از اتاق بابا بیرون اومدم. گونه هام از خجالت داغ شده بود. رو به مامان گفتم: مامان بابایی کارت داره! با تعجب نگام کرد و سرشو به حالت سوال تکون داد منم شونه هامو بالا انداختم و سریع به اتاقم رفتم. آرمیتا کمده لباسهاشو بیرون ریخته بود و داشت یکی یکی بررسیشون می کرد! با تعجب نگاش کردم که بی خیال نگاهی بهم کرد و گفت: فقط دارم نگاه می کنم که برای شب خواستگاری میشه کدومو پوشید و گرنه واسه نامزدی و عقد و عروسیت اصلاً فکرشم نکن از اینا بپوشم. لباسم باید جدید و تک باشه! با حرص رفتم کنارش میون لباسا نشستم و گفتم: تو هم به چه چیزایی فکر می کنی ها! من نگرانم آرمیتا!- برای چی نگرانی؟- به نظرت چرا ماهور قبلش به خودم نگفت؟ آرمیتا زد به شونه م و گفت: خل شدی؟ دارن میان خواستگاریت! این یعنی دوستت داره! پاشو برو از جلو چشمم بیرون کار دارم. چرا من مثل آرمیتا فکر نمی کردم. شاید باورم نمی شد. شایدم بخاطر این بود که خودم به ماهور گفته بودم که باید رسمیش کنه! تا روز خواستگاری بازم خبری از ماهور نشد. من و آرمیتا هم برای دوتا لباس کل شهر رو زیر پا گذاشتیم. اگه اصرارهای آرمیتا نبود برای من اصلاً اهمیتی نداشت که لباسی برای پوشیدن دارم یا نه! بالاخره پنج شنبه ی موعود فرا رسید. از صبح دلهره و دلشوره دست از سرم بر نمی داشت. بدتر از همه از اینکه ماهور حتی یه پیام هم نداده بود خیلی ناراحت بودم و حتی بعضی وقتا احساس پشیمونی می کردم و فکر می کردم که انتخاب اشتباه بوده! نمی دونم چرا قبل از قرار

خواستگاری تمام نادیده گرفته شدن ها و اذیت شدن ها برام قابل تحمل بود اما الان توان تحملش رو نداشتم. بلند شدن صدای زنگ در خونه آغاز بالارفتن ضربان قلب من بود. با اضطراب به آرمیتا نگاه کردم که گفت: من برم ببینم کیا اومدن؟ مغزم کار نمی کرد. اصلا نمی فهمیدم آرمیتا چی میگه! اولین باری بود که تو زندگیم خداروشکر می کردم که آشپزخونه ی خونمون این نبود. نمیدونم آرمیتا کی از جلو چشم ناپدید شده بود. اصلا نمی دونستم کار درستیه که آرمیتا رفته بود جلوی مهمونا یا نه! یه لحظه فکر کردم نکنه آرمیتا رو به جای من اشتباه بگیرن. بعد با خودم گفتم دیوونه ای اتوسا؟! اونا که قبلا تورو دیدن! اگه مامانش یادش نباشه، خود ماهور و رییس که یادشونه! مامان و آرمیتا همزمان وارد آشپزخونه شدن که مامان روبه من گفت: تو چرا گذاشتی آرمیتا بیاد؟ آبرومون رو برد! با ترس و تعجب گفتم: چی شده مگه؟ مامان پیش دستی برداشت و درحالی که از آشپزخونه خارج می شد گفت: از خودش بپرس. به آرمیتا نگاه کردم که گفت: هیچی بابا فقط وقتی سلام کردم گفتم من خواهر عروس خانم. ماهور هم خندید! تازه مامانش هم کلی خوشش اومد! فکر کنم اگه ماهور خودش تورو انتخاب نکرده بود مامانش منو براش می گرفت! با حرص بهش گفتم: ترو خدا خرابکاری نکن آرمیتا! من استرس دارم. چرا مامان نمیگه من برم! - ای وای یادم رفت! باباش گفت ما رسم داریم دخترتون حتما خودش چای بیاره دیگه! الانم چای بریز ببر دیگه! منتظر بنده های خدا! خودت بریز آرمیتا! من نمی تونم! بعد من می برم. - ای بابا تو هم شورشو درآوردی دیگه! حالا خوبه غریبه نیستن! نمی دونست که این وضع بدتر بود و بیشتر از همه روی دیدن ماهور رو بعد از دو هفته نداشتم.

سینی چای رو به دستم داد و با هم به سمت سالن پذیرایی راه افتادیم. من سینی به دست حرکت می کردم و آرمیتا هم دوشادوش من راه می رفت. به جمع مهمونا که رسیدیم سلام کردم و همگی با روی خوش جوابمو دادن! آرمیتا روی مبلی نزدیک آرمین که کنار ماهور بود نشست. شاید توقع داشتم که توی پذیرایی هم کمکم کنه! سینی چای رو جلوی پدر ماهور که کنار بابا نشسته بود گرفتم.

همزمان با برداشتن چای گفت: مشتاق دیدار خانم محبوب! حالتون چطوره؟

- خواهش میکنم! خوبم شما چطورین!

- در جوار پدرتون بسیار عالی.

درحالی که بابا جواب احوالپرسیشو می داد سینی رو به سمت بابا و بعد مادرماهور و مامان گرفتم و با مادرش هم احوالپرسی کردم و به جایی که ماهور نشسته بود رفتم. استرس کمتر شده بود اما با خودم گفتم نکنه دستم بلرزه و سینی رو بریزم روی ماهور. سینی رو جلوش گرفتم و همزمان با برداشتن چایش به تشکر کوتاهی اکتفا کرد. با گفتن خواهش می کنم به سمت آرمین و آرمیتا رفتم و بعد از تموم شدن پذیرایی کنار آرمیتا نشستم.

چند دقیقه ای به همون منوال گذشت و همه دو به دو با هم صحبت می کردن. بابا و آقای مشرقی باهم. مامان با مادر ماهر و آرمین هم با خود ماهر حرف می زد. من و آرمینا هم فقط نظاره گر بودیم و حرفی نمی زدیم. تا اینکه آقای مشرقی همه رو به سکوت دعوت کرد و شروع کرد به صحبت کردن.

- خب همونطور که همتون مستحضرید اینجا برای امر خیر جمع شدیم و بهتره که به قول معروف بریم سر اصل مطلب.

بابا حرفشو تایید کرد و مشرقی ادامه داد: راستش رو بخواین توی مدتی که خانم محبوب توی شرکت ما بودن طبق تعریف هایی که ازش شنیده بودم خیلی از کارش راضی بودم. نمی دونم چرا مارو تنها گذاشتن و از شرکتمون رفتن. به هر حال امیدوارم اگه به ما افتخار دادن و این ازدواج سرگرفت دوباره افتخار همکاری باهاشون رو داشته باشیم.

از حرف زدنش خیلی خوشم میومد. اصلا با غرور و تکبر حرف نمی زد. همیشه همینطور بود.

- من و همسر امشب بنا به درخواست خود ماهر اینجایم و هیچ چیزی برای ما بارزش تر از خوشبختی ماهر نیست. خوشبختانه من و مادرش اونو جوری تربیت کردیم که مطمئنیم هیچوقت توی انتخابش اشتباه نمی کنه. برای همین هیچوقت تا به امروز درمورد ازدواجش پافشاری نکردیم و انتخاب رو به عهده ی خودش گذاشتیم. الانم با اجازه ی آقای محبوب می خواستم خواهش کنم اگه با بنده موافقید. اجازه بدین این دو جوون برن و خودشون صحبت هاشون رو بکنن و سنگهاشون رو و بکنن بعد نتیجه رو به ما اعلام کنن. وگرنه از نظر من ما اینجا فقط وسیله ایم.

با تایید حرفای آقای مشرقی به وسیله ی بابا قرار شد که چند دقیقه ای من و ماهر باهم تنها حرف بزنیم. تو دلم انگار رخت می شستن. قدرت تنهایی مواجه شدن با ماهر رو نداشتم. نمی دونم قرار شد ما کجا بریم که مامان گفت: آتوسا جان پاشو آقا ماهر رو راهنمایی کن.

از جا بلند شدم و تو دلم گفتم: خاک تو سرت حالا باید کجا ببریش؟ بعد به خودم آرامش دادم و گفتم: خب حتما توی اتاقت دیگه یا نهایتا آشپزخونه.

کنارم حرکت کرد و گفت: اتاقتون کجاست؟

یادم افتاد که امروز اتاق من و آرمینا بخاطر لباس پوشیدن و آرایش کردن حسابی ریخت و پاش بود. نمی شد که بهش بگم بریم توی آشپزخونه. دستم رو به نشونه ی بفرمایید به سمت اتاقمون دراز کردم و راهنماییش کردم توی اتاق.

خداروشکر انگار آرمینا عقلش بیشتر از من کار می کرد و اتاق رو کمی مرتب کرده بود. تنها جایی که به هم ریخته بود تخت من بود. لبه ی تخت آرمینا نشست و من درو باز گذاشتم و روبروش روی تخت خودم نشستم.

با تعجب گفت: فکر نمی کنی خیلی دور نشستی؟ خب بیا اینور بشین! من که یه گوشه نشستم. تو هم یه گوشه ی دیگه بشین.

بدون حرف از جا بلند شدم و گوشه ی دیگه ی تخت آرمیتا رو اشغال کردم و آروم گفتم: من توقع داشتم شما توی این مدت با من تماس بگیرید و یا حداقل قبل از هماهنگی ها به من خبر بدین.

انگشتاشو توی هم گره کرد و گفت: من طبق گفته ی خودت عمل کردم. مگه نمی خواستی به صورت رسمی و بنا به عرف جامعه باشه؟ ضمنا می خواستم فکراتو بکنی و توی تصمیم گیری آزاد باشی.

آرامش و جدیتش موقع حرف زدن و دلاییش همگی باعث شده که قانع بشم. بعد گفت: اگه هنوز هم نمی خوای شما خطابم کنی شروع کنیم؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله!

شروع کرد به حرف زدن: من این دو هفته ای که باهات تماس نگرفتم می خواستم تو خوب فکراتو بکنی و الانم توقع دارم به چند سوالم جواب بدی. یعنی توقع دارم دیگه انقدر بهشون فکر کرده باشی که حالا جواب بگیرم. موهام رو که از زیر شالم بیرون اومده بود با دست به داخل هل دادم و نگاهش کردم. حقیقت این بود که من توی این مدت به هیچ چیز فکر نکرده بودم. حتی فکر نکرده بودم که وقتی می خوام روز خواستگاری باهات حرف بزنم درمورد چه چیزهایی باید صحبت کنیم. اصلا فکر نکرده بودم که قراره صحبت کنیم.

با لحن جدی گفت: اول از همه می خوام بدونم انقدر فکر کردی که مطمئن باشی زنم می شی؟

با شنیدن جمله ی زنم می شی خون تو صورتم دوید و هیچی نگفتم. با لبخند نگام کرد و گفت: باز داری به چی فکر می کنی که قیافت نگران شده! یه بله گفتن انقدر سخته؟

مگه با خودم عهد نکرده بودم که خجالت رو کنار بذارم و به اندازه ی خودش رک و روراست باشم.

سکوتمو که دید گفت: دوشیزه خانم آتوسا خانم برای بار دوم می پرسم! زنم می شی؟

خندم گرفت. انگشتمو به نشونه ی هیس جلوی دهنم گرفتم که گفت: می دونی بزرگترین شانسی که الان آوردی چیه؟

سرمو تکون دادم که گفت: اینکه در اتاقو نبستی وگرنه من می دونستم و تو! ابرو هامو گره کردم و رومو برگردوندم که گفت: جدی باش دیگه جوابمو بده! نگاهمو به فرش دوختم و آروم گفتم: خب جوابم معلومه دیگه! گفت: بله می دونم جوابت معلومه! از اولم می دونستم اما باید عین جمله ی زنت میشم رو تکرار کنی.

لبخند زدم و گفتم: نمی تونم بگم خودت می دونی! لبخندی زد و گفت: باید بگی عزیزم! یه ربع بیشتر که نمی خوای اینجا بمونیم. چندتا سوال دیگه هم دارم.

گفتم: خب برو سوال بعدی.

با اخم نگام کرد که گفتم: خب جوابم مثبته دیگه برو سوال بعدی.

با حرص گفت: باشه ولی به وقتش اون جمله هم میگی. حالا بگو ببینم دوباره میای پیشم کار کنی؟

خیلی سریع گفتم: اگه کار قبلیم باشه آره ولی منشی شدن رو نه!

با ناراحتی گفت: چرا؟ یعنی بدت میاد منشی من باشی؟!!

- نه این دلیلش نیست. من از کاری که مجبور باشم یه جا بشینم خوشم نمیاد. حوصلم سر میره. کارای پر تحرک رو دوست دارم که روابط اجتماعی هم بالا باشه.

- خب اگه من دلم نخواد زنم مهماندار باشه و همراه مهمونای مرد باشه چی؟

شاید فکر می کرد الان مخالفت می کنم اما گفتم: در هر صورت کاری که حوصلم سر بره رو دوست ندارم. اما می تونم که فقط همراه مهمونای زن باشم! در این مورد که مشکلی نداری؟

لبخندی زد و گفت: حالا راجع بهش فکر می کنم.

با اخم نگاهش کردم که گفت: اگه همینطوری حرف گوش کن باشی آره! هر چند من در کل دلم نمی خواد محدودت کنم. چون به نظرم هیچوقت از اعتماد سواستفاده نمی کنی!

احساس دلپذیری بهم دست داد. لبخندی زدم که گفت: البته توقع دارم همه ی اون جنگ و جدال ها رو فراموش کنی و شیطنت هایی مثل برداشتن پول از حسابم رو فراموش کنی.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: منم یه سوال دارم.

- می شنوم خانم!

- چرا منو انتخاب کردی؟

- قبلا هم گفتم که! اتوسا من دنبال کسی می گردم که منطقی و خالی از حسادت های بچگانه باشه! با شناختی هم که از تو پیدا کردم فکر می کنم می تونی در این زمینه همراهی ام کنی.

با حرص نگاهش کردم و گفتم: یعنی عشقی در کار نبوده؟

با تعجب نگام کرد و گفت: بستگی داره عشق رو چطور معنی کنی! به نظر من اینکه آدم کسی رو با دید یه همراه خوب نگاه کنه این خودش یه جور عشقه!

فکر کردم اگه نمی خواد چیزی تحت عنوان عشق و دوست داشتن رو به زبون بیاره بهتره که پاپیچش نشم. پرسیدم: سوال دیگه ای نداری؟

- سوال نه! ولی برای شروع یه خورده حرف دارم.

- برای شروع؟

- فکر کنم بعدشم فرصت های زیادی برای حرف زدن داشته باشیم.

با سر تایید کردم که گفت: اول از پدر و مادرم شروع می کنم! تا الان با اینکه یه خونه داشتم ولی پیش اونا زندگی کردم چون پسرشون بودم. بعد از ازدواج میرم

خونه ی خودم. ولی به غیر همسر تو می شم برای همیشه پسر اونها هم می مونم و اگه یه روزی بهم احتیاج پیدا کنن توقع دارم اونموقع هم همراه باشی. در ضمن این یه خواسته ی متقابله یعنی به همون اندازه منم حاضریم تو این زمینه با تو همراهی کنم. دومین مطلب درمورد جشن عقد و عروسیه! اینکه دوست داری چطور باشه رو به خودت واگذار می کنم و بهت اختیار تام میدم اما من بیشتر ترجیح میدم جشن مختصر بگیریم و به جاش پولشو به موسسات خیریه بدیم. از اینکه در این مورد مثل خودش فکر می کردم لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

- مطلب آخر اینه که من دلم نمی خواد همسر آیندمو محدود کنم! البته تا زمانی که از حسن نیتیم سواستفاده نکنه. حالا اگه تو حرفی داری بگو.

- من توی مورد اول و دوم کاملا موافقم و در مورد سومی هم فکر نمی کنم هیچ وقت سواستفاده ای اتفاق بیفته.

- خیلی خب پس مبارکه!

جوابشو با لبخند دادم. که گفت: خب فکر می کنم بهتر باشه بریم و توافقمون رو اعلام کنیم. در ضمن باید بگم که پدیده و سامان گوشی منو سوزوندن انقدر زنگ می زنن. منم که نمی تونم جواب بدم الی. ولی فکر کنم میزبانی یه شام افتاده گردنمون.

در حالی که می خواستیم از در اتاق بیرون بریم گفتم: مگه بهشون گفتی؟

- خانم مگه من مثل شما بی معرفتم. ناسلامتی دوستامون!

از اینکه بهم گفت بی معرفت ناراحت شدم و اخم کردم. به بقیه نزدیک می شدیم که آروم بهم گفت: این امر خطیر رو به شما محول می کنم خانم.

نگاش کردم که بلند گفت: توافق رو دیگه! اعلام بفرمایید.

همه یه لحظه با تعجب بهمون نگاه کردن که من با خجالت سرمو پایین انداختم و با شنیدن صدای پدر ماهور که گفت: مبارکه! ان شالله که خوشبخت بشین. بقیه شروع کردن به دست زدن.

از شدت خوشحالی شب خوابم نمی برد. اما چیزی هم درونم باعث می شد که بیشتر از خوشحالی بترسم! حتی دقیقا نمی دونستم ترس از چیه اما دلم مدام بهم می گفت تو یه انتخاب کاملا معمولی بودی و ماهور هیچ عشقی نسبت بهت نداره!

برای اثبات فرضیه ام هم مدام حرفش رو که می گفت: با منطق منو انتخاب کرده، دلیل قرار می دادم.

به هر حال چیزی که مهم بود این بود که من رو انتخاب کرده بود و فکر می کردم باید خودم رو دست سرنوشت بسپارم.

شب بعد از رفتن ماهور و خونوادش پدیده بهم زنگ زده بود و کلی از بی معرفتی من گله کرده بود و در آخر قرار بود ما اونا رو یه شب شام مهمون کنیم تا از

ساعت شش صبح بود که از در خونه بیرون رفتم. ماهور جلوی در منتظر بود. سوار ماشین شدم و سلام کردم. جوابم رو داد و گفت: خب حالا کجا بریم صبحانه بخوریم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه با پدیده اینا قرار نداریم؟
خندید و گفت: برناممون یه کم عوض شد!
با حرص گفتم: یعنی دروغ گفتی؟
خندید و ماشینو روشن کرد.
منم با نگرانی گفتم: کجااا؟

خنده ش بیشتر شد و گفت: قبلا نیمه شب با من بیرون اومدی کاریت نداشتم الان که ز نمی دیگه.

با مشت کوبیدم تو بازوش و گفتم: بی ادب نشو!
قهقهه زد و حرکت کردیم.

توی مسیری که می رفتیم پرسید: صبحانه که نخوردی؟
گفتم: نه! حالا کجا داریم می ریم؟

- یه جای خوب! وقتی رسیدیم بهت میگم.

با کنجکاوای نگاهش کردم که گفت: فکرشم نکن تا وقتی نرسیدیم بهت بگم.
نیم ساعتی رانندگی کرد تا اینکه بالاخره پارک کرد. اطراف رو نگاهی کردم ولی متوجه نشدم.

از ماشین پیاده و شدیم و اطراف رو نگاه کردم. رستورانی اون نزدیکی بود.
نگاهی به ماهور کردم و گفتم: اینجاست؟

با اشاره ساختمونی رو که آزمایشگاه بود نشون داد و گفت: اینجاست!

در حالی که ذوق زده شده بودم با بهت نگاهش کردم و گفتم: وای ماهور!
- بدو! وقت قبلی گرفتم.

- بدون اطلاع بقیه؟!!

دستمو کشید و راه افتاد و گفت: مردی که دیروز، قبل از خواستگاری اومده وقت آزمایشگاه گرفته، اونم روز جمعه، به نظرت اطلاع دادن برایش معنی هم داره؟
از خوشحالی دلم می خواست بال در بیارم.

- واسه همین صبح به اون زودی بیدارت کردم و الانم پرسیدم صبحانه خوردی

یانه!

با خنده گفتم: خوشم اومد انگار تو هم یه چیزایی بلدی! ولی چطور جمعه اینجا تعطیل نیست.

با خنده از در هلم داد داخل و گفت: حالا کجاشو دیدی. برای آدمایی که عجله دارن همیشه یه استثنایی هم وجود داره.

با خنده به چشماش نگاه کردم و با هم وارد آزمایشگاه شدیم.

در حالی که تو ماشین نشسته بودیم و من پنبه رو روی دستم فشار میدادم ماهر در ب بطری آب پرتقال رو باز کرد.

بطری رو جلوی دهنم گرفت و منم با خنده قلیی خوردم و گفتم: خودت بخور! چرا پنبه رو رو دستت نگه نداشتی! جای سوزنت کبود میشه!

آستینش رو که از جای آمپول کمی لک شده بود بالا داد و گفت: نه کبود نشده! بعد از بطری آب میوه خورد و گفت: حالا میریم صبحانه میخوریم. بعدم میخوام بیرمت یه جایی و بعدشم میایم جواب آزمایش رو می گیریم.

بعد از خوردن صبحانه راه افتاد و من دست به سینه نگاش کردم و گفتم: بالاخره میگی کجا داریم میریم یانه؟

- چون موافقت در این زمینه مهمه اینو بهت میگم!

- دست شما درد نکنه یعنی در زمینه های دیگه مهم نبود؟

- چرا ولی اونا رو میدونستم قبول میکنی اما در این مورد کاملا مطمئن نیستم.

- خب چیه؟

داشبرد ماشین رو باز کرد و برگه ای بیرون آورد و گفت: اینو ببین!

برگه رو باز کردم. یه سری جمع و تفریق درمورد هزینه های سالن و میوه و شیرینی مهمونی و خرید حلقه گرون قیمت و چیزای دیگه بود که برآورد کرده بود و دوتا مبلغ جداگانه بدست آورده بود. با تعجب نگاش کردم که گفت: اون یکی مبلغی که کمتره رو قراره خرج کنیم برای یه جشن خیلی ساده که فقط ما و شما باشیم و خونه ی عمو و خونه دایی من به علاوه پدیده و سامان!

مبلغی که بیشتره رو اگه موافقی به یکی از مؤسسات خیریه که در زمینه تهیه جهیزیه دخترا فعالیت میکنن بدیم! نظرت چیه؟

در حالی که با حیرت نگاش می کردم کمی فکر کردم و بعد با خوشحالی گفتم: چرا که نه؟! اگه الان من خوشحالم چرا کاری نکنم یه دختر دیگه همچین شرایطی رو تجربه کنه!

خندید وگفت: دیدی انقدر می شناسمت که مطمئن بودم موافقی!

- و منم نمی دونستم که تو انقدر انسان خوبی هستی!

جلوی درب موسسه نگه داشت و پیاده شدیم و زنگ در رو فشار داد چند دقیقه بعد خانم تقریبا پنجاه ساله ای که فامیلش اکبری بود اومد جلوی در و با سلام و احوالپرسی و گشاده رویی دعوتمون کرد داخل. وارد که شدیم مارو به اتاق بزرگی دعوت کرد که توش یه سری لوازم خانگی چیده شده بود و گفت: بعضیا اینجوری کمک می کنن و وسیله می خرن میارن اینجا! اگه وسیله ای قیمتش خیلی بالا باشه ما هم میفروشیمش و بجاش از همون دوتا ساده ترش رو می خریم! گاهی روش پول میذاریم گاهی هم پول اضافی باقی می مونه! بعضیا هم پول هدیه میدن!

من برآش توضیح دادم که می خوام بخشی از هزینه عقدمون رو کمک کنیم.

صدای زنگ در باعث شد خانم اکبری از من عذرخواهی کنه و برای باز کردن در بره. ماهور هم دسته چکش رو درآورد و مبلغ رو نوشت و نگاهی به من کرد. با نگاه غینی بهش خیره شدم که گفت: مگه راضی نیستی؟
گفتم: چرا اتفاقا خوشحالم ولی ناراحتم که همه نمیتونن مثل من اینقدر خوشحال باشن.

خندید و گفت: حالا لازم نیست انقدر به رو بیاری که منو میخواستی!
اخمی کردم که دستشو دور شونه هام گذاشت و گفت: نبینم اخمتو آتوسا!
- دیشب بعد از رفتنتون خیلی فکر کردم! راستش فکر می کردم دوسم نداری و همینجوری بهم پیشنهاد دادی! اما الان نظرم تغییر کرد.
با او مدن خانم اکبری هر دو مون سکوت کردیم و ماهور چکی رو که نوشته بود بهش داد و اونم خیلی ابراز خوشحالی کرد و برامون آرزوی خوشبختی و موفقیت کرد. در حالی که از درب موسسه بیرون می رفتیم گفت: من اینجوری به نظر میام که با این سن و سالم بدون اینکه درمورد کسی فکر کنم و بهش علاقه داشته باشم انتخابش کنم آتوسا؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: نه!
دستشو به طرف کشید و انگشت کوچیکم رو با انگشت کوچیکش گرفت و گفت:
از این قاطعانه نه گفتنت خوشم اومد.
با لمس دستش احساس کردم خون تازه ای تو رگام جریان پیدا کرد. در ماشینو باز کرد و گفت: حالا نوبت جواب آزمایشه!
- به همین زودی؟

- نه دیگه! میریم یه دوری می زنیم ساعت یک می ریم آزمایشگاه.
ماشینو و روشن کرد و راس ساعت یک جلوی درب آزمایشگاه بودیم. پیاده شد و گفت: تو بشین من برمی گردم.
با رفتنش نمی دونم چرا اضطراب وجودمو گرفت. یه لحظه فکر کردم نکنه توی جواب آزمایش مشکلی به وجود بیاد. به یک دقیقه هم نکشید که با برگه ای توی دستش و لب خندون سوار ماشین و شد و من با دیدنش خیالم راحت شد. برگه رو داد دستم و گفت: بشین که یه سورپرایز دیگه هم برات دارم.
درحالی که با لبخند ابرو هامو به نشونه ی کنجکاوی و از سر اشتیاق بالا می بردم بهش نگاه کردم و ماهور جعبه ای رو از صندلی عقب برداشت و دستم داد و گفت بازش کن.

با ذوق در جعبه رو باز کردم و از دیدن یه جعبه ی کوچیک و آشنا از خوشحالی اشک تو چشم جمع شد. نگاهی به ماهور کردم و گفتم: اینارو هنوز داری؟
جعبه ی حلقه هایی که یه زمانی برای نقش بازی کردن جلوی پارمیس خریده بود. جعبه رو باز کرد و حلقه ی منو برداشت و گفت: اگه با سلیقه ات جور درنمیان میتونیم عوضشون کنیم و چیزی که تو دوست داری بخریم.

درحالی که با حیرت به چشماش نگاه می کردم گفتم: اصلا فکر نمی کردم اینارو نگه داشته باشی! من خیلی دوستشون دارم.
دستم گرفت و گفتم: منو چی؟
سکوتمو که دید، حلقه رو تو انگشتم گذاشت و گفتم: من که خیلی می خوامت
آتوسا!

بعد دستشو به سمتم دراز کرد و درحالی که من حلقه رو از تو جعبه بر می داشتم دستش رو گرفتم و حلقه رو توی دستش گذاشتم و گفتم: من خیلی دوستت دارم.
تو چشم به هم زدنی منو به سمت خودش کشید و بین بازوهایش محصور کرد. با خوشحالی سرمو به سینهش تکیه دادم و اشک شوق از چشمم سرازیر شد...

پایان

۱۳۹۴/۰۴/۲۴

سه شنبه ساعت ۱۶:۴۰

دوستان عزیزم سلام، با آرزوی قبولی عباداتتون ضمن عرض عذرخواهی بسیار زیاد بخاطر طولانی شدن روند اتمام داستان از همتون بخاطر همراهی و صبر و تحملی که داشتین تشکر می کنم و امیدوارم که واقعا من رو ببخشید و بدونید فقط به خاطر یک سری مسائل و مشکلاتی که ممکنه برای هرکسی پیش بیاد نوشتن این رمان اینهمه طول کشید.

باید بگم خیلی دوستتون دارم و ازتون ممنونم که همراهم بودین و منتظر نظرات و پیشنهادات و انتقاداتتون هستم.

راستش خودم بخشهایی از رمان رو یادم رفته حتی تو پست آخر مجبور شدم برم نوشته های قبلیمو بخونم تا اسم پارمیس یادم بیاد. پس شمارو کاملا محق می دونم که هر چقدر خواستین گله کنید . اما از صمیم قلبم هم آرزو دارم که از رمان خوشتون اومده باشه و دوستش داشته باشین!

ان شاءالله بعد از اتمام پایان نامم با یه رمان متفاوت میام و ایندفعه برای اینکه بدقولی نشه از قبل می نویسم و بعد توی سایت میذارم.

براتون آرزوی موفقیت و لبخند همیشگی دارم! امیدوارم دلهاتون شاد باشه و حق نگهدارتون.
آذر شکبیا

یا حق....

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده